



www.romanbaz.ir

زندگیمان را بر پایه سیگار ساختیم و بر روی خاکستر یکدیگر قدم گذاشتیم.
بدان این که بدانیم با هر بار له کردن یکدیگر خود را خاکستر میسازیم...
ابتدای رمان و نویسنده توضیح میده و بعد اون همراز شخصیت اصلی رمان توضیح می ده
شروع:

.....

کلاه تولد را بر سر آروان گذاشتن و با ذوق به پسرک پنج ساله ی خود نگریستند
مریلا سر بروی شانه ی یوسف گذاشت و بالبخند گفت:
-بگو که هیچ وقت پیدامون نمی کنن.

من و تو آروان باهم خوشبخت میشیم؟

یوسف با این که چندان مطمئن نبود اما باز هم در حالی که سر مریلا را می بوسید و به بازی اروان با بادکنک ها خیره بود گفت:

-ما تا ابد باهم هستیم، خانومم!

بعد از خوردن کیک و باز کردن کادو ها برق هارا برای خواب خاموش کردند و هرسه به خواب رفتند.

با صدایی مریلا از خواب بیدار شد به تخت خیره شد خبری از یوسف نبود مریلا با نگرانی به حیاط دوید و با دیدن سیاه پوشانی که خوب

آنها را میشناخت، پاهایش بی حس شد و بر زمین افتاد.

طولی نکشید که افراد سازمان او را نیز مانند یوسف گرفتند و با شوکر آنها را ضعیف کردند.

یوسف با صورتی زخمی و خونی به آروان و مریلا که در دستان آن حیوان ها اسیر بودند مینگرست و تقلا می کرد تا آزاد شود.

آن لحظه یوسف دلش می خواست یوسف سال ها پیش می بود.

همان یوسف درنده در سازمان! تا با حرکتی همه ی آن شغال هارا تکه تکه کند، اما... امان از بدن زخمی و دست و پای بسته اش.

مریلا تقلا می کرد تا آزاد شود اما نمی توانست اروان گریه می کرد و مادرش را می خواست!

مردی از تاریکی حیاط بیرون آمد و یوسف او را خوب میشناخت...

او آلفرد بود هم دوره ای او از کودکی در سازمان، همان دوست بدتر از دشمن، همان کسی که همیشه به او حسادت می کرد،

آلفرد با قدم هایی محکم به آنان نزدیک شد و با لبخندی سرد رو به آنان گفت:

-سلام دوستان قدیمی، یوسف تو که سازمان و خوب میشناسی کسی نمی تونه از دستشون در بره حتی تویی که بهترین سازمان بودی!

برگشت سمت مریلا و با لبخندی کثیف گفت:

-مریلا عزیز تو هنوزم جذابی و هم اینکه یکی از قوی ترینای هکر سازمان محسوب میشدی، اما

، اما امان از عشق که گند زد به کل زندگیتون ولی خب شما هم خیلی شجاعت داشتید که بر

خلاف قانون سازمان عاشق شدید، شما به سازمان خیانت کردید. و حتی...

برگشت سمت آروان

-حتی بچه دار هم شدید، رئیس حتما خیلی خوش حال میشه اگه بدونه یه بچه پیدا کردم که پدرش بزرگ ترین آدم کشته سازمان بوده و مادرش بزرگ ترین هکر سازمان! این بچه وقتی بزرگ شه حتما خیلی نابغه میشه....مگه نه یوسف؟

یوسف از خشم سرخ شده بود فریاد زد

-نمی زارم، نمی زارم با اروان کاری و کنید که با من و امسال من کردید، نمی زارم قاتل بارش بیارید!

آفرد با عصبانیت به سمت یوسف حمله ور شد و بعد از آن که او را کتک زد به سمت مریلا رفت و گفت:

-می خوام همه ی اون نفرتی که ازت دارم و امشب بهت نشون بدم با زجر میکشمت!
در مقابل فریاد های یوسف و التماس های مریلا آفرد لباس بر تن مریلا تکه پاره کرد.
آروان تنها نگاه کرد.

الفرد با زور و خشونت به ناموس یوسف حمله ور شد و...
آروان نگاه کرد...

یوسف از خشم و درد رو به مرگ بود.

تمامی افراد سازمان که آن شب در آن خانه بودند یکی پس از دیگری به جسم بی جان مریلا تجاوز کردند و
اروان نگاه کرد.

الفرد تیری به سر یوسف شلیک کرد و آروان...
آروان نگاه کرد....

مریلا در حال جان دادن از بی حواسی الفرد استفاده کرد و رو به اروان گفت:
-فراموش...ن..ن..نکن با..هامون چی کار کردن...پ...سر...م
و تمام.

تنها در ده دقیقه اروان هم پدرش را هم مادرش را به بدترین شکل ممکن از دست داد و تنها نگاه کرد واما این بار با نفرت نگاه کرد!

نفرتی که هیچ گاه تا آخر عمرش تمام نمیشد!
الفرد با لبخند به آروان گفت:

-نترس ما تو سازمان یه دارویی داریم که باعث میشه حافظت و از دست بدی، همه ی این ها رو فراموش میکنی، راستی
به سازمان خوش اومدی!

*بیست و سه سال بعد

تهران....

*همراز..

آخ...خون تو دهنم و گوشه ای تف کردم و با حرص بهش نگاه کردم.

چاقویی از توی جیبم در آوردم و گذاشتم زیر گلوش و گفتم:

-به چه حقی دست روم بلند میکنی مرتیکه! ها؟

با وحشت نگام کرد که چاقورو بیشتر تو گلوش فشردم و گفتم:

-با تو بودم مرتیکه ،یه نفر دیگه پولت و خورده یه نفر دیگه فرار کرده بعد اومدی یقه من و گرفتی

برای چی ها؟

با ترس نگام کرد و گفت:

-خب تو خواهرشی حتما جاش و میدونی دارو دسته ی شاهین دنبالت می گردن فقط کافیه خونت

و پیدا کنن ،دیگه کارت تمومه!

با حرص کمی چاقورو به گلوش فشردم و گفتم:

-دیگه دورو برم نبینمت شغال ! والی خودم میکشمت ! فهمیدی؟

با چشمای گرد سرش و به علامت باشه تکون داد که مشتی به صورتش زدم که افتاد زمین و منم

با سرعت به سمت دوچرخم دوویدم و...

تا خونه حدود یک ساعت و نیم را بود.

با سرعت رکاب زدم و وقتی رسیدم خیس عرق بودم!

اگه هاتف ای

ن همه گند نمی زد و این همه طلب کارو کوفت زهر مار واسم باقی نمی زاشت ، خونم حد قل تو

همچنین جایی نبود، تقریبا تو بیابون زندگی می کردم!

نه مغاره ای... نه آدمی...هیچی!

از دست دارو دسته ی شاهین که بدجور به خون هاتف تشنه بودن، توی این جهنم دره زندگی می

کردم.

خوب یادمه وقتی تو راه بودم ،تو کوچه یه زن چادری با دختر بچه ای از بغلم رد شدن ،قشنگ

دیدم که زنه دست بچش و گرفت و پشتش قایمش کرد.

به سرو وضعم نگاه کردم تیشرت مردونه با پیرهن مردونه چهار خونه سورمه ای قرمز با شال مشکی و شلوار پاره پوره که خدا رو شکر مده و کسی نمی فهمه از بدبختی این شکلی شده! چه قدر اون لحظه از زندگیم متنفر شدم، از تیپم... از مدل زندگیم! بی خیالش شدم.

وارد خونه شدم و در و با پاهام بستم، به سمت آشپزخونه رفتم و وسیله های لازم و برداشتم و نشستم جلو آینه، زخم رو ابروم و با بتادین و آب تمیز کردم، بعد خشک کردنش اروم اروم شروع کردم به بخیه زدن! البته قبلش یه ذره از وسط ابروم و باتیغ زدم. بعد بخیه، سه تا مسکن انداختم بالا و یخ از یخچال بیرون آوردم و رو گونم گذاشتم. از دیدن قیافم تو آینه خندم گرفت کم قیافم شکل بز بهادرا بود، با این شکستگی ابروم شدم غوز بالا غوز!

برنامه ی کسل کننده ی تلویزیون شروع شده بود و من رو کاناپه ی سیاه و ساده ی خونم لم داده بودم و سعی می کردم زخم دستم و بکنم! اخه خشک شده بود و رو مخم بود. گوشیم رو برداشتم و برای صدمین بار شماره هاتف و گرفتم و با دیدن خاموشیش با حرص زیر لب گفتم:

تو روحت.

نمی دونم کی بود که چشمام بسته شد و خوابم برد...

آلفرد بر روی مبل نشسته بود و با هفت تیر زیبای طلایش بازی می کرد که در اتاق باز شد.

پسر با نگاه مرده اش به چشمان آلفرد خیره شد.

-تموم شد.

آلفرد با لبخند از جای بلند شد و به سمت پسر رفت.

آلفرد -مثل همیشه گل کاشتی پسر،

هیچ کس تو سازمان به گرد پاتم نمیرسه!

در حالی که دستانش رو در جیب شلوار خوش دوخت نخودی رنگش فرومی برد

گفت:

خب پس کار ایلیامم تموم کردی!

خوبه، خوبه، رئیس خیلی خوش حال میشه.

نگاه پسر ذره ای هم تغیر نکرد گاهی این رفتار ربات وارانہ اش حتی آلفرد را هم متعجب میس

ساخت!

این که چگونه یک پسر بیست و هشت ساله ان قدر بی روح و سرد است .. در طی این همه سال ، شاید کل حرف های ان دو در چند صفحه خلاصه میشد گاهی صدای پسر را فراموش می کرد ، گاهی فکر می کرد نکند که او ، واقعا تبدیل به همان درنده ای شده است که خودشان می خواستند!

وقتی نگاه سرد و خیره ی پسر را به خود دید .. گفت:

-یکتا رو که میشناسی همونی که یکی از بزرگترین پرونده های سازمان دستش بود ...اون به سازمان خیانت کرده...الانم داره از این جا با هواپیمای شخصیش فرار می کنه گفته شده داره میره ایران.... می خوام بگیریش...یادت نره قبل کشتنش رمز دستگاه و ازش بپرسی ...یادت نره که این یکی از مهم ترین ماموریت های توی پسر اون پرونده ای که دستشه اگه دست کسی که نباید بی افته ..سازمان برای همیشه از بین میره ...اون پرونده و اگه بدون رمزش پیدا کنی به هیچ دردی نمی خوره ...حالا برو اون یکتای بی همه چیز و پیدا کن....

پسر با همان چشمان خالی و چاله وارش ، به آلفرد خیره شد و به سمت در رفت که آلفرد گفت:
-آروان!

اروان در همان حالت ایستاد که آلفرد گفت: -بعد از موفقیت ..می خوام جسدشم حتی قابل شناسایی نباشه.

اروان از اتاق خارج شد.. و دستش را به سمت پشت گوشش برد و بعد از زدن دکمه در حالی که اسلحه اش را در دستش جابه جا می کرد گفت:

-هلکوپتر مخصوصم و آماده کنید ...میرم ایران!

همراز...

.....

تلفن و به کناری پرت کردم، لعنتی چرا بر نمی داشت ..اخ هاتف از دست تو ..از دست تو... اون از اون بابای اشغالمون، اینم از تو....

به سمت اینه رفتم بعد چهار روز وقتش بود بخیه رو باز کنم.

موچین و قیچی رو به دست گرفتم و اروم اروم نخ و از لابه لای پوستم می کشیدم بیرون بعد از در آوردنش به ابروم خیره شدم ..مثل روز اول فقط یه خط روی ابروم افتاده بود که مثل لاتا شده بود

موهای بلندم محکم بستم که چشمام و کمی کشیده نشون می داد . یک دونه تخم مرغ سرخ کردم و در حالی که توی حال کوچولوی خونه نشسته بودم شروع کردم به خوردنش.

با خستگی زیاد از درست کردن عروسکای کوچولو که باید فردا می بردم تحویلشون می دادم به مغازه تا پولم و بگیرم خودم و رو کاناپه پرت کردم و خیلی زود خوابم برد...
با صدای وحشتناکی از خواب پریدم و جیغ بلندی کشیدم ..هنوزم اون صدا میومر همچنین بوی سوختگی و دود دست و پام بر اثر ترس و شوک می لرزید سیوشرتم و چنگ زدم و روی تاپ بندیدم پوشیدم .. به سمت پنجره رفتم با دیدن چیزی که جلوم بود با حیرت گفتم:
-این دیگه ..چه کوفتیه!...

مبهوت بودم ...یه هواپیمای شخصی درست در فاص
کردم سقوط کرده بود.....

با سرعت از خونه زدم بیرون و کمی به اون جا نزدیک شدم که با دیدن مردی که گوشه ای نیمه سوخته افتاده بود ..به سمتش دویدم
کنارش زانو زدم و با هول
-اقا الان کمک میارم ..زنده بمون....

با صدایی گرفته و پر درد گفتم:

-رمز...رم..ز و...ی...ا...ادت باشه...خونه سبز...ز...ی...ر...حل...ق...ه...ط...لا....کنار..خاموشی ستارگان..زیر
مخصوص ترین میز.....

با بهت نگاهش می کردم که گفتم:

-ف فرار ..کن

با بهت سر بلند کردم که با دیدن پسری لابه لای اتیش و دود ناخودآگاه بلند شدم و شروع کردم
به دویدن
پارت چهارم...

حتی نمی دونستم که به چه دلیلی دارم میدوم فقط می دونستم اونمی که داشت اروم اروم به سمتم میومد چندان قابل اعتماد نیست ..با وحشت در خونه رو باز کردم و خودم و پرت کردم تو خونه در اهنی و قدیمی خونه رو قفل کردم و با ترس پشت مبل قایم شدم و تنها چیزی که تو ذهنم چرخ می خورد حرفای اون مرد سوخته بودخونهی سبز حلقه طلا.....ستارگان....اه چی بود ..چی میگفت شایدم دیووونه بوده ...صدای ضربه هایی که به در می خورد باعث شد با ترس جیغ بکشم دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیادبه طرف گوشیم رفتم و برش داشتم شماره ی هاتف و گرفتم و بعد از خورد بوق پیغام گذاری با گریه گفتم

-هاتف یه هواپیما این جا سقوط کرد ..یه مرد سوخته از یه رمزی حرف می زدو بعد مرد ..حالا یه دیوونه داره درو میشکنه تا بیاد توتو رو خدا ...برگردمی دونم دیره ..ولی ... پیدام کن داداش

شیشه ی طبقه ی بالا شکست و صدای بدی سکوت خونه رو شکست گوشیم و پرت کردم زیر مبل و با رنگ و رویی پرید ..به پله ها چشم دوختم صدای قدمای محکم و ارومی رو میشنیدم ...قلبم تو دهنم می زددستای لرزونم و جلوی دهنم گرفته بودم.....
به خودم اومدم و به سمت در خونه دویدم و درو باز کردم و دویدم بیرونکه نور شدیدی تو چشمم تابیدو صدای ترمز ماشین....

درای ماشین باز شدن و من با ذوق به عامل نجاتم نگاه می کردم که با دیدن شاهین و نوچه هاش رنگ از روم پریدبه در خونه نگاه کردمباید کدوم و انتخاب می کردم ...خونه ای که توش مردی دیوونست که هیچ شناختی ازش نداشتم ..این که کیه و از جونم چی می خواد من حتی چهرشم ندیده بودم ...و روبه روم شاهینی بود که شیش ماه بود به در خواست هاتف از دستش به این جهنم دره فرار کرده بودم ..و می دونستم اون نگاه هیز و کثیف نمی تونه بهتر از قاتل تو خونه باشه.....

سر جمع ده تا بودن که همشونم لات و لوت بودنهمون طوری واستاده بودم که شاهین با لبخند گفت

-تصور همچین دختر هاتی رو نداشتم!.....

نوچه هاش خندیدن که ادامه داد....

-داداشت نگفته بود همچین لعبتی و داره.....

با حرص و اعصابیت یه قدم به سمت خونه برداشتم و گفتم....

-خو واسه این که می دونسته چه شغالی هستی....

لبخندش بر خلاف انتظارم بزرگ تر شد یه قدم به سمتم برداشت و گفت

-چه شجاع....؟میگم تو نمی ترسی این جا زندگی می کنی ..؟ نمیگی چیزیت بشه....مثلا این

سقوط هواپیما ..ها!

داشت بهم نزدیک میشد و من با تردید به در خونه چسبیدم ...مثل اهویی بودم که بین شیر رو

چند تا کفتار گیر افتاده بودم ...حالا باید کدوم و انتخاب می کردم!....

بهم نزدیک شد و انگشتش رو رو گردنم کشید و با لبخند زشتش گفت:

-حتما می دونی که من پول دارم... داداشتم بهم بدهکاره... می تونم همه چی رو فراموش کنم و داداشتم ببخشم و کاری بهش نداشته باشم.. اما..... تو باید باهام سوار اون ماشین شی و بیای... حالا کدوم و انتخاب می کنی.....

خوب می دونستم با سوار اون ماشین شدن چی در انتظارمه...
با اخم به چشماش زل زدم... با نگاهی پر نفرت گفتم....
مرگ و انتخاب می کنم.....

و یه قدم به عقب برداشتم و در و رو صورتش بستم... هنوز به خودم نیومده بودم که دستایی دور کمرم حلقه شد و دستی رو دهنم قرار گرفت با وحشت تقلا می کردم که با خشونت و وحشتناک به کمرم چنگ انداخت که در حالی که ضعف کرده بودم... از تقلا دست برداشتم... و صدای شاهین و شنیدم از پشت در....

-باشههههه من میرم ولی یادت باشه بیخیال نمیشم خوشگله خودت با پای خودت میای دنبالم.....
صدای لاستیکای ماشین اومد و نشون از این داد که اونا رفتن....
و من موندم و وحشی ای که نفسای داغش پشت گردنم و اتیش میزد.....
پارت پنجم

از ترس حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم بدنم می لرزید صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم..
صدایی بی روح و زخمی

-چرا با این که می دونستی میمیری برگشتی خونه..؟
نمی دونستم باید چی جوابش و بدم... صداش یه لجه خاصی داشت و اون لحظه حتی خودمم درک نمی کردم که چرا این موضوع برام مهم شده!
منو به شدت حول داد که افتادم زمین و با ترس برگشتم مردی بلند قد و چهار شونه و صورتی که تو تاریکی خونه دیده نمیشد...
با وحشت عقب عقب رفتم و داد زدم..

-تو کی هستی؟ از جون من چی می خوای؟
تو تاریکی چیزی مثل اسلحه رو تو دستش تشخیص دادم و این به وحشتم دامن زد
صدای سرد و بیروحش رو اعصابم خط کشید
اون

مردی که داشت میسوخت.. بهت قبل مردنش چی گفت...؟
گفته های مسخره و عجیب مرد تو دهنم چرخ می خورد اما ساکت موندم
به سمتم اومد و موهام و دور دستس پیچوند و سرم و به طرف خودش کشید از درد ناله ای کردم.

هنوز تموم نشده..بر میگرده...

و چشمام تار شد و بعد سیاهی و در نهایت از هوش رفتم...

.....

پلکای سنگینم و از هم باز کردم نور چشمام و زد و باعث شد دوباره ببندمشون

پرستاری و بالای سرم دیدم...

بی توجه به من سرم و از دستم در آورد و از اتاق خارج شد با رخوت و سر درد از جام نیم خیز

شدم متاسفانه همه چی رو به یاد داشتم..

چند تا مامور اومدن و چند تا سوال راجب دیشب پرسیدن و من در کمال تعجب هیچی بهشون

نگفتم

بعد تعویض لباس..که خب نگم چی تنم بود بهتره.....

از بیمارستان با میچ پایبی باندپیچی شده مرخص شدم.. دربستی گرفتم و ادرس خونه مهشیدو به

راننده دادم..در حال حاضر جایی جز اون جا نداشتم و حاضرم نبودم به اون خونه برگردم...

جلوی خونهی مهشید ایستاده بودم و بعد زدن زنگ ایفون

صدای خواب الود مهشید و شنیدم

-بله..؟

پونزده تومن ور دار بیا پایین پول ندارم بدم برا دربستی که گرفتم

چند دقیقه بعد در باز شد و مهشید با صورتی پف کرده و اخم الود به سمت راننده رفت و از بغلم

رد شد و رفت تو خونه و در و باز گذاشت

خوب می دونستم دختر خاله ی عزیزم بد جور ازم شکاره...

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم. به دو ر و برم نگاهی انداختم

...اما هیچ کی نبود...وارد خونه شدم و در و بستم..

پارت هفت

به فنجون قهوم خیره بودم که با صدای مهشید نگاه خیرم و از فنجون جدا کردم و به مهشید

خیره شدم.

-بهت گفتم ازون خونه بیا بیرون بهت گفتم اون جا خطر ناکه..ولی کو گوش شنوا از اول یه کله

شق لجوج بودی و هنوزم همونی

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم

-تو بودی روت میشد بری خونه ی دختری که داداشت روز عروسی ولش کرده بمونی!!!

با نگاهی غم زده نگام کرد و گفت

-هر چی بوده بین منو هاتف بوده ..تو چی گناهی داشتی اخه

با حرص گفتم

-خودتو گول نزن مهشید ..من باعث اشتاییتون شدم داداش عوضی من لیاقت تو رو نداشت که
ولت کرد...

با اخم از جا بلند سد هنوزم طاقت شنیدن این حرفا رو راجب هاتف نداشت هنوزم دوسش داشت
.... هنوزم عاشق هاتفی بود که بی لیافت بود....

مهشید دستی لای موهای فرش برد و گفت یه ماه ازم دور بودی قیافت شبیه دزدا و بی
خانماناشده پاشو بیا درستت کنم...

نه حوصلهی مخالفت داشتم نه جونشو ..پس بی حوصله به سمت کاناپه رفتم و مهشید شروع کرد
به بند انداختن صورتتم کل حواسم پی حرفای مرد نیمه سوخته و اون پسر قاتل بودو هیچ
حواسم به اطراف نبود

به خودم که اومدم دیدم مهشید صورتتم و اصلاح کرده و داره خیره نگام میکنه...از جام بلند شدم
...به چهرهی مهشید نگاه کردم هیچی کم نداشت که هاتف بخواد ولش کنه....

مهشید ناهار درست کردو بعد خوردن و کمی حرف زدن ..رو کاناپه دراز کشیدم ...راجب اون قاتل
. و مرد سوخته هیچی بهس نگفته بودم فقط راجب طلب کار هاتف و حرفایی که گفت بهش گ
فتم که کلی سرزنشم کرد که چرا پیشش نمودم...

شب و پیش مهشید موندم و تو اتاقش کنارش خوابیدم
***...*

در ماشین را باز کرد و بعد نشستن ..رو به جرارد گفت

-به الفرد بگو این ماموریت طول میکشه ..برام کم تر از سه ساعت خونه و ماشین آماده کنه...و این
که می خوام امار دقیق یکی رو برام در بیارید

جرارد که راجب مردی که کنارش نشسته بود داستان های ترسناکی شنیده بود با لکنت گفت
-چشم بهشون می گم..

اروان از پنجره به بیرون خیره شد و گفت..

-هیچ اشتباهی نمیخوام..

برگشت سمت جرارد و با دو چالهی سرد و خالی اش به جرارد خیره شد و گفت

-یه اشتباه باعث میشه تو هم به یکی از داستانیی که شنیدی تبدیل شی..

بدون مکث از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم بر هم کوبید...

جرارد رفتن اروان را تماشا کرد و گفت

-پس راسته میگوین سه نفر و با یک مداد کشته....

چند ساعت بعد اروان سوار بر جنسیس مشکی رنگش ..دم در خانه ی مهشید چشم انتظار بود در حالی که با اسلحه ی خود بازی می کرد آرام و شمرده شمرده گفت
-بلاخره از اون در میای بیرون ...اون جاست که من میمونم و تو
پارت هشت ♥♥..

دوروزی میشد که خونه ی مهشید بودم مجبور بودم که اون جا باشم اما خب مهشیدم نمی خواست از پیشش برم مهشید دانشجوی وکالت بود و از یه طرف تو یک سالن زیبایی هم کار می کرد ..واقعا دختر خوب و خود ساخته ای بود و من بازم به این فکر فرو رفتم که چرا باید هاتف و لش کنه ..اونم تو روز عروسی ..جلوی همه....

خسته از فکر زیاد به سمت یخچال رفتم مهشید دانشگاه بود و منم حوصلم سر رفته بود بعد از درست کردن یه ساندویچ به سمت کاناپه رفتم و شروع کردم به خوردن ..ماهواره سریال غنچه های زخمی پخش میکرد ..به نظر فیلم جالبی بود...
تویی لباسای که مهشید بهم داده بود اصلا راحت نبودم اون شلوار جین تنگ و ابی با اون تیشرت تنگ تر سرمه ای اصلا به مزاج من خوش نمیومد...

بلند شدم وبه سمت کمد مهشید رفتم که صدای زنگ ایفون باعث شد تا نیمه راه و برگردم ..و به سمت ای فون برم ..عکس رفتگری رو روی صفحه ای فون دیدم و برگشتم سمت کانتر مهشید گفت امروز برای پول ماهیانش میاد ..پول و برداشتم و سریع به سمت مانتوی مشکی و جلو باز چروک شده ی مهشید دویدم و تنم کردم شالی رو همین طوری الکی روی سرم انداختم و از ساختمون خارج شدم در و باز کردم و به چهره ی رفتگر خیره شدم مثل مردای بور امریکایی بود ..چه رفتگر خوشگلی!!!!

تا خواستم پول و سمتش بگیرم ..یهو رنگش پرید و افتاد زمین با وحشت و نگرانی به سمتش قدم برداشتم و هنوز چند قدم بیشتر از خونه فاصله نگرفته بودم که دستای داغی دور تنم پیچید و قبل این .که بفهمم موضوع چیه دستمالی جلوی صورتم گرفته شد با وحشت شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن و این کارم باعث میشد دستای اون بیشتر دور کمرم بیچه .. با ناخونام رو دستاش ناخن کشیدم و اخر مجبور به نفس کشیدن شدم و بوی بدی رو حس کردم و چشمام کم کم تار شد و من دیدم که رفته گر از جا بلند سد و در ماشین رو باز کرد ..و در اخر لابه لای دستایی که دور .کمرم پیچیده بود .بیهوش شدم..

*

اروم پلکای سنگینم و باز کردم ..سر گیجه و سر درد شدیدی داشتم..

به اطراف نگاهی انداختم این جا دیگه کدوم گوریه.....
مثل یک کارخونه ی خراب شده بود ..انگار اتیش گرفته....
خواستم از جام بلند شد که متوجه شدم زنجیر پهن و بزرگی دور مچ دست راستم بسته شده با
ترس به اطراف نگاه کردم که با دیدن سایه ای که به سمتم میومد لال شدم با بهت گفتم.
-تو!؟!

پارت نهم

با حیرت نگاهش می کردم حالا می تونستم چهرش و ببینم که ای کاش نمی دیدم صورتی بی روح
و ترسناک خالی از هر نوع حسی
باعث میشد احساس مرگ بهم دست بده..با بهت نگاهش می کردم
که به سمتم اومد در سکوت بهم خیره بود کل اجزای صورتم و با نگاهی ترسناک زیرو رو کرد و در
آخر اومد سمتم و انگشتش و رو گونم کشید با لرز نگاهش میکردم که اروم گفتم
-فقط و فقط سه بار ازت می پرسم ...سه بار... بعد اون تو میمیری
ازم فاصله گرفت و گفتم
-اون مرد قبل مردنش بهت چی گفت ..؟
با وحشت و ترس گفتم
-ببین من نمی دونم تو کی هستی و چرا من باید راجب گفته های اون مرد چیزی بدونمبزار من
برم ..باشه....
خیزی به سمتم برداشت و گردنم و گرفت و محکم کوبوندم به دیوار که باعث شد با درد ناله کنم
...
-اخخخخ
تو صورتم داد زد
-منو نییچون ..جواب و بگو.....
با حرصی که از فشار عصبی سرچشمه ..گرفته بود داد زدم..
-هیچی....هیچی لعنتی ..بزار من برم ...دست از سرم بردار ..ولم کن..
با نگاهی ترسناک به سمتم اومد و گفتم
-فکر میکنی شوخی می کنم ..؟ فکر کردی .ازت می گذرم!
مشتش و کنار صورتم تو دیوار فرود آورد و داد زد
-من کسی نیستم که بتونی بازیش بدی...
با ترس به چشمای براقش زل زدم.....

صدای قدمای کسی اومد و بعد من همون مرد بور و دیدم که نقش رفتگر و بازی کرده بود .. با
نفرت بهش زل زدم...

مرد-قربان ...رئیس پشت خطه ..میگه مو
ضوع مهمیه...

اه از نهادم بلند شد یعنی چی؟ رئیس کیه..دیگه من درگیر چی شدم و خبر ندارم!!!!!!
با حیرت بهشون نگاه می کردم که اون پسر وحشیه با نگاهی تهدید آمیز بهم خیره شد و همراه با
اون پسره بور از جایی که من بودم خارج شدن...

تا رفتن نشستم رو زمین ..زود باش همراز ..یه کاری کن ..تو می تونی دختر...زود باش...
دست ازادم و به سمت موهام بردم ..زود باش..زود باش....

پیدا شد ...سنجاقی رو پیدا کردم و از لابه لای موهام بیرون کشیدمش
از هم بازش کردم و تو قسمت جا کلیدی قفل بسته شده شده به زنجیر دستم فرو بردمش ..روی
صورت عرق نشسته بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود ...اون قدر باهوش ور رفتم و دعا کردم
تا صدای تیک کوچیکی رو شنیدم و در اخر قفل باز شد زنجیر ازش بیرون کشیدم و سریع از جام
بلند شدمهمه جارو گشتم اما هیچ راه خروجی نبود ..در اخر با دیدن پنجره ای با ارتفاع زیاد
..دوباره امید به دلم برگشت یکی از دستگاہای خراب و سوخته رو با بدبختی تمام به زیر پنجره
هول دادم ..و با خستگی رفتم روش و دستام و بلند کردم و خودم و بالا کشیدم و پنجره رو باز
کردم .. و خودمم اویزون کردم و بعد پریدم مچ پام درد گرفت ولی مهم نبود تا سر بلند کردم
..دیدم که اون قاتل زیر دستش دارن به سمتم میدوان

با وحشت شروع کردم به دویدن ...مستقیم به سمت جنگل می دویدم
صدای قدماشون و میشنیدم و فقط خدا رو صدا می زدم....

پارت ده

با سرعت می دویدم بدون توجه به درد پام میدویدم...

تو یه لحظه به عقب کشیده شدم ..همون پسر بوره مانتوم رو از پشت گرفته بود سریع استینای
گشاد مانتو رو از دستم دراوردم و مانتو رو با ضربه پرت کردم تو صورت پسری که پشتم بود ...
که باعث شد بیافته زمین

با تمامه قدرتم دویدم یه چیزی تو تموم وجودم فریاد میکشید که بدو وگرنه میمیری.....
لابه لای درختا ...سعی کردم خودمو گمو گور کنم صدای فریاد مانند اون قاتل و پشت سرم
شنیدم....

-وایسا.....

بدون توجه به حرفش بازم به دوییدنم ادامه دادم قلبم تو دهنم میزد
یه لحظه برای به دست آوردن نفس وایسادم... که از لابه لای درختا.. دیدمش که تو یه حرکت
پرید روم... وزنش زیاد بود و نمی تونستم تکونش بدم برا همین شروع کردم به تقلا.. نگاهی
ترسناک بهم انداخت و محکم کوبید تو صورتم... کمی بی حال شدم.. دستم به سنگی خورد و
برش داشتم و با تمام زورم کوبیدم تو سرش که.. از درد و بی دقتیش استفاده کردم از رو خودم
هولش دادم و بلند شدم که مچ پامو گرفت و انداختم زمین با حرص جیغی کشیدم.. و با پام
کوبوندم تو پهلوش و دوباره بلند شدم که با دیدن چیزی که جلوم بود مبهوت موندم.. هیچ راهی
نمونده بود.. جلوم.. رودخونه بزرگی بود که من درست بالای ابشارش ایستاده بودم... و ارتفاع
خیلی زیاد بود... برگشتم سمتش که دیدم.. با نگاه ترسناکی داره نگام میکنه و از گوشه ی
پیشونیش داره خون میاد..

با نفرت نگاش کردم و خون تو دهنم و تف کردم گوشه ای و گفتم...
-هر چی بادا باد...

به سمتم حمله کرد و هولم داد سمت رودخونه ای که ارتفاعش کم از دره نداشت... تو لحظه ی
آخر با دستم کرواتش و گرفتم و اونم با من سقوط کرد... تو کم تر از چند ثانیه سردی اب کل
وجودم و فرا گرفت و من و اون لابه لای اب گم شدیم و من بعد کمی تقلا.. برای نفس کشیدن.. در
نهایت بی هوش شدم....

پارت یازده m2

چشمام و باز کردم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که هر چی اب تو دهنم بود و بالا بیارم و
با تموم وجودم سرفه کنم...

با بی حالی به اطراف نگاه کردم و با دیدن.. اون مرد که کمی اون طرف ترم با عصبانیت با گوشیش
درگیر بود به خودم اومدم.. من و باش فکر کردم مثل فیلما اومده نجاتم داده...؟؟؟؟
برای این که نفهمه زنده تا دوبار بکشتم.. دوباره دراز کشیدم و چشمام و بستم... صدای لعنتی
گفتنش و شنیدم... و بعد پرتاپ چیزی که احتمالا گوشیش بود....

تو فکر و خیالات خودم بودم که حس کردم از زمین کنده شدم.. بغلم کرده بود... خوبه باز این
هیكل ساخته شده به یه درد می خورد... هر چند ته دلم ازش واقعا میترسیدم ولی خب کاریم
نمی تونستم بکنم.. بالا و پایین رفتن قفسه سینش حس خوب و بدی داشت....

یهو سرم به چیز سفتی مثل درخت برخورد کرد که از درد رو به مرگ رفتم ولی صدام و در
نیاوردم و فقط تو دلم خواهر مادر این قاتل بی رحم و مستفیض کردم...

هنوز درد سرم خوب نشده بود که پام به درختی خورد و باعث شد دوباره درد بکشم و بازم این یارو رو فحش کش کنم

هنوز کامل فحشا تموم نشده بود که پام به چیز سفت و تیزی خورد که این بار نتونستم تحمل کنم و جیغ کشیدم که محکم منو انداخت زمین با حرص و درد نگاش کردم که ابرو شو بالا انداخت و گفت

-فکر کردی من احمقم؟؟؟ من می تونم از نوع نفس کشیدنتم بفهمم چته اون وقت فکر کردی نمی فهمم خودتو زدی به بیهوشی!

با نفرت نگاش کردم و بعد تازه نگام به پاهای خونیم افتاد مچ پام یه خراش بزرگ برداشته بود و از قرمزی خون پر بود...

با

حرص گفتم

-ببین چی کار کردی؟

با اخم به سمتم اومد و گفت

-برو خداتو شکر کن که رئیسم سالم میخوادت وگرنه الان اون دنیا بودی....و در مورد زخمت باید بگم..اره خیلی بده....

اومد سمتم و مچ پام و گرفت و تویه حرکت سریع پیچوندش که نفسم رفت و از ضعف بی حال شدم...با ناباوری به اون که پام و در آورده بود خیره شدم که از جا بلند شد و گفت
-الان بهتر شد

با ضعف و درد تمام سعی کردم جلوی گریه کردنم و بگیرم...و تا حدودی موفق شدم...برگشت سمتم و گفت

-راه بیفت کلی کار داریم...

شوخی میکرد...؟من با این پای خونی و در اومده و لباسای خیس ..راه برم!!!

اون که کتشو در آورده بود و فقط با یه پیرهن بود....

منم با اون تیشرت جذب خیس فقط دعا می کردم لباس زیرم مشخص نشه.....

برگشت سمتم و داد زد

-راه بیفت.....

و خودش راه افتاد..با بغض و درد راه افتادم...از پام خون میومد و نمی تونستم پام و روزمین بزارم و چوبی رو از روی زمین برداشتم و با تکیه به اون سعی کردم راه برم واقعا درد داشت..بیش از حد انتظارم بی رحم بود که اون طور جلو جلو راه می رفت و انگار نه انگار من برای یه قدم دارم

جون میدم... گرمم بود و خسته شده بودم.. تشنگی و گرسنگی و درد و خون ریزی همه باعث شد
بیافتم زمین..

بعد چند قدم متوجه نبودم شد و برگشت سمتم با بیخیالی حرص دراری به وضعیتم نگاه کرد و
اومد سمتم با بغض خودم و کمی جمع کردم که
سرش رو خم کرد سمتم و گفت:

-چرا نمیگیری تو؟

با بهت نگاه کردم که گفت

-هواپیما بغل خونت سقوط کردو نمردی...اون همه ترسیدی و نمردی...از دو طبقه پریدی و
نمردی....دزدیدمت و نمردی...افتادی تو همچین رودخونه ی بزرگی و نمردی...این همه خون از
دست دادی و مچ پات اسیب دیدتو شکستم و نمردی!!! چرا نمیگیری؟
با حیرت نگاه می کردم که با نگاه ترسناکی گفت
-صدات در بیاد..خفت می کنم.جوری که این بار بمیری...
و تویه حرکت خشن و سریع بلندم کرد و باقدمای سریع به سمت سر بالایی حرکت کرد و منم کم
کم تو اغوشش بی هوش شدم.

چشم که باز کردم تویه جای جدید بودم...از جام نیم خیز شدم..دستام باز بود.روی یه تخت
بودم مچ پام باند پیچی شده بود...

یه اتاق کوچیک خاکستری با یه تخت...همین....البته دو تا در برای دسشویی و حمام بود...
سردرد شدیدی داشتم..حالم بد بود..

به سمت در رفتم و کوبیدم بهش..و دستگیره رو بالا پایین کردم ولی در باز نشد...با حرص و
عصبانیت..جیغ زدم...منو بیار بیروون...این درو باز کنید...لعنتیا..اه...

جلوی در سرخوردم..همون جا پشت در نشستم و با بغض سرم و رو زانوم گذاشتم و اروم گریه
کردم....نیم ساعت بعد روتخت نشسته بودم که

در اتاق باز شد و زنی با لباسای سر تا پا سیاه وارد شد و با نگاه سرد و وحشتناکی گفت..
-لباساتو عوض کن....

اومدم بگم نمی خوام که برگشت سمتم و گفت

-رئیس گفتن یا عوض میکنی یا خودم با جرارد میایم تنت می کنیم لباسارو'!!!
جرارد همون پسر بوره بود؟

یا عوض میکنی یا خودم با جرارد میایم تنت می کنیم لباسارو'!!!
حیرت به رفتنش نگاه کردم و بلند و با حرص جیغ زدم...

رفتم سمت لباسا یه شلوار جین مشکی با به تیشرت مشکی

با حرص رفتم تو حموم....

دو روزی بود که تو اون اتاق کوچیک و تاریک بود...

و نشستم رو تخت..وضعیت پاهام یکم بهتر شده بود و دیگه ورم نداشت...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم..باید یه جووری فرار می کردم..متوجه شده بودم..یه مرد گنده پشت در اتاقم وایمیسته..ولی هر وقت اون زن برام غذا می آورد تا موقعی که زنه تو اتاق بود می رفت..

که نهار و شام بخوره..

کل این دوروز و نقشه کشیده بودم...

وقتی ساعت نه شد در اتاق باز شد و باز اون زن وارد شد زنی سی ساله و بور...و البته نگاهی سرد...با سینی غذا اومد سمتم و سینی و روی تخت گذاشت.. و بالای سرم مثل ازرائیل وایساد... با حرص نگاه ازش گرفتم و ریز بینانه به کلید توی جیبش چشم دوختم... و بعد شروع کردم به خوردن پیتزا..اواسط غذا یهو..نیمی از چیزی که تو دهنم بود و بالا اوردم و به طرز وحشتناکی شروع کردم به سرفه...اون قدر سرفه کردم که کم مونده بود جون از تنم بره.. و واقعا قرمز شده بودم... زنه مبهوت از جا بلند شد و به سمت در دوید و تا کلید و از جیبش بیرون آورد..بلند شدم و سینی و محکم بالا اوردم و کوبیدم تو سرش که افتاد زمین و بی حال چشماشو بست..

کلید و از رو زمین ور داشتم و تو قفل چرخ خوندم..در و باز کردم و اروم بیرون اومدم...یه راه روی بلند روبه روم بود و تند و سریع شروع کردم به دویدن.. از پله ها پایین اومدم.. و با دیدن جرارد که داشت به طرفم میومد هول شدم و در اتاقی که بغلم بود و باز کردم و واردش شدم..نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که خشکم زد..

سه تا کامپیوتر توی اتاق بود...یکیش خاموش بود و ولی اون دوتای دیگه روشن بودن..با دیدن تصویر داخل صفحه ی کامپیوتر تا مرگ پیش رفتم....دوربین مخفی تو اتاقم بود...با حیرت عقب عقب رفتم..درک چیزی که میدیدم زیادی واسم زیادی اونا..من و می دیدن..خیلی واضح...قطره اشکی از چشمم فرو افتاد و با بغض به طرف در رفتم و اروم بازش کردم..کسی نبود و تند و سریع از در خارج شدم..

و شروع کردم به دویدن..اون قدری دویدم که در اخر به در بزرگی رسیدم درو ارووم باز کردم و ازش خارج شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بوودم که صدای مردی اومد -وایسا.....

با بهت در حال دویدن برگشتم که بادیگاردی رو پشت سرم دیدم شنیدم که داشت با بیسیم دستش به بقیه فرارم و اطلاع می داد...

با گریه و ترس فقط می دویدم...

بارون و باید کجای دلم می زاشتم تو این موقعیت.. واقعا!!!!

با دیدن چند تا بادیگارد دیگه که به سمتم میومدن وحشت زده با وجود درد پام.. به دویدنم سرعت دادم...

یه لحظه برگشتم و عقب و نگاه کردم.. وقتی مطمئن شدم ازم دورن برگشتم تا بدووام که محکم با شخصی بر خورد کردم و به عقب سکندری خوردم و افتادم تو استخر....

ابش واقعا سرد بود و بارونم میومد.. زیر اب بودم که دستی بازووم و گرفت و تو یه حرکت ساده از استخر کشیدم بیرون.. در حالی که سرفه می کردم سر بلند کردم که با دیدن.. اون قاتل.. خشکم زد..

به طرفم خیز برداشت و من داشتم سنگ کوب می کردم.

تو اتاق تقریبا پرتم کرد رو زمین به سمتم اوم دو با نگاهی وحشت ناک از موهام گرفت و بلندم کرد جیغ کشیدم که کوبید تو دهنم.. خون از گوشه لبم بیرون زد بی توجه به نالم حولم داد که محکم با در حموم برخورد کردم... و در حموم باز شد رفت منو هول داد کف حموم و شیر اب و باز کرد تا وان پر از اب شه.. با بهت و ترس نگاش می کردم.. که داد زد

-فکر کردی چه قدر کار داره هان... این که به رئیسم بگم.. موقع فرار تصادف کردی و مردی یا نهایتش کشتت... میکشمت همین امشب همینجا میکشمت...

با بهت نگاش می کردم که یهو یقم و گرفت و بلندم کرد و از گردنم گرفت و قبل این که بفهمم چیشده.. سرم و تو اب وان فرو کرد تا چند لحظه اول تونستم تحمل کنم اما کم کم تقلا هام برای بیرون اومدن و نفس کشیدن شروع شد اما نمی تونستم.. نجات پیدا کنم چشمم کم کم داشت سیاهی و میدید که از اب بیرون کشیده شدم....

با همه ی وجود سرفه کردم و بعد تند تند نفس کشیدم... هنوز کامل نفس نگرفته بودم که دوباره سرم و زیر اب فرو برد... این بار جون کمتری برای تقلا داشتم....

دوباره بیرون کشیده شدم.. این بار جرارد و دیدم که داشت سعی میکرد اون قاتل و متقاعدکنه من و نکشه!

_معلومه که فرار می کنم... بارها فرار می کنم اصن تا جون دارم فدار می کنم از تویی که مثل نامردا حتی تو اتاقم دوربین گذاشتی تا افرادت منو نگاه کنن.. معلومه که فرار می کنم.. تو یه عوضی هستی.. فهمیدی.. افرادت.. منو هی نگاه می کنن.. معلومه که فرار می کنم! روم به روم

ایستاد و گفت: می برمت روسیه و اون جا ارزوی زندگی الانت و می کنی! بلایی سرت میارم که هیچ وقت فراموش نکنی. در مقابل نگاه مبهوت من رفت بیرون و من سر خوردم روزمین، خدا یا بسه!

چندروز گذشت و حالا چند تا دختر اومده بودن من و آماده کنن و من با تحدیداشون مجبور به سکوت شدم روم خالکوبی کردن خالام و برداشتن و موهام و صورتم و دستکاری کردن و کلی بلا سرم آوردن و حتی نگین گذاشتن رو صورتم و ... دلم گریه می خواست و بد جور دلم تنگ شده بود جلوم نشستن و شروع کردن به ارایش کردنم ... انگشتم و لاک زدن و شلوار جین قد نود سفید با تیشرت سفید ابی تنم کردن یه مانتوی جلو باز ابی تنم کردن و در اخر شال سفید مو شل لابه لای موهای بازم که تا شونم میرسید انداختن رو سرم ... لنز سیاهی رو تو چشمم گذاشتن .. و کفشای تخت سفید ابی رو پام کردن

مثل مرده های متحرک رفتم جلوی اینه ... این من بودم.!!!! مادرم بود نمیشناختم .. موهای مشکی و لخت و کوتاهم جایگزین موهای زرد و فر فری و بلند سابقم شده بود .. چشمای سیاهم روی چشمای ابی و خوش رنگم را گرفته بود ... اما نگاهم رو سگ دار می کرد ... روی بینیم نگینی قرار داشت .. و ارایش لایت و سادم خوشگلیم و چند برابر کرده بود

به خالکوبیم خیره شدم .. رو مچ دستم روی نبضم بارکد خالکوبی شده بود . و درستم از سوزش زخمش قرمز شده بود .. روی صورتم قبلا سه تا خال داشتم اما حالا اونا رو نمی دیدم برداشته بودنشون ... با بهت .. گوشه ی مانتو و تیشرتم و کنار زدم و با دیدن .. خالکوبی اینگلیسی که چیزی ازش سر در نیاورده بودم نفسم و اه مانند از سینم خارج کردم ..

حتی اون چندتا خال و از روی بدنم برداشته بودن کلا تغییر کرده بودم .. همشون از اتاق خارج شدن و من با دیدن دفترچه ای روی تخت به سمتش پا تند کردم بازش کردم پاسپورت بود و شناسنامه

آماندا کریسون .. و عکس من که نه عکس دختری که الان ساخته بودنش رو ی صفحه بهم دهن کجی می کرد ... بدون توجه به باقی چیزها پاسپورت و دفترچه رو گوشه ای پرت کردم و شروع کردم به جیغ زدن ... که یهو در اتاق باز شد و جرارد و پشت سرش اون مرتیکه وارد شدن بدون توجه به اونا بازم جیغ می زدم ... نگاه مبهوت جرارد و نگاه خیره و سرد . اون قاتل بازم باعث نشد دست از جیغ زدن بردارم ...

با نزدیک شدن و خیز ناگهانی اون مرتیکه .. با بهت یه قدم به سمت عقب برداشتم که

پارت شانزدهم ♥♥

پام به گوشه فرش گیر کرد و کم مونده بود بیافتم زمین .. که... افتادم. دیگه توقع داشتید بیاد منو بگیره تو بغلش!.

با درد و عصبانیت بهش چشم دوختم....

-ازت متنفرم... زندگیمو ازم گرفتی.. ایندم و ازم گرفتی.. کل زندگیم و به گند کشیدی.. برام هویت قلبی درست کردی.. از تو و اجبارات بدم میاد.... حال من ازت به هم م.... دستش در چشم بر هم زدنی بالا رفت و روی صورتم فرود اومد.. دردم نیومده بود این در مقابل درد کل وجودم هیچ بود.. با بغض و نگاهی گرفته نگاش کردم که اومد سمتم و موهام و گرفت و داد زد

-کدوم زندگی هان.....!!!! نه پدری نه مادری .. و نه برادری ..

پدرت.. یه معتاده هیز کثیف بود که با زن دوستش تو عالمه نشه ای ریخت رو هم و دوستش کشتش... مادرت... همونی که پنج سال و شیش ماه پیش سخته کرد ... اونم در حالی که داشت خونه ی مردم و میسایدو میگي!!! یا داداشت یه دختر و بازیچه کرد و روز عروسی ولش کرد و با پولایی که دزدیده بود بدون اهمیت به تو فرار کرد...

یا خودت... که از بچگی سگ دو زدی و تا قبل منم در گیر یه قرون دو هزار و فرار از دست طلب کارای داداشت بودی... حالا واست اون زندگی داغونت مهم شده؟ هولم داد که دردی رو پشت کتفم حس کردم .. اما فقط مبهوت نگاش می کردم هیچ وقت تو عمرم این قدر احساس خواری نکرده بودم .. حس می کردم .. حس می کردم .. با موجی عظیم از واقعیت ها روبه رو شدم!.... نمی دونم چی شد که تو اون لحظه اون حرف و زدم .. حرفی که .. خب نباید می زدم.... با پوز خند گفتم

-منو آماده کردی که فردا بریم روسیه ... که منو به زور ببری اونجا.. باشه.. حالا که من گرفتار این بازی شدم تا ته تهش میام .. و اما.....

بهش نزدیک شدم اون قدر نزدیک صدای نفساشو میشنیدم .. و داغیش و رو پوست صورتم حس کردم...

،-اما می دونی چی جالبه .. که من پدر داشتم مادر داشتم .. برادر دارم.. بارها بارها باهاشون خندیدم.. بارها دور یه سفره نشستیم و غذا خوردیم ... اما.. به خودت .. نگاه کن .. این چشمای خالی.. این نگاه یخ این صدای بم .. دستاشو گرفتم و گفتم

این دستای زبر و خشن... به من نشوون داد که تو هیچ وقت خانواده ای نداشتی.. نه پدر .. نه مادر.. و نه هیچکس و الانشم تنهایی تا آخر عمرتم تنها می مونی....

برای اولین بار دیدم که نگاهش از حالت سرد و خالی بودن خارج شد... و شبیه گرگی گرسنه شده بود که شکارش جلوشه... با حیرت عقب عقب رفتم که مچ دستم و گرفت و ارووم گفت...
-من این زبوون و امشب.. کوتاهش میکنم...
و دستش و برد بالا و مشت شده رو گیجگاهمم فرود آورد و من بین سیاهی گم شدم و حس کردم سبک شدم انگار کسی بلندم کرده بود..
و در اخر از هوش رفتم...
پارت هفدهم...

چشم که باز کردم یه لحظه حس کردم.. بدنم مثل چوب خشک شده و اگه حرکتی کنم می شکنم.. به اطراف نگاه کردم یه انباری با یه دستگاه سفید و بزرگ روی دیوارش.. انگار سرد خونه بود.. واقعا داشتم از سرما یخ می زدم ارووم ارووم به سمت در انباری رفتم و چند بار کم مونده بود بی افتم.. و بی جون به در بدون دستگیره ضربه زدم.. اما.. انگار من تنها بودم و هیچکس پشت اون در نبود.. بی حس گوشه ای سرخوردم و و خودم و بغل کردم تا شاید کمی گرم شم.. واقعا داشتم.. میمردم.. شاید این اخرش بود شاید بعدی وجود نداشت.. شاید دیگه هیچ کس همراز و به یاد نمی آورد.. هاتفم فراموشم کرده بود.. مهشیدم فراموشم می کرد... من می موندم و مرگ... دراز کشیدم و در حالی که تند تندها می کردم و سعی می کردم دستام و گرم کنم.. ارووم و ناله وار گفتم... کمک... کمک... کمک... ک..م..ک....
تار تار موهام رو صورتم ریخته بود و می دیدم که موهام مثل زمانی که نرمه برف روی موهام میریخت سفید شده بوود...

دستامم سفید شده بود.. فرقی با مرده ها نداشتم شاید مرده بودم.. ارووم و با بغض اهنگ ترکی و لالایی مامانم و خوندم...

و چشمام و بستم ارووم اهنگ و زمزمه می کردم که در انبار باز شد... و سایه کسی رو دیدم که بهم نزدیک شد.. خودش بود اومده بود کارم و تموم.. کنه.....
دست انداخت زیر زانو و کمرم و گفت..

-همین یه بارم زنده بموون...! کار دارم هنوز باهات...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم...

از انبار که بیروون اومدیم.. چشمام و بستم و موجی از هوای گرم و حس کردم.. و بعد پتویی که دورم پیچیده شده بود و بعد گرمای شوومینه.....

بعد خواب بود.. اما در عالم خوابم اغوش گرمش و حس می کردم....

سوار هواپیما که شدید...مستقیم با خشونت دستم و گرفت و .کنارم نشست... بعد بستن کمر بند بی تفاوت از پنجره ی هواپیما به بیروون خیره شدم ..اولین نقشم این بود که تا رسیدیم فرود گاه داد بزنم که این ادما منو دزدیدن ..ولی وقتی اون مرتیکه با نگاه پر از پوزخند ادرس خونه ی مهشید و محل کار و دانشگاهش و بهم گفت و تحدیدم کرد به کشتنش ..فهمیدم من قرار نیست حالا حالا ها ازاد شم

راست می گفت اتیش زده بود به زندگی سیگاریم....
پارت هیدهم ♥♥.

با غم خاصی به شیشه پنجره هواپیما زل زده بودم...

سنگینی نگاهش و رو خودم حس می کردم ..یهو گوشی مشکی رنگش و از جیب در آورد ..و گرفت سمت گوشش ..فقط انگار به حرفای طرف مقابل گوش میداد ..هیچی نمی گفت ..دستاش مشت شده بود و نفسای پی در پی می کشید ...انگار حرفای طرف مقابل به مزاجش خوش نیومده بود به زبون روسی یه چیزی گفت و گوشی رو انداخت تو کتش ..برگشت سمتم و با غیض گفت -راه بیفت!!!..

با حیرت نگاهش کردم که میچ دستم و گرفت و کمر بندم و با خشونت باز کرد و بلندم کرد پشت سرش مثل چی میدوییدم ..از لابه لای صندلیا با سرعت رد شد... و در کمال حیرت از هواپیما بعد از توضیح به مسئولا خارج شدید...حیرتم وقتی به اوج رسید که از فرودگاهم هم خارج شدید...

یعنی این همه منو آماده کردن و این همه .اشک و اه الکی بود!!!تا دهنم و باز کردم لا صدای گرفته ای گفت

جرعت داری دهنه و باز کن تا خودم همین جا مثل بند کفش به هم گرت بزنم...
با چشمای گرد نگاهش می کردم که جرارد با ماشین غول پیکر سیاهی اومد دنبالمون بعد از سوار شدن ..جرارد به زبوون روسی یه چیزایی گفت و اون مرتیکه هم ..سرشو تکون داد..
ولی خوش حال بودم ..واقعا خوش حال بودم....که ..از ایران نمیرم ..حداقل دوست داشتم تو کشور خودم بمیرم....

دوباره اون چشم بند رو اعصاب و رو چشمام گذاشتن ..نمی دونم چه قدر گذشته بود ..که حس کردم ماشین وایساره ..چشم بند از چشمام برداشتن..دو تا مردوهرکول جلوم بودن...دستام و گرفتن و من ناچار باهاشون پشت سر جرارد و اون یارو قاتله راه افتادمیارو قاتله کتش و با حرص خاصی در آورد و به دست گرفت..نگاهم رو خالکوبی پشت گردنش ثابت موند..بارکد

!!زیرشم به اینگیلیسی چیزی نوشته شده بود چشمام و تا جایی که می تونستم ریز کردم و
بلاخره خوندم....آروان!!..

پس اسمش اینه....

بی توجه به این مسئله به اطراف نگاه کردم .یه باغ بزرگ که دور تا دورش مردای اسلحه به دست
با سگای شکاری ایستاده بودن...

وارد یه خونه ی بزرگ و کاخی شکل شدیم...

جرارد به اون بادبگاردا به روسی یه چیزی گفت و اومد سمتم بازوم و گرفت و برد سمت طبقه
بالا...از پله ها که بالا رفتیم در شیری رنگی رو باز کرد ..یه اتاق شیری کاراملی...با تختی قهوه ای
و اینه قدی و کمد طلایی.همه چیزش ساده و معمولی بود...

برگشتم سمت جرارد

-مگه نمی خواستین منو ببرید روسیه!

جرارد پوزخندی زد

-چیه دوست داشتی بری؟

با اخم و حرص نگاه کردم که گفت

-رئیس گفت اوضاع اون جا خوب نیست و یه ماهه دیگه خودش میاد این جا..و دستور داد که نریم
و تا موقع اومدنش این جا باشیم.

بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد و پشت بندش در اتاق که جای کارت روش دیده میشد

بسته شد و زیر اون جا کارتی چراغ قرمزی روشن شد..حتما درو قفل کردن.

دم خونشن و منتظر دستور من...

از اون جایی که این خانوم وکیل در به در دنبال توی یکم رو مخمه جراردم اون جاست ..تا من

دستور بدم...حالا...چی داری بگی....

با بعض کوبیدم تو سینش و با گریه گفتم...

-ازت متنفرم.....

دوباره مشتت زدم و داد زدم..

-کاری با دوستم نداشته باش عوضی....ازت بدم میاد ..حیووون...

دوتا مچ دستم و گرفت و تو صورتم داد زد

-بسه....

با گریه بهش زول زدم ...که در حالی که ازم دور میشد گفت

-برای ساعت هشت آماده باش....

با گریه نگاهش می کردم که درو باز کرد و گفت:

وارد این بازی شدی. یا می بری، یا می میری!

پارت هجدهم. ♥.

-یه جای داستان می لنگه...اگه سازمانشوون این قدر بزرگ و بی رحمه..پس چرا باید بچه های کوچیک و با اجازه از خانوادشوون بگیرن! خیلی مسخره و غیر قابل باور به نظر میاد..تو افکارم غرق بودم و درکی از اطرافم نداشتم. وقت استراحتم تموم شدو از باغ بردنم تو عمارت دوباره به زندوونم برگردونده شدم....

به سمت پنجره رفتم و گفتم

-ازاد میشم...یه روز ازاد میشم..قرار نیست با همچین زندگی ای بمیرم...به همتون ثابت می کنم.....

پارت نوزدهم ♥

از پنجره داشتم طبق معمول بیرون و نگاه میکردم و برای ازادی نقشه میکشیدم که در اتاق باز شد...یه زن قد بلند و خوش پوش وارد شد..اما نگاهش یه چیزی تو مایه های جرارد و آروان بود..سرد و خشک...

با ابروهای بالا رفته بر اندازم کرد و گفت...

-نیازی نیست بدونی کیم..مهم اینه که من میشناسمت..یکی از رقبای سازمان متوجه شده که یه دختر چیزایی بر زد سازمان می دونه و هنوز به حرف نیومده..و خودت خوب می دونی که اون دختر تویی...

از اون جایی که ما تو سازمان دوستمون و نزدیکمون نگه می داریم و دشمنمون و نزدیک تر..اون امشب میاد این جا برای مهمانی..و تا سر و گوش آب بده و اون دختری که تو باشی رو ببینه...و ما نباید بزاریم اون بفهمه که اون دختر تویی..اون خالکوبی رو میچ دستتم برای همین بود..که فکر کنن از مامورای سازمانی...

تو امشب به عنوان یکی از ما در اون جشن حضور پیدا می کنی...

اون طور که من میگم رفتار میکنی...راه میری و حرف میزنی...

فهمیدی.؟!.

حیرت زده بودم و البته متعجب...انگار همه این حرف هارو هزار بار تمرین کرده بود که این قدر سریع و سرد و خشک بیانسون کرده بود...

با تعجب نگاهش می کردم که گفت

-با تو بودم..؟.

تند و سریع از جام بلند شدم و گفتم

-منو قاطی این بازیا نکنید..من هنوز نمی دونم اصن برا چی این جام...نمیخوام به اون جشن پیام

...

در کمال خونسردی سری تکون داد و از اتاق خارج شد....

هنوز..نفس راحتی نکشیده بودم که در زود چراغش سبز شد و با شدت باز شد...آروان عصبی

سستم اومد و با دست راستش..بازووم و محکم گرفت به چاله های ابیش نگاه می کردم که با

صدایی ارووم اما شدیدا ترسناک گفت...

-توهر چی بیتا بهت بگه رو گوش میدی..فهمیدی...؟

با حرص سعی کردم از دستش خلاص شم ولی خب غیر ممکن بود..

-نمیخوام.....

گردنم و گرفت و هولم داد سمت دیوار..بههم نزدیک شد اون قدر که داغی نفساش پوست صورتم

و میسوزوند...دست انداخت زیر چونم و گفت

-دوست خوشگل کوچولوت دست منه..خبر نداری..!مهشید و میگم...همون..ی که مثل

شکلاته....ادم دوست داره گازش بگیره....رو میگم..الان..سه نفر از افرادم تو یه جیپن و منتظر

دستور منن تا دوستات و بیارن اینجا،پس تو باید بیای مهممونی!

عصبی بودم اون همه برگه رو چجوی باید حفظ می کردم..حتی دزدیده شدنم مثل ادمیزاد

نبود..

باید همه ی اون چیزای مسخره رو که تو کاغد نوشته بود و یاد می گرفتم تا اگه ازم تو مهممونی

سوالی پرسیده شد..بتونم جواب بدم...تازه اون دختره که اروان گفت اسمش بیتاست می گفت

..باید سرد رفتار کنی و اصلا به هیچ عنوان نباید لبخند بزنی چه برسه به قه قه هه

واقعا دیگه صبرم لبریزشده بود کاغذا دستم بود و از این ور اتاق به اون ور اتاق می رفتم...همش

به خاطر مهشید بود که جلوشوون سر خم می کردم..اخ که اگه مهشید نبود تا به حال هزار دفه یا

فرار کرده بودم یا باهاشوون مخالفت می کردم حداقل...

اما من بد جور گیر افتاده بودم..راهی برام نمونده بود..هیچ چیزی..نمونده بود برام...اخ هاتف

هاتف تو کجایی..بعد از رفتن اروان

اون دختره بیتا اومد تو اتاق و خواست دهن باز کنه که گفتم

-من نمی تونم چند ساعته..مثل شما یه قاتل بی احساس شم می فهمی..برو برو به اون رئیستم

بگو من نمی تونم شکل شما شم..

یهو اومد سمتم و تبلتی رو که دستش بوود به سمتم ..گرفت ..فیلمی از خونه ی مهشید بود انگار کسی که فیلم میگرفت تو ماشین بود...
مهشید و دیدم دم خونه کنار..یه دختر بود...ریحانه! ...
اره خودش بود...اون کنار مهشید بود و باهم وارد خونه شدن و درو بستن...
بیتا تبلت و ازم دور کرد و گفت
-ما اونا رو زیر نظر داریمو متاسفانه دوستای عزیزت حالا دوتا شدن ..مهشید و اون یکی چی بود
اها ..دختر خاله ی عزیزت ..ریحانه..اونم از شیراز اومده تهران دنبال تو و الان پیش مهشید
زندگی می کنه بهتره بدونی جون دوتاشون در خطره
با حرص نگاهش کردم و گفتم
-چه قدر شماها روانی هستید با دوستام چی کار دارید ..قاتلا....
با خون سردی گفت
-من میرم تو هم آماده شو....
بعدم منو با دنیایی سیاه تنها گذاشت با حرص گفتم ریحانه الان وقت اومدنه.دو ساعت گذشت و
من اون لباس باز و لختی رو پوشیدم و کلی حرص خوردم در اخر با جیغ جیغ گفتم من با این
لباس نمیام و بیتا ام از اتاق رفت بیرون پشت سرش اروان اوند تو اتاق و با حرص گفت:
_یعنی چی نمیام؟ هان؟
پارت بیست و یک ♥♥
دستامو کلافه رو سینش گذاشتم و گفکم
-من دختر بسته ای نیستم ..ولی این لباس جلوی اون ادما...برای من زیادی سنگینه...
با خیرگی گفت
-مگه چشمه....
با چشمای پر حرص نگاهش کردم که دستش و گذاشت رو سر شونم و گفت
-اها منظورت این جاست....
با بهت نگاهش می کردم که گفت
-یا این جا و به موهام اشاره کرد....
با بهت نفس عمیقی کشیدم قلبم اون قدر تند می زد که نمی تونستم درست نفس بکشم....
دستم و روسینش گذاشتم و گفتم
-ا..اره..حالا ولم کن.....
سرش و خم کرد و گفت:

-بزار یه چیزو بهت بگم ..یا این لباسو از تنت در نیاریو با بیتا وارد مهمونی میشی..یا هم....
دستش و لای موهاش فرو کرد و گفت:
_خودت می دونی اگه به حرفم گوش ندی چه بلایی سرت میارم!
با چشمای گرد عصبی حولش دادم و گفتم
-اویییی ...فرصت طلب....
پوز خندی زد و در حالی که ازم فاصله میگرفت گفت
-انتخاب کن....
باو حرص ..داد زدم..
-میااااام ...لعنتی میام ..حالا ..برو گمشو...
نگاه پیروز مندانه ای بهم انداخت و گفت
-خوبه پایینن میبینمت!!!!..
در و باز کرد تو یه لحظه برگشت سمتم گفت
-در ضمن نگران نباش ..اون قدر ا هم خوشگل نیستی که خیلی تو مهمونی توجه جلب کنی.... و
بعد پوز خند زنان از اتاق بیرون رفت...
با جیغ جیغ لنگ کفشمو در اوردم و پرت کردم سمت در و کفش گحکم با در برخورد کرد با حرص
"طوری که بشنوه داد زدم
-یه روز طلافی همه کارات و سرت در میارم ..حالا ببین.....
چند دقیقه بعد اون دختره بیتا اومد دنبالم و بعد از درست کردن سرو وضعم باهام از اتاق خارج
شدیم دم اتاق تو گوشام یه چیزی گذاشتن و گفتن این طوری می تونم صدای اروان و بشنوم
..اصن می خوام صد سال سیاه نشنوم...
و یه میکروفن کوچیکم رو یقم زدن و بعد باز با بیتا راه افتادیم اون قدر اعصابم سگی بود که
ناخداگاه صورتم پر از غرور و بی اعصابی شه و اخمی رو پیشونیم بشینه!!!!..
از پله ها که پایین اومدیم با دیدن جمعیت کمی متعجب شدم
په قدر زیادن!..
بیتا به مردی پنجاه شتصت ساله اشاره کرد و گفت
-اینه....
به یارو دقیق شدم ...جذاب بود ..و رو مبلی لم داده بود و سه تا مردم پشتش ایستاده بودن...با
اسلحه!!!

اروان و دیدم چه قدر نفس گیر شده بود... پوفی کردم و نگاهم و ازش برداشتم.. جرارد کمی اون طرف تر بهم خیره نگاه میکرد...
پوز خندی زدم و رو به بیتا گفتم..
-خب بازیتون کی شروع میشه؟
بیتا در حالی که به سالن خیره بود گفت
-چند ثانیه ای میشه که شروع شده... برو کارت و بکن...
با نگاه سردم براندازش کردم و سعی کردم اعتماد به نفسمو از دست ندم... تو می تونی همراز.. تو میتونی....
به سمت اون مرد قدم برداشتم و.....

پارت بیست و دو ♥♥
توجه مرد کم کم سمتم جلب شد بدون توجه بهش.. کمی دور تر ازش کنار میزی ایستادم و لیوان شامپاینی به دست گرفتم و نمایشی بردم سمت لبم تا دیگران فکر کنن دارم می خورم...
لیوان و که رو میز گذاشتم.. صدای اروان تو گوشم پیچید
-کمی جدی تر رفتار کن چرا ناز میریزی!!!
با بهت نامحسوس چشم چرخوندم و با دیدنش و اخم رو صورتش... چشمام و گرد کردم... من تو عمرم یه بارم برا کسی ناز نکرده بودم که بدونم اصن ناز کردن یعنی چی!!!.
با صدای فردی نگاهم و از اروان گرفتم
یکی از بادیگار دای اون مرد بود..
-خانوم رئیس می خواد باهوتون هم صحبت شه....
نگاهم و نمایشی کمی متعجب کردم و در اخر پشت سر بادیگاره راه افتادم... اهانگ ملایم فرانسوی پخش میشد و دخترا و پسراییی که نگاهای عجیب و غریبی داشتن با لباس هایی مختلف ایستاده بودن و مشروب می خوردن...
رفتم سمت مرد.. اسمشو به یاد اوردم.. هنری.. مستقیم نگاهش کردم و کنارش رو مبل نشستم و در حالی که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم.. بامن کاری دارید!؟
نگاه خیرش و رو تک تک اعضای بدنم حس میکردم... و چندشم میشد ازش صداشو شنیدم با لجه حرف می زد
-تو رو تو سازمان ندیده بودم.... جدیدی..؟
صدای اروان تو گوشم شنیدم
-داره یه دستی میزنه....

برگشتم سمتشو گفتم
-عضو جدید تو سازمان وجود نداره ..در ضمن ..من عضو سازمانم و چند سالی هست که تو لندن
فعالیت میکنم....
لبخندی زد و گفت
-چه جالب..و اسمت چیه..خانوم کوچولو..
با صدایی که کمی عصبی شده بود گفتم...
اماندا....
لبخندش بیشتر کش اومد...
-به این همه ظرافت نمی خوره که تا الان تو سازمان دووم آورده باشه!!!
به چشمای هیزش زل زدم و گفتم..
-حالا که خورده!!!...
لبخندش بیشتر شد و با ریز بینی به بار کد رو دستم نگاه کرد و گفت
-حیف توی تو این سازمان تلافی شی....
درست مثل اون چیزی که رو کاعذ نوشته بود گفتم
-اون سازمان خونه ی منه... و این ادمایی که تو این جمعن و رو گردن و دستشون بارکد دارن
..خانوادم هستن!...
از حرفای خودم خندم گرفته بود اما ظاهر م و تغیر ندادم....
اروان به سمتمون اومد و بی تفاوت و سرد به هنری نگاه کرد و گفت
-خوش اومدید جناب کلوثف...
هنری نگاهش پر از هیجان شد از جا بلند شد و گفت ..مامور شماره ی نه بودی ..اروان!!
اروان سری تکون داد و گفت
-آخرین دیدارمون و خوب یادمه..
هنری قهقهه ای زد و گفت
-اوه باید منو ببخشی که دستور دادم افرادم بکشنت!...
چشمام داشت می افتاد جلو پام ..مگه الکی بود ...حس می کردم ..وارد یکی از فیلمای هالیوودی
شدم ...هنری می خواسته اروان و بکشه و اروان این قدر خونسرد جلوی هنری نشسته بود!!!
اروان هم با خونسردی گفت
-این چه حرفیه شما هم باید منو به خاطر کشتن برادر زادتون ببخشید...

نگاه هنری برای لحظه ای پر از نفرت شد اما بعد زود در حالی که از سینی ای که توش مشروب بود لیوانی بر می داشت و به خدمتکار علامت میداد بره گفت
-اوه..برادر زادم نباید همکارت و جلوی بچش می کشت...
دیگه اینا شورش و در آورده بودن کم مونده بود بیرسم دوربین مخفیه!
پاهام و رو هم انداختم که هنری رو به اروان گفت
-هی پسر حیف که سازمانت بهت اجازه ی رابطه ی عشقی داشتن و نمیده ..وگرنه همراز ..دختر واقعا جذابه...
با لحنی که کمی حرص توش مشخص بود به اروان نگاه کردم و گفتم
-اوه ..خدارو شکر همچین قانونی تو سازمان هست!....
نگاه اروان پر از حرص و عصبانیت شد و اما به روی خودش نیاورد...
از جشن واقعا حوصلم سر رفته بود ...حتی دختر و پسرای جوونی هم که توی جشن بودن همه عصا قورت داده و خشک بودن و فقط عده ای کم لبخندی می زدن یا در حال ..رقص بودن که اونا هم حتما از افراد این یارو هنری بودن ..هنری در حالی که بهم نگاه خریدارانه ای مینداخت گفت
-اوه اروان من از این دختر خیلی خوشم اومده...من موندم تو چه طور با اون تو یه سازمان کار می کنی و ازش دور موندی!!!.
اب دهنم و قورت دادم و مشتاق به اروان چشم دوختم....
اروان-سلیقه ی من کمی متفاوته....
قشنگ از دماغم دود بلند میشد ..هنری مستانه خندید ...جرارد به سمتون اومد و دستش و به سمتم دراز کرد و جدی گفت
-با من می رقصی؟
بهترین راه نجاتم همین بود ..از جا بلند شدم و دست جرارد و گرفتم چهره ی جدیدش جذاب تر بود و تو اون کت شلوار خاکستری جذاب ترم دیده میشد اما نمیشد خودم و گول بزنم اروان یه چیز دیگه بود
با هم به وسط رفتیم و با موزیک ملایمی که نواخته میشد اروم شروع کردیم به رقصیدن
با صدای ارومی گفتم
-چشمات بلاخره چی رنگیه..ابی یا مشکی؟
به چشمام زول زد و گفت
-مشکی تا الان لنز بود به دلایل سازمانی....
با کنجکاوای گفتم

-موهات چی؟ در حالی که منو می چرخوند گفت
-مشکی بود بازم به دلایل سازمانی رنگش کرده بودم...

سرم و تکون دادم که گفت

-امشب خیلی متفاوت شدی...

-الان این یه تعریفه..؟

دستای گرمش و رو کمرم به حرکت در آورد و گفت

-اره..

سعی کردم لبخندم و

پنهون

کنم..

اما نمیشد...

تا آخر مهمونی مجبور شدم پیش اروان و هنری باشم و به سوالاتی ریز و درشت هنری جواب بدم و حرفای عجیب غریبشو با اروان و گاهی بیتا تحمل کنم.. آخر شب هنری با افرادش رفت و فقط لحظه ی آخر کمرم و گرفت و در گوشم گفت..

-یادت نره تو خیلی خوشگلی!!!

بعد از رفتنش.. اروان به افرادش دستور داد که منو دوباره به محل اسارتم ببرن..

داشتم.. کفشامو از پام در می اوردم که اروان وارد اتاق شد..

با بهت بهش نگاه کردم که مستقیم اومد سمتم اون قدر نزدیک که حس می کردم با کوچک ترین

حرکتی.. تو اغوشس حل میشم

سرش و برد سمت گوشمو.....

پارت بیست و سه ♥♥

با بهت و حیرت نگاهش می کردم.. که تو چشمای گرد شده و ترسیدم زل زدو یهو پوزخندی

تمسخر امیز نثارم کرد و صورتش و برد سمت گوشم و اون چیزی و که تو گوشم بود و در آورد.. و

گذاشت تو جیبش و بعد کمی تو صورتم خم شد و دستش و گذاشت رو قفسه سینم

با ترس یه قدم عقب رفتم که با دستش کمرم و گرفت و نداشت عقب برم

-داری چی کار می کنی؟؟؟؟

بدون توجه دستش و رو کمرم گذاشت

تو جام خشکم زده بود بر خورد دستاش با کمرم حس عجیب و ترسناکی رو بهم وارد کرد مثل برق گرفته ها نگاهش می کردم که دستش گوشه یقه لباسم برد و بدون لمس پوست گردنم و در حالی که با چشمای سرد و خالیش

بر اندازم می کرد یه چیز سیاه و کوچیک و بهم نشون داد و من تازه یاد میکروفن افتادم.. با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.. به چشمام زول زدو گفت
-با دیگاردات عوض شدن.. حواست به خودت باشه...
سوالی نگاهش کردم که گفت

-اونا روسی هستن... و براشون هیچی مهم نیست ممکنه از بی حواسی من استفاده کنن...
در حالی که به سمت در اتاق می رفت.. گفت.. راستی
-به نظر من تو اصلا خوشگل نیستی... امشبم تو اون همه دختر از همه ساده تر بودی....
با این که واقعا حرصم گرفته بود اما با خونسردی گفتم
-نظرت برای خودت باشه.. واسه من مهم نیست...

بر گشت سمتم و تو دو قدم بلند بهم رسید.. دست تو جیب کتتش کرد و گردنبندی در آورد....
صبر کن ببینم اون گردنبنده.. مامانم بود.. بعد از فرار دومم گمش کرده بودم
-گ.. گردنبندم!!!!.....

با خوش حالی خواستم بگیرمش که عقب کشیدش و گفت
-موقعی که تو استخر افتادی زنجیرش پاره شده بود.. نباید فرار می کردی..
با صدای گرفته ای گفتم..

-من هشت ساله این گردنبنده و دارم.. تنها یادگار مادرمه.. الانم که این جا اسیرم حتی.. یه عکس از خانوادم ندارم.. اون گردنبنده و بهم بده... خواهش می کنم...
بهم نزدیک شد و با نگاهی تمسخر امیز گفت
-فکر میکنی برام مهمه..!!!!.. خانواده... هه!..

گردنبنده و انداخت تو جیب کتتش و از اتاق خارج شد.. تا چراغ زیر دستگیره قرمز شد.. به خودم اومدم و دوییدم سمت در و در حالی که به در مشت می کوبیدم داد زدم
-همه چیمو ازم گرفتی..... اون گردنبنده و نگیر..... عوضی.... روانی....
جیغ زدم و گفتم

-تلافی همه ی اینارو سرت دردمیارم حالا ببین... حیووون!...
پشت در سر خوردم رو زمین و گفتم...
میرم.. ازت فرار می کنم... حالا ببین.....

چند روزی از اون مهمونی مسخره گذشته بود و بیتارو با جرارد ندیده بودم...
اروانم زیاد ندیدم.. امیدوارم زیادم نبینمش... ازش واقعا بدم میومد تنها حسی که بهش داشتم
تنفر بود و بس...

برای هوا خوری پونزده دقیقه ایم به باغ آورده بودیم.. اروم لابه لای درختا و گلا راه می رفتیم و
سعی می کردم از آزادی چند دقیقه ایم لذت ببرم که متوجه علامت ها و نگاه های با دیگراردا به هم
شدم

با تعجب نگاهشون می کردم که یکیشون لبخند چندشی زد و به سمتم اومد... زیادی از عمارت دور
بودیم و جراردم تو عمارت نبود...

با ترس قدمی به عقب برداشتم و اون سه تا هم جلو اومدن.. تا دهن باز کردم جیغ بکشم.. یکی
شون خیز برداشت سمتم و دهنم و گرفت

و اون یکی با لبخند چندش و کثیفی به سمتم قدم برداشت.....

تقلا هام بی فایده بود و فقط منتظر ادامه ی سرنوشت شومم بودم.

یکیشون من و پرت کرد رو زمین و اومد سمتم که جیغ زدم که از موهام گرفت و بلندم کرد و با

لبخند کثیفش نگاهم می کرد و بقیشون می خندیدن دستش واورد رو صورتم که

با وحشت تقلا کردم و با حرص اب دهنم و تف کردم تو صورتش.

عصبی شد و سیلی محکمی بهم زد که افتادم زمین اون یکی به سمتم اومد.. منو محکم از پشت

گرفت.. تا به سمتم اومد و نزدیک شد جفت پاهام و بردم بالا و کوبیدم تو شکمش..

عصبی اومد سمتم و دوباره زد تو گوشم و من و از اون گرفت و پرت کرد رو زمین و من وحشت زده

عقب عقب مبرفتم دستم خورد به یک سنگ بزرگ فوری برداشتمش و پرتش کردم سمتش و

بلند شدم و شروع کردم به دویدن.. اونا ام پشتم بودن برگشتم ببینم بهم رسیدن یا نه که با جسم

سفتی برخورد کردم و صدای لاستیکای ماشین اومد و من با درد چشمام و بیتم و همه جا سیاه

شد.

..

اروم چشمام و باز کردم، درد بدی

ر و پهلوام حس میکردم...

نگاه خستم و به اطراف دوختم.. چند دقیقه طول کشید تا همه چیز و به خاطر بیارم... به سرم

توی دستم چشم دوختم.. تو یه همون اتاق لعنتی بودم...

در اتاق باز شد... خودش بود ازش متنفر بودم.. اون به افرادش دستور داده بود...

به سمتم اومد کنارم نشست و اروم گفت

...اون روز چه اتفاقی افتاد؟

منو مسخره میکرد یا خودش ، دست باند پیچی شدم و بالا اوردم و بهش اشاره کردم و بی حال و با درد خندیدم..

کلافه شد و کمی متعجب!

-خواستی فرار کنی؟

خندم قطع شد با حال نزارم نگاهش کردم و با صدای کش دار و بی حالم گفتم

-خودت و مسخره کن جناب رئیس!

چشمام و از درد رو هم فشردم.....

از جا بلند شد و در حالی که طول اتاق و قدم می زد گفت

-با تو بودم!!میخواستی فرار کنی!!چون اونایی که مراقبت بودن گفتن فرار کردی!

با گریه خندیدم و گفتم

-اینطوری بهت گفتن!

نگاهش طوفانی شد بهم نزدیک شد و گفت

-منو نیچون مثل ادم جواب بده ..اون روز چی شد...؟

به چشماش زول زدم و گفتم

-هر چند باور نمی کنم که خبر نداشته باشی..اما..حالا که حرف اونا رو قبول کردی..منی که اسیرم

دستتون حرف نزنم..بهتره...

با حرص خم شد سمتم تا چیزی بگه که

در اتاق باز شد و جرارد وارد شد با نگرانی نگاهم کرد گفت..فیلمای دوربینایی که تو باغ بودن و

پیدا کردیم رئیس...

اروان کلافه از جاش بلند شد و گفت

-بریم.....

با جرارد بیرون رفتن و جرارد لحظه ی اخر برگشت سمتم و با نگرانی نگام کرد و با شنیدن صدای

عصبی اروان چشم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت ... دور کمرم و باند پیچی کرده بودن و دستام

باند پیچی شده بود..

یک ساعت تووهمون حالت اعصاب خورد کن دراز کشیده بودم و سعی میکردم از یاد ببرم

اتفاقات اون روز رو که در باز شد و زنی با روپوش سفید وارد اتاق شد و ازم سوالایی راجب درد و

شدت دردم پرسید و بعد بهم آرام بخش تزریق کرد و گفت که دنده هام تا شکستگی رفتن اما

فقط مویه کردن و دستم در رفته و پیشونیمم بخیه خورده بوده چون شکسته گفت یکی دو هفته باید استراحت کنم.

متاسفانه تو اون گیر و دار ..عادت ماهانه شده بودم..و دردم خیلی بدتر شده بودو..همون زنه یکم بهم کمک کرد ..و وقتی بهش گفتم کمکم کنه و اینا منو دزدیدن ..ساکت شد و از اتاق رفت و من فهمیدم با پولشون اونم خریدن ..دارو کم کم اثر کرد و من تقریبا بیهوش شدم *

خسته بود .هنوز رمز را پیدا نکرده بود و میدانست نمی تواند بدون اسیب زدن به ان دختر از او حرف بکشد و او این را نمی خواست!!
تازه با رابطش با سازمان حرف زده بود و فهمیده بود ..نه راه پست دارد و نه پیش..نه میتوانست ان دختر را ازاد کند ونه ان را بکشد
با اعصابی مشغول و اخمایی گره زده به سوی عمارت راند.

در عمارت که باز شد .پایش را روی گاز فشرد که همه چیز برای لحظه ای رخ داددختری با موهای سیاه که با ماشینش برخورد کرد و در نهایت به زمین افتاد ..مبهوت از ماشین پیاده شد و به سمت دختر رفت و با دیدن دختر ..ارام لب زد
-همراز!

به دختر نزدیک شد چشمش به افراش افتاد ..سه تاییشان با رنگ و رویی پریده به او مینگریستند..

فریاد زد

-شما چه غلطی میکردید هان!..

و در حالی که به آرامی اندام ظریف و زخمی همراز را از زمین بلند می کرد داد زد
-یکیتون دکتر سازمان و تو تهران برام پیدا کنه...سریع..حساب شما باشه برای بعد...تسویه می کنم

به سمت عمارت دوید و سعی کرد نگاهش را از بالا تنه ی برهنه ی همراز بگیرد...
همراز را که روی تخت گذاشت ..نگاهش بر قرمزی و کبودی گردن و شانه اش خیره ماند امیدوار بود که بر اثر تصادف آنطور شده باشد ..نه ان چیزی که فکر میکرد...
دکتر که آمد. چند پرستارم همراهش بودند ..کاملا مجهز بودند
بعد چند ساعت دکتر از اتاق خارج شد ورو به او گفت

-حالش خوب میشه فقط مراقبش باشید ..و یکی از پرستارا این جا پیشش می مونه و براتون باقی چیزا رو توضیح میده..

اروان به افراش دستور داد که ان سه محافظ را که ادعا می کردند همراز فرار کرده بوده رو در زیرزمین زندانی کرده بود تا از همه چیز مطمئن شود و بعد انها را ..به درک واصل کند...
بعد از دو روز همراز بهوش اومده بود....

حرف های او ...نگاه او ..صورت رنگ پریده و لب های زخمش...همه و همه بر روی روح و روانش اثر میگذاشت ...دوست نداشت کسی قانون هایش را نادیده گرفته باشد ..ان دختر قانونش بود و ان ها قانونش را شکسته بودنند...خودش هم می دانست
ان دختر برایش مهم نیست ..اما..اما..امان از ان اما ها!
با جرارد که فیلم هارا دیدنبا دیدن ..تقلا های همراز در فیلم ها برای ازادی..با دیدن ..اذیت و آزار هایی که به او شده بود ..صحنه هایی اشنا در جلوی چشمانش تداعی شد مانند صحنه های که در خوابش میدید!..

ش درد گرفته بود ..نگاهش خونی شده بود ..دستانش را به روی میز کوبید و به نگاه منتظر جرارد چشم دوخت و داد زد...
بیاریدشوون این جا.....
**

پارت بیست و پنجم ♥

جلوی ای

نه با شونه ی پلاستیکی..موهام و شونه می زدم و اروم اروم چسب زخم و از روی پیشونیم باز کردم ..خیلی هم اوضاعش بد نبود...
یعنی..میشه گفت قابل تحمل بود...
اروم اروم به سمت..تختم رفتم و روش نشستم...
واقعا دلم تو این چهار دیواری پوسیده بود خسته شده بودم ..تحلمم حدی داشت ..سه روز بود از اتاق بیرون نرفته بودم...

در اتاق باز شد..جرارد بود...لبخندی زدم که ابروهایش بالا پرید
-چه عجب..خوبه که تو عضو سازمان نیستی و این قدر دیر ..لبخند میزنی..
با اخم گفتم

-اگه ولم کنید براتون عربی هم میرقصم چه برسه به لبخند...

اومد کنارم روی تخت نشست و اروم گفت

-خوبی؟

فقط بهش نگاه کردم ..که یاد چیزی افتادم و نالیدم

-کی زاق سیای دوستم و دختر خالمو چوب میزنه.؟!!

سرش و انداخت پایین و گفت

-من!!!.

با بهت گفتم..تو!!!.

سرش و تکون داد که گفتم

-حالشون چه طوره..؟؟خوبن؟؟ میخواین بلایی سرشون بیارید!!!

از جا بلند شد و گفت

-فعلا که رئیس چیزی نگفته.... حالشونم خوبه... حواسم بهشونه..یا دانشگاهن ..یا بیرون...

با لبخند گفتم..

-ریحانه دانشگاه قبول شده؟

جرارد-اره...با مهشید زندگی می کنه...

لبخندم عمق گرفت و زیر لب گفتم

-اخرم قبول شد....

برگشت سمتم و گفت

-تو واقعا از رمزی که رئیس دنبالشه چیزی نمی دونی؟؟

اب دهنم و قورت دادم...چی باید میگفتم..تنها دلیلی که تا حالا زنده نگهم داشته بود سکوتتم

بود!...

-نه....

به سمت در رفت و گفت

-این حرفا بین خودمون باشه...

باشه ای زیر لب گفتم و جرارد از اتاق بیرون رفت...

خیلی دلم میخواست بدونم چی سر اون محافظای عوضی اومد..ولی حوصله ی دردرس نداشتتم...

....

یک هفته از تصادفم گذشته بود..

بیتا جلوم تو باغ نشسته بود و باهام شطرنج بازی می کرد'!!!

اون قدرها هم که فکر می کردم دختر بدی نبود ..جدی بود و سرد ولی بد نبود..فقط از دستورات

پیروی می کرد...

تو آلاچیق نشسته بودیم و محافظ های جدید از دور حواسشون بهم بود..

دستم و زیر چونم گذاشتم و به بیتا خیره شدم..دماغش عملی بود..چشماش.قهوه ای بود و گاهی به قول خودشون به دلایل سازمانی لنز میزاشت...تپیشم..شیک بود و لجه ی فرانسوی داشت ارووم گفتم

-چرا دماغت و عمل کردی!؟

در حالی که چشماش گرد شده بود و مهره ی سیاه تو دستس مونده بود گفت...

-هر چند بهت مربوط نیست ولی..سازمان شوخی حالیش نیست..

تو دعوها و ماموریت ها ما جونمون و کف دستمون می گیریم..من بار ها تیر خوردم..بار ها بینیم شکسته..و حتی بیناییم و موقتاً از دست داده بودم.....

به طرفم خم شد و گفت خود رئیس یه بار شیش تا گلوله خورد..دوتا به دستا..سه تا به پاها یکی درست..کنار قلبش!...

ما این خال کوبی هارو به چنگ آوردیم تا نمیریم..تا کیش و مات نشیم..

با کنجکاوی گفتم..

-هی رئیس رئیس نکن میدونم رابطتون کمی صمیمی تر از بقیست... و سعی میکنید برای این که سازمان نفهمه پنهونش کنید...

نگاه ارومش و به چشمام دوخت و گفت

-اینا رو بهت میگم چون میدونم اخرش یا میمیری..یا عضو سازمان میشی...

بیتا-من و آروان..یا همون رئیس از پنج سالگی تویه اردوگاه بودیم..

هر روز بهمون چیزای جدید یاد میدادن....کار با اسلحه اولیش بود...

انواع و اقسام اسلحه هارو باید از بر میبودیم..و باید شلیک کردن و یاد میگرفتیم...هممون ساکت و کم حرف بودیم اما آروان..لال بود...صداشو کسی نشنیده بود...مثل مرده ها به ادم نگاه می کرد از سال اول آموزش که به سال دوم رفتیم..باید نقشه کشیدن و مامورتای کوچیکی که بهمون می دادن و یاد می گرفتیم و انجام می دادیم...

اون بچه هایی که موفق نمیشدن از دور خارج میشدن...

با کنجکاوی گفتم

-می زدنتشون؟؟

بیتا پوز خندی زد و گفت

-چه خوش خیال..! میکشتنشون....

با بهت نگاهش می کردم که ادامه داد

-سه سال اون مرحله طول کشید..تیر اندازی و نقشه کشی...

بعدش.. باید بعد جسمانی گمون و قوی می گکردیم... نه سالمون بود...
که باید با چوپ و بعد ها شمشیر و ... باهم دعوا می کردیم ..انواع ورزش های رزمی و بهمون
آموزش دادن و ..اروان از همه زودتر ..یاد میگرفت ..انگار همیشه عصبی بود و بی اعصاب با این که
نه سالش بود...!....
سال بعدش جنگامون با چوب نبود... با شمشیر بود.. هرکس که باخت میداد مبارزه رو باید.. تنبیه
میشد...
با نگاهی خیس گفتم
-چه تنبیهی؟!
بیتا به اسمون نگاه کرد و گفت
-ما بهش می گفتیم تونل وحشت.....ایه تونل بلند و تاریک بود... که مجبور بودیم تا اخرش و راه
بریم... یا برهنه....
-خوب این که کار سختی نبوده!!
با نگاه سردش بهم زل زد و گفت
-نه تا وقتی که کف تونل پر از شیشه خورده باشه!
بیتا- من سه بار از اون تونل رد شدم... وحشتناک بود ..پاهام ..هر بار یه لایه پوست از دست میداد
و خودمونم شبا باید شیشه هارو در میاوردیم...
و روز بعد با هر بدبختی و زجری که بود باید تمرین می کردیم...
اروان معمولا مبارزه ها رو برنده بود ..اما... بعضی مواقع عمدا باخت می داد تا کسی که تاره تونل
وحشت ر
رفته دوباره نره.. و خودش میرفت....
اشکام و پ
اک کردم که ادامه داد
-دو سال بعد یازده سالمون بود ..مراحل سال های قبل امتحان گرفته میشد و اونایی که رد
میشدن میمردن....
من و اروان بالا اومدیم...
و مراحل و هر بار بدتر از اون یکی گذروندیم و بالا اومدیم...مرگ دوستامون و هم دوره ای هامون
و دیدیم و بالا اومدیم..
و رسیدیم به این جا.. که هیچ و پوچه...
دستش و رو صورتم گذاشت و گفت

-مارو خونواده هاموم نخواستن که این زندگی نصیبمون شد ..اما تو خوش شانس بودی...مثل خیلی های دیگه. اما ما شانسی نداشتیم....

از جا بلند شد و گفت

-هرچی گفتم و فراموش کن و به کسی چیزی نگو مخصوصا اروان تا الانشم زیادی شنیدی....

و در مقابل نگاه اشکی و مبهوتم رفت..

محافظا من و به اتاقم بر گردندن و من به حال سر نوشت شوم ..اون بچه ها زار زدم و برای هزارمین باز از اون سازمان متنفر شدم...

پارت بیست و ششم ♥♥.

شال مشکی رنگم و روی سرم درست کردم و همراه محافظا از اتاق خارج شدم ...آروان و پایین ندیدم ..محافظا منو از عمارت خارج کردن و اواسط باغ ماشین .آروان و دیدم

..نمیدونستم..میخواه کجا ببرتم....فقط باید از دستورش..پیروی میکردم...محافظ در ماشین و باز ..کرد و من جلو نشستم ..اروان پشت فرمون بود با اون عینک بزرگ و سیاهش..جذابتر شده بود....

راه افتاد از عمارت بیروون اومد و اروم گفت

-کمر بند تو ببند!..

اروم.. کمر بند و بستم و گفتم

-داریم ..کجا میریم!؟

بی حوصله در حالی که با سرعت می روند گفت

..باید رابط سازمان ببینتت..و مطمئن شه که هنوز زنده و سالمی..

با پوز ند گفتم

-چه قدر مهم بودم خبر نداشتم!!

برگشت سمتم و گفت

-اطلاعات مهمن!..

دیگه هیچی نگفتم..دست فرمونش و دوست داشتم..نرم و سریع...!

با ولع به خیابونا نگاه می کردم دلم برای ادمای معمولی تنگ شده بود...

برگشتم سمتش و گفتم ..اهنگ نداری!؟،

با نگاهی تمسخر امیز گفت

-گوش نمیدم...

در حالی که ..ضبط ماشین و روشن می کردم گفتم...

شاید افرادت گوش بدن!؟

اهنگ اول پخش شد..از زبونشون هیچی نمی فهمیدم اهنگ و رد کردم ..بازم روسی بود..آخر بعد از کلی تلاش در مقابل نگاه خیره ی اروان یه اهنگ ایرانی پیدا کردم....
اهنگش اولش..خارجی بود و می خواستم رد کنم که یهو ایرانی شد و وسط اهنگ صدای خواننده اومد...به ایرانی گفت.

نم نم باروون.....بدون تو..باز کردم پنجره رو

هی میگفتم از پیشم نرو اما الان میگم برو

خسته و غمگینم..از همه دلگیرم..بدون تو میمیرم..اما برو

خیابونا گریه می کنن پرنده ها غصه می خورن سخته بدون تو

اما برو دیگه برو...

دوباره اهنگ خارجی شد و من غمگین به بیروون خیره بودم

.....

یک ساعت بعد ..اروان رو چشمام پارچه ای انداخت و دوباره راه افتاد...

نمی دونم چه قدر گذشته بود..که..یه جا نگه داشت..پارچه رو از رو چشمام برداشت و گفت

پیاده شو..

از ماشین پیاده شدم که اومد سمتم و یه چیز سفت و سفید و دور دستام بست که نمی تونستم

دستام و تکون بدم ..دنبالش مثل جوجه اردکا راه افتادم ..تا جلوی در بزرگ و سیاه رنگ

ایستادیم ..در باز شد و وارد شدیم..هیچکس نبود توقع داشتم کلی نگهبان ببینم ...اما اینطور

نبود..

در خونه باز شد و پسری بیروون اومد..ناز بود...تو یه کلمه...ناز بود...اومد سمتمون...به من با نگاه

جدی ای نگاه کرد و گفت

-اینه؟

انگار راجب ..گاو حرف میزد بیشعور!.

اخمم و کردم تو هم....

اروان سرش و تکون داد و گفت...

-نمیفهمم چه نیازی به دیدار حضوری بوده!!..

پسره ..گفت

-اروان...بس کن خودتم .خوب میدونی..سازمان به سایشم اعتماد نداره...

حس می کردم پشت حرفاشون و چشماشون تنها.. نفرت هستو بس!..
جالب اینجا بود که من درست بینشون ایستاده بودم ..اروان پشتم بود و اون پسر جلوم بود...
اروان -هه..قانون های سازمان و به من میگی؟؟؟
پسره دوباره بر اندازم کرد و گفت
-سازمان دستور داده این دختره پیش من باشه...
با بهت برگشتم سمت اروان!...
اصلا از پسره و نگاهاش خوشم نیومده بود حس می کردم یه جووریه!!
اروان به چشمای پسره زول زد و گفت..
-من از این موضوع خبر نداشتم و وقتی من از چیزی خبر نداشتم باشم یعنی ..وجود نداره...
پسره اومد سمتش و گفت
-باشه دختر رو ببر ولی..با حکم سازمان و رئیس میام و میبرمش...
با بهت نگاشون کردم و یهو داد زدم
-مگه من کیسه سیب زمینی ام منو پاس کاری می کنید من هیچ جا نمیام...اصلا من یه شخص
ازاد.....
اروان مچ دستم و گرفت و نداشت ادامه ی حرفم و بگم و منو به سمت در ورودی ..کشید ..با بهت
دنبالش کشیده میشدم از خونه که بیرون اومدیم در ماشین و باز کرد و هولم داد توش..و درو
بست و نشست...
خم شد سمتم و دستامو باز کرد و راه افتاد ..در سکوت..نگاش می کردم .. کمی ازش می ترسیدم
..نکنه لجش و سر من خالی کنه!
خدا ادامه ی راهو به خیر بگذرونه
پارت بیست و هفت
کل راه و در سکوت گذروندیم...نزدیک که شدیم دوباره اون پارچه مزخرف و رو صورتم
انداخت...سرم و به شیشه پنجره تکیه دادم ..و کم کم خوابم برد...
با تکون های شدیدی که میخوردم
از خواب پریدم و ترسیده به اطراف نگاه کردم که با دیدن آروان عصبی . جایی نزدیک صورتم
..جیغی کشیدم که دستش و رو دهنم گذاشت و با اعصابانیت داد زد
-چته؟؟؟
کم کم همه چی رو درک کردم و وقتی دید ساکت شدم دستش و از رو دهنم برداشت و رو به
محافظا گفت

-این جیغ جیغو رو ببرید اتاقش و با اخم وارد عمارت شد ..محافظا اومدن سمتم..از اون جایی که بعد از اون اتفاق کلا از همه ی زیر دستای اروان متنفر شده بودم ..باحالت چندشی زود از ماشین پیاده شدم و جلوتر از اونا به سمت عمارت رفتم...

وارد اتاقم که شدم ..دوباره در روم بسته شد و من موندم و اسارتم!
رفتم جلوی اینه و لباسام و عوض کردم و دوباره همون شلوار جین مشکی و تیشرت اییمو پوشیدم باز خوب بود لباس برام میگرفتن..
بیتا و جرارد تضمین کرده بودن این اتاقم دوربین نداره..و من نمیدونم چرا اما بهشون اعتماد داشتم!....

روی تخت دراز کشیدم و به یاد قدیما افتادم...خانواده ی چهار نفره ی من در پدری معتاد و هیز و داداشی بزن بهادر و مادری بیچاره خلاصه میشد زندگی من هیچ وقت درست و حسابی نبود... همیشه دعوا بود تو خونمون...

مامانم خونه ی مردم کار می کرد..همیشه بوی مواد شوینده می داد..
بابام همیشه بوی مواد و کثافت می داد . و هاتف..بوی خاک و کارگری می داد ...اما درسشم می خوندم...

هاتف..خوب نبود اما بدم نبود..جلوم نبود .اما هیچ وقت پشتتم نبود..همیشه از هم فاصله داشتیم..اما همو دوست داشتیم..چون جز هم کسی رو نداشتیم...

گاهی غدامون و در سکوت با هم تقسیم می کردیم و گاهی پشت ویتترین مغازه ها ..هر دو می ایستادیم و من به لباسای ناز و عروسکی دخترانه نگاه می کردم و اون به کفشای فوتبالی... گاهی با هم دعوا می کردیم و گاهی با هم با دیگران دعوا می کردیم..

ما خواهر و برادر بودیم...بعد از اعدام شدن .بابا ..که من هیچ وقت براش غصه نخوردم...مامانم چند سال بعد در حال تمیز کردن خونه ی یکی از همون مرفه های بی درد رو پله ها مرد... خاک سپاری مامان...زیادی خلوت بود ..اندازه ی چند نفر ..که من و هاتف ریحانه و خاله باشیم..جمعیت داشتیم....

بعد اون هاتف نزدیک چند ماه غیبش زد و بعدش که پیداش شد فرق داشت با قدیما ارووم بود و ساکت..مرموز و باهوش! همیشه انگار به چیزی تو استینش داشت...
سال ها بعدشم. که با مهشید آشنا شد واقعا ..خوب شده بود ..گاهی سه نفری بیرون می رفتیم..مثل خوشبختا ..بودیم...

روزی که هاتف سر دعوا با مهشید که تو دانشگاه با یه پسر گرم گرفته بود تو دانشگاه جلو همه داد زد دوست دارم ..فهمیدم داداش بزرگه ..عاشق شده...

همه چی خوب بود ..تا روز عروسی!...

هاتف نیومد!...

و چندین و چند ماه گذشت و نیومد...اگرم میومد ..چند روز بعد باز غیب میشد..

و حالا نوبت من بود که غیب شم...

اشکای گوشه چشمام و پاک کردم و با بغض گفتم

-چرا هیچ سوپر منی .مثل قصه ها نجاتم نمیده!!

و با بغض خوابیدم

پارت بیست و هشت ♥♥♥

بیتا پشتم نشسته بود و موهام و میبافت ..هنوز متعجب بودم میدونستم زیر پوست اون دختر

مغرور و خودخواه و ادمکش...یه دختر ساده و مهربون هست که ارزوش بوده ارایشگر شه!

کار موهام که تموم شد جلوم نشست و گفت

-میخوای بریم تو باغ قدم بزنینم...

نگاهش سرد بود و لحنش جدی اما..ازش خوشم میومد...

با هم به همراه دوتا محافظ رفتیم تو باغ..

اروم اروم قدم بر میداشتیم ..برگشتم سمتش و گفتم

-تو چند سالته!...

چپ چپ نگام کرد و گفت

-بیست و هشت

اهانی گفتم.....

یهو یه سگ گنده ی سیاه با چشمای ابی از لابه لای..درختا اومد بیرون ..بیتا سه قدم عقب رفت و

با صدای اروومی گفت

-همراز اروم و بی سرو صدا از اون سگ دور شو

خشک زده به چشگای وحشی سگ خیره بودم گفتم

-چرا!!؟

حتی محافظا هم با وحشت عقب ایستاده بودن...

بیتا اروم و نگران گفت

-اون سگه آروانه..بهش میگیم ..درنده..لقب خودش و اروانه!! تا تیکه پارت نکرده ازش فاصله

بگیر...

به بیتا که ازم اروم دور میشد نگاه کردم و گفتم..

-اما من دوشش دارم!!!!!!

و در مقابل نگاه بهت زدشون به سگ اروم اروم نزدیک شدم تهش مرگ بود دیگه!
دهنش باز بود و اب دهنش رو زمین میریخت انگار آماده ی حمله بود..

واقعا سگ ترسناکی بود...

دستم و جلوم گرفتم و گفتم.

-هیس اروم باش سگ خوب..

رو به بیتا که بال بال می زد از سگ دور شم گفتم

-اسمش چییه!؟

بیتا. -تا اون روی سگم نیومده بالا ازش دور شو

-اسمش چییههههههه!؟

با حرص گفت

-درنده...

در حالی که اروم به سگ نزدیک میشدم گفتم

-اسمی که اروان صداش می زنه رو می گم!

بیتا با حرص گفت

-بلکی!...

اروم لبخندی زدم و سعی کردم ترس و از چشمام دور بریزم

-سلام بلکی...پسر خوب...چشمات مثل صاحبت سگیه....

خرناسه ای کشید که خودم و جمع کردم و بدون توجه به دندونای سفید و تیزش بهش نزدیک

شدم و رو دوتا پا نشستم و دستم و با تردید جلو بردم و زیر گلویش و اروم با دستم ماساژ دادم و با

دست دیگم پشت گوشاشو ناز کردم...دیگه مثل قبل ترسناک به نظر نمیومد..

لبخندی زد

م و اروم گفتم..

-خوبه که باهام دوست شدی!..

برگشتم سمت بیتا و محافظا که برای اولین بار قیافه ی سردو خشک بیتا رو با محافظا اون طوری

دیدم.

دهنای باز..چشمای گرد...صورت چروک شده..دماغ چین خورده!...

قهقهه ای زدم و گفتم

-چتونه!؟؟

برگشتم سمت بلکی که با دیدن آروان پشت سرم ..خشکم زد ...زود به خودم اومدم ک از جام بلند شدم ..

اروان با نگاهی ب تر از بلکی نگام می کرد....
یهو اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت ..
تو صورتم داد زد

-بدون اجازه ی من از اتاقت میای بیرون ک به بلکی هم نزدیک میشی..ها!!!با خودت چی فکر کردی .؟که اومدی سفر و خوش گذرونی...
با دستش حولم داد و گفت

-تو رو دزدیدیم میفهمی...!!این جا بل برده فرقی نداری...فقط اطلاعاتت و مغزت واسمون مهمه....
بهم نزدبک شدو تو چشمای اشکیم زول زد و گفت
-یادت باشه اینو...که لحظه ای که بفهه هیچ اطلاعاتی نداری و اونایی هم که داری چرته...خودم ..با دستای خودم ...میکشمت...

دستاشو مثل اسلحه کرد و گرفت طرف پیشونیم و گفت
به همین راحتی و بنگ...و تموم میکنم زندگی تو....
به طرف محافظا رفتوو داد زد

-ببریدش تو اتاقش..تا موثعی که نگفتم از اتاقش بیرون نمیاد هیچکسم حق نداره بره پیشش
با بغض و ناباوری ازش چشم دوختم و محافظا با خشونت بازو های ظریفم و گرفتن و کشون کشون در مقابل نگاه مبهوت و نگران بیتا
من و به سمت عمارت بردن....
پارت بیست و نه ♥♥

وارد اتاق شدم و با حرص لگدی نثار تخت کردم و جیغی کشیدم و با همه ی وجودم داد زدم
-ازت متنفرممممم...امیدوارم بمییری!..

موهام و میکشیدم و کل اتاق و قدم می زدم ..جیغ کشیدم..

-من برده ام!!!من.....من تو رو میکشم حالا ببین..فقط بیا اینجا ببین چه جوری خفت می کنم
مرتیکه روان پریش....

برو خدا تو شکر کن جلوم نیستی..وگرنه خفت میکردم ..اصن ریز ریزت....

یهو در اتاق باز شدو اروان با نگاه خونی .. وارد شد و به سمتم اومد...

چشمام گرد شده بود و دستام رو هوا مونده بود...

اومد سمتم و گفت

-بگو بینم میخوای چی بگی..؟!..

با بهت و ترس ..دستم و اوردم پایین و با من من گفتم

-چیزه...چیز...یعنی..چیزه دبگه..اها..همون.....ای بابا ...چی بود..؟

به سمتم خیز برداشت که دویدم رو تخت و نالیدم

-عع خو عصبی بودم..چرا رم می کنی !!!..

داد زد

-بیا پایین رو اعصاب من راه نرو این قدر !!!

با ترس گفتم

-نم

نمیام..میزنی....

مثل بچه ها شده بودیم.....

داد زد -نمیای !!!

سرم و به معنای نه تکون دادم که تو یه حرکت پرید رو تخت...

و منم سریع پریدم پایین..

اونم پرید و من این ور میدویدم ..اون اون ور !!!

عصبانی داد زد

-بلاخره که میگیرمت....

از ترس جیغی کشیدم ..که تو یه حرکت سریع از پشت بغلم کرد و انداختم رو تخت..با وحشت

نگاش میکردم که خبیث نگام کرد و

گفت..-تا من نخوام هیچجا نمیتونی فرار کنی..

و قبل این که بفهمم چیشد پارچ اب و از رو میز برداشت و خالی کرد روم ...ابش یخ بود و من یه

لحظه از سرما نفسم رفت!...

یهو در اتاق باز شدو بیتا سراسیمه وارد شدو گفت

-کاریش نداشته با.....

با دیدن ما تو اون وضعیت حرف تو دهنش ماسید و با چشمای گرد به ما نگاه می کرد ..من با

لباسای خیس زیر اروان بودم و اون رو من...وضعیت از این افتضاح تر یعنی وجود.نداشت!!!

اروام سریع از روم بلند شدو گفت...

-زبونش و یکم چیدم همین...

چه قدر خونسرد بود کلا انگار فکری که بیتا میکرد برایش مهم نبود

هه اصلا چه چیزی برا این پسر مهم بود که ابن باشه ..اروان دست بیتارو گرفت و از اتاق خارج شدن ..احساس سرما کردم و زود دوییدم سمت حمام تا با اب داغ گرم شم...
پارت سی ♥♥♥♥♥ 😊..

بی حوصله از پنجره بیرون و دید میزدم سه روز بود تو اتاقم بودم واقعا خسته شده بودم و عصبانی نه کسی اومده بود پیشم نه با کسی حرف زده بودم فقط محض نمردن غذا میخوردم ..زیر چشمام گود شده بود شده بود و ظریف تر به نظر میومدم...
در اتاق یهو باز شد و جرارد اومد سمتم و گفت
-سریع آماده شو...

با بهت گفتم

-سلام جرارد ..چه خبره!!!..

در حالی که در کمدم و باز می کرد و تند.تند مانتو و شال می نداخت برام رو تخت گفت...
-هنری ..اونی که زد سازمانه..فهمیده عضو سازمان نیستی و کی هستی.. و حتما..میان دنبالت!!..
با حیرت و ترس گفتم
-پس ..بیتا و آروان چی؟
مانتو رو داد دستم و گفت

-آروان پایین منتظرته میرید یه جای امن و بعد از این که آبا از اسیاب افتاد من و بیتا هم میایم
پیشتون ..مانتوی جلو باز مشکی رنگ و سر سری از روی تیشرت مشکیم تنم کردم و شالم و رو
سرم انداختم و پشت سر جرارد از اتاق دوییدم بیرون حتب خبری از..محافظا هم نبود..

خدایا یعنی چی میشد ..قرار بود آینده من با این همه اتفاق چی بشه!!!

همه ی محافظا تو حیاط با اسلحه و سگاشوون این طرف و اون طرف می دوییدن...

ماشین آروان تغییر کرده بود یه شاسی بلند مشکی به جای ماشین قبلیش پارک شده بود تو

باغ..سریع سوار شدم ..اروان تا دید من سوار شدم خم شد سمتم و یه ساعت

چرم مشکی دور مچ دستم بست ..با بهت نگاهش می کردم که گفت

-توش جی پی اس و هروقت اون دکمه ی ریز کنار صفحه رو باز کنی من میفهمم تو خطری....

سرم و به معنی فهمیدن تکون دادم که دوباره خم شد و برام کمر بند و بست و تو چشمای متعجبم
خیره شد و گفت

-وقت نداریم...

شیشه ماشین و داد پایین و رو به جرارد گفت

-سه روز دیگه تو .اردبیل!....

چشمام گرد شد .. اردبیل!!!

یعنی اوضاع این قدر بد بود! که میخواستیم بریم اردبیل!!!

اروان سریع راه افتاد و با سرعت از باغ خارج شد...

حدود نیم ساعت گذشته بود . که گفتم

-این رمزی که همتون دنبالشید و فکر می کنید دست منه... چرا مهمه.. چه قدر مهمه!؟

دور برگردون و پبچید و گفت

-اون قدری مهم هست که برخلاف همیشه گفتن نباید شکنجت کنم تا یه وقت چیزیت نشه و رمز

و از دست ندیم!!!

به چشمای ترسیدم زل زد و گفت

-وگرنه تا حالا صد دفه زیر شکنجه هام مرده بودی...

با ترس کمی دست و پام و جمع کردم ..این دیگه چه ادمی بود ..اگه سختی هایی که این کشیده

اندازه ی بیتا و جرارد بوده پس چرا این این قدر گند اخلاق و روانیه... و اونا متعادل ترن!!

والا ادم تو کار خدا میمونه!....

هوا سرد شده بود و اواخر پاییز بود و من با اون مانتوی نازک و تیشرت زیرش و شلوار جین قد

نود شدیدا سردم بود!

انگار فهمید که بخاری ماشین و روشن کرد و من تو فضای گرم ماشین و تکنونای لالایی ماندنش

خوابم برد...

چشم که باز کردم شب بود و حتی نمدونستم کجاییم..آروان همچنان داشت رانندگی میکرد...

خم شدم تا کفشام و از پام در بیارم اخه پاهام خسته شده بود ..که یهو نور شدیدی رو از جلو

حس کردم تا سرم و بلند کردم با دیدن ..کامیون تو چند متریمون جبعی کشیدم ..آروانم..بهو

پبچید به چپ و ماشین بالا و پایین شد و صداهای شدیدی مثل تیک اف تو گوشم زنگ می خورد

...ماشین یهو به عقب کشیده شد انگار داشتیم سر میخوردیم...

و در اخر ماشین ایستاد...

چشمام اروم بسته شدو....

پارت سی و یکم ♥

با تکنون های شدیدی..که میخوردم چشمام و باز کردم...بدنم کوفته بود و از سرما یخ کرده بودم

....

برگشتم و تو تاریکی آروان و تشخیص دادم ..که سرش رو فرمون بود

با ترس و بی حالی.. کمی تو جام تکنون خوردم

-آروان!!!

سرش و از رو فرمون برداشت .. گوشه ابروش خونی بود...

با صدای پر لرزی گفتم..

-چیشد؟؟

با صدای گرفته ای گفت...

از جاده خارج شدیم .. دورمون پر برف .. ماشین خراب شده و بخاری کار نمیکنه .. گوشیم انتن

نمیده و صد متر با جاده فاصله داریم و ساعت سه ی .. و این موقع شب نه کسی تو جاده ی به این

یخبندونی میاد و اگه هم بیاد برا ما وایمیسته....

با ترس در حالی که دندونام به هم میخورد گفتم

-اما من سردمه... خیلی هم سردمه.. کل استخونام درد می کنه... دارم منجمد میشم...

بر گشت سمتم و با خونسردی گفت

-تحمل کن .. تا صبح شه....

با حرص به بازوم هام برای گرم شدن چنگ انداختم و گفتم

-دیوونه شدی؟ من تا یک ساعت دیگه ام نمیتونم .. تحمل کنم.. چه برسه به سه چهار ساعت!!...

به شیشه ی ترک برداشته خیره شد و گفت..

اون کامیون عمدی اومد مستقیم سمتمون کار هنری باید باشه... با تمام توانم جیغ کشیدم

-میگم سردمه..... نمیفهمی....

دندونام از سرما به هم می خورد و تو خودم میلرزیدم...

برگشت سمتم و یهو بازوم گرفت و من و کشووند سمت خودش و تو صورتم داد زد

-خفه شو .. تو این موقعیتم جیغ جیغویی!!

با بهت بهش نگاه کردم...

انگار تازه متوجه بدن لرز گرفتم شد .. بازو هام قشنگ تو دستش میلرزیدن...

ولم کرد که زود ازش دور شدم .. هر چی میگذشت سرمای داخل ماشین بد تر میشد از دهنم بخار

بیروون میومد و دستام سر شده بود

بدنم بی حس و یخ شده بود ... دستامو و جلوی دهنم گذاشته بودم و میلرزیدم .. با صدای لرزون

و ضعیفی گفتم

-این همه سازمانتون ادعاش میشه.. بهت یاد نداده تو این جور موقعیتا چه جوری بابد خودتو گرم

کنی؟؟؟!

به چشمام زول زد ... و گفت

-چرا چند تا راه یاد داده ..ولی هم وسایلو ندارم ..هم الان نمیشه..

بعد بکم بهم نزدیک شدو گفت

-ولی یه راه برای گرم کردن هردومون وجود داره...

با بهت و امیدواری گفتم

-چه راهی؟!!

بهم بیشتر نزدیک شد و دستای سردش و رو گونم گذاشت و گفت

-یکم فکر کن!!!

با تعجب کمی فکر کردم ..که یهو داغ کردمبا ترس زود ازش فاصله گرفتم و اونم پوزخندی زد

و دوباره سر جاش نشست ..فحشی زیر لب نثارش کردم و دوباره ..از سرما تو خودم جمع شدم

..کل بدنم ویبره میرفت و یخ کرده بود ..صدام نازک و ضعیف شده بود...

اونم سردش بود ولی خوب وضعیتش از من بهتر بود ..خوب اون مرد بود و یه هیکل قوی داشت

کافشن چرم تنش بود و بامنی که یه تیشرت و مانتوی نازک داشتم .خیلی اوضاعش فرق

داشت!!....

بی حال سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم که صداس اومد

-نخواب

با بی حالی دوباره چشمامو بستم که این بار تکونم داد

-،بهت میگم نخواب.....

بی توجه بهش ..دوباره با لرز چشمام و بستم

گرمی چیزی رو روی خودم حس کردم چشمام و

باز کردم و با دیدن کافشنش ..چشمای بی حال و خستم و بهش دوختم

-خیر شدی!

بدون توجه به من خم شد و به زور خودش و انداخت صندلی عقب.. و

بازوی منو گرفت و با کمی زور منی که تقریبا بیهوش بودم و به سمت خودش کشید و منم به

سمت صندلی عقب کشیده شدم و افتادم رو پاش...

به چشمام زول زد و با کلافگی و نگاهی عصبی که انگار

تو اجبار قرار گرفته منو کشید تو بغلش... اون قدر محکم که صدای استخونام و میشنیدم ..کمی

احساس گرما کردم...

با دست اروم موهام و نوازش می کرد و میگفت

-نخواب....

اما من تو آغوش اون ..لابه لای بوی عطر کافشنش...و بین اون همه سرما زیادی خوابم میومد اروم
گفتم

-تو اون قدر هم که فکر میکنی بد نیستی!.....
کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم!....

پارت سی و دو ♥♥♥

چشمام و با بی حالی باز کردم...
نگاهی به اطراف انداختم...

تو یه اتاق بودم...یه اتاق کوچیک کاهگلی..با وسیله های قدیمی..گلوم میسوخت و بینیم کیپ
شده بود...پارچه خیس و از رو پیشونیم برداشتم و با رخوت از جام بلند شدم....
دیدم کمی تار بود اما خوب شد کم کم ..بدنم کمی داغ بود ..کم کم همه چی رو به یاد اوردم...
اروان..کجا بود!..

با کوفتگی به سمت در چوبی اتاق درفتم و در و باز کردم ..این قدر این اواخر در اومدم و قفل بوده که
با دیدن در قفل نشده متعجب شده بودم ...از اتاق بیروون اومدم و از پله های چوبی پایین
اومدم.....

هیچکس نبود ..از ترس رو به سخته بودم ..نکنه..افراد هنری دیشب پیدامون کردن و آروان و
کشتن و منم آوردن این جا تا بکشن..با ترس به سمت در خونه دویدم که در باز شد و با دیدن
آروان . که یک پلاستیک دستش بود ..نفهمیدم چی شد ..فقط کاریو کردم که یه ادم ترسیده
انجام می داد و خودم و توبغلمش..پرت کردم!....

یکه خورده یک قدم به عقب برداشت ..با چشمای گرد شده به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم و
سرخ شدم عقب رفتم و گفتم

-چیزه..من..ت..ترسیدم..افراد هنری گرفته باشنم!...

به سردی نگام کرد و از کنارم گذشت....و پلاستیک تو دستش و رو دسته مبل قدیمی و قهوه ای
رنگ . گذاشت و گفت

-هر هشت ساعت باید از شوون بخوری!!!..

چشمام گرد شد این الان تو این برف بدون ماشین تو بابل رفته برا من دارو گرفته!!!..
انگار سوالم و فهمید که پوزخندی زد و گفت
داروخونه..یه کوچه پایینتر بود و ماشینم داشتم..
با بهت گفتم

-چجوری نجات پیدا کردیم؟؟؟

رو مبل لم داد و در حالی که سیگاری اتیش می زد گفت
-بعد از این که جناب عالی مثل خرس قطبی خوابیدی...دیدم رو به موتی..از ماشین اومدم بیرون و
رفتم تو جاده ..دو ساعت تمام..واستادم تا یه کامیون واستاد...اومدم ورت داشتیم بردمت تو
کامیون ...کامیونه مارو برد بیمارستان و تو رفتی زیر سرم و کم مونده بود تشنج کنی..منم ماشین
و درست کردم.. و بعدشم اومدیم اینجا...
و بعد برگشت سمتم و با لحن سردی گفت
-بهت جواب پس ندادم...گفتم که فکر نکنی..مثل سوپرمن کل شب و بالا سرت وایسادم و واسه
خوب شدن دعا کردم!..
حرصم گرفت
-هه منم همچین فکری نکردم..این کارا به جرارد می خوره ..نه تو!
با اخم نگام کرد ..که پلاستیک دارو ها رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم و زیر لب فحشی نثار روح
پرفتوحش کردم...؟!..
دارو هام رو که خوردم چشمم به پالتوی چرم مشکی روی زمین افتاد ..خم شدم و برش داشتم
نو بودو زنانه...!واسه من گرفته بود!
خوب معلومه حوصله نشکشی نداشته رفته این و خریده تا باز تب نکنی...
پوفی کردم ..حسابی گرسنم بود...
از پله ها پایین رفتم و دیدمش که داشت ..ساندویچ میخورد!..
بیشعور یک صدا نزد بگه بیا تو هم کوفت کن..
با حرص نگاش کردم..نیم رخ بود و منو ندیده بود اخه ازش دور بودم..
اروان-اون جا واینسا به منم فحش نده...بیا ساندویچت اینجاست...نمیخوام باز از گرسنگی قش
کنی و منم مجبور شم بغلت کنم!
با چشمای گرد نگاش میکردم ..این چه طوری منو دیده بود!
رفتم سمتش و کنارش پشت میز نشستم ..بی حوصله و بدون توجه به من به ساندویچش گاز میزد
..منم شروع کردم به خوردن...
نمی دونم چه قدر گذشته بود که زنگ در و زدن ومن از جا پریدم و اروان ساندویچش و گازی
دیگه زد و دست برد پشت سرش و اسلحه ی کوچیکی بیرون آورد از پشت کمر بندش و رفت
سمت در و نیمی از بدنش و پشت در قایم کرد و در و باز کرد که....
پارت سی و سه ♥♥
با دیدن ..زنی روستایی..چشمام گرد شد...
www.romanbaz.ir

آروانم زود اسلحه رو پشتش زیر کافشنش گذاشت و با همون لحن سردش گفت

-با کی کار دارین...؟!-

دیدم داره با پیرزنه هم بدجوور حرف میزنه زوود رفتم دم در و در و باز کردم و با لبخند گفتم

-سلام..بفرماید خاله جون با کسی کار دارین؟-

پیرزنه لبخندی زد و گفت ..من دست فروشم..به صاحب خونه ی قبلی کلاه شالگردن میفروختم...

در مقابل نگاه بهت زده و کلافه ی آروان گفتم.

-چه خووب منم کلاه شال گردن میخوام...

و در و باز نگه داشتیم و گفتم

-بیاین تو...

وارد شد و لبخندی زد و گفت

-تازه عروس دامادین؟؟-

رنگ از روم پرید..

و

..♣ Marjan VM2:

روانم برگشت سمت منو با حرص نگاه کرد..

مجبوری گفتم

-بله...

لبخندی زد و رو مبل نشست پیرزنه سفید و تپلی با مزه ای بود..

رفتم...

آروان و من کنار هم رو مبل سه نفره با فاصله نشستیم....

پیرزنه با لبخند گفت

-اینارو تازه بافتم..قرمزه به صورتت میاد..ماشالا خیلی بر و رو داری..

لبخندی زدم ..که پیرزنه رو به آروان گفت

-قدر زنت و بدوون!

جلو دهنم و گرفتم تا نخندم...

آروان با غیض اما ارووم گفت

-بله...چجوورم..

دست رو بافت نرم کلاه قرمز کشیدم ..که زنه کلاه و داد دست اروان و گفت

-سرش کن ببین بهش میاد!!اول از همه باید شوهر نظر بده

با چشمای گرد شده به آروان نگاه میکردم که کلافه و پر حرص نگام کرد و بی حوصله کلافه و کلاه و اروم روی سرم کشید و موهای نرم و لختم ک از روی صورتم کنار زد و خیره نگام کرد... که پیرزنه چند تنا ضربه به دسته مبل زد و گفت
-ماشالا چه ناز شدی.. نظرت چیه اقا داماد
آروان محو صورتم با صدای محکم و ارومی گفت...
-خوبه... خیلی.. خوبه...

و زود نگاهش و ازم برداشت و دست تو جیبش کرد و یه تراول پنجاهی در آورد و داد به پیرزنه.. پیرزنه خواست باقی پول و بده که اروان قبول نکرد.. پیرزنه بقیه کلاه و شالگردنارو جمع کرد و از جا بلند شد از حس اومدم بیروون و تا دم در بدرقش کردم..
پیرزنه که رفت..

یهو اروان بازوم و کشید سمت خودش و با صدای اروم و پر غیضی گفت
-دیگه منو تو همچین موقعیتی قرار نده... هیچوقت...؟!
و بعد بازوم و ول کرد و رفت سمت پنجره و سیگاری اتیش زد.. کلاه و شال گردن و از رو میز برداشتم و با ناراحتی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم ک در و بستم.. رو تخت نشستم و ارووم
گفتم

-پسره ی سیگاری!..

پارت سی و چهار ♥♥

رو به روی هم روی مبل نشسته بودیم...
اون سیگار میکشید و من اونو نگاه میکردم...
حوصلم واقعا پوکیده بود.. سوالی که زیادی فکرم و اشغال کرده بود و پرسیدم
-میگم.....

بهم نگاه کرد... سرد و خشک...

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-میگم... چیزه.. این رئیس اصلیه.. بزرگ بزرگه.. تا به حال منو دیده!..

بهم خیره شدو دود سیگارش و رو هوا فوت کرد و گفت..

-آره... برایش فرستادم!..

چشمام و ریز کردم و گفتم...

-و بعد از این که عکسمو دید.. گفت.. نکشیش و شکنجش ندید تا خودم پیام!

با اخم نگام کرد و گفت..

-اره.. که چی؟

با ریز بینی گفتم

-بعد تو تا حالا این جناب رئیس بزرگ و دیدی؟!

به چشمام زول زد و کلافه گفتم.

-نه...هیچکس تا قبل مرگ، رئیس نمیبینتش..!

با بهت گفتم

-حتی تو!

پوزخندی زد و گفت

-حتی من!

لبخندی زدم و گفتم

..اگه رئیس بمیره چی میشه!

کلافه گفتم

-به تو چه هان ..به تو چه!..

مچ دستم و بردم بالا و با خنده گفتم

-منم بارکد دارم حقمه بدوونم!

پوزخندی زد و گفت

-باشه..ولی هر چی اطلاعاتت بیشتر باشه احتمال مرگت بیشتر میشه!

بدون توجه به حرفش گفتم

-بگو بگو!..

آروان..-..بمیره اون وقت ما میبینیمش...بعدشم کسی که رئیس قبل مرگش انتخاب کرده بود جای

اون رئیس میشه و هیچکس نمیبینتش!

با بهت گفتم..

-چون رئیس از دواج نمیکنن و بچه دار نمیشن باید یه غریبه رو برای جانشین انتخاب کنن!!!

سرش و عصبی به معنای اره تکون داد..

با هیجان گفتم

-اخرین رئیسی که مرد چی شکلی بود...

عصبی پاشد و گفت

-پیر بود...همین...

با تعجب گفتم..

-پیر بود... شرط میبندم این جدیده جوونه!..

پوز خندی زد و گفت

-جدیده... که میگی... چند ساله که رئیسه... از همه هم تا به حال باهوشتر بوده.. و قاتلتر...

بهش نگاه کردم و گفتم

-تا به حال چند نفرو کشتی؟

برگشت سمتم و گفت

-برگرد تو اتاقت!

با بهت نگاه کردم که عصبی به میل لگدی زد و داد زد

-برگرد توووووو اتاقت. همین الان!..

چشمش قرمز شده بود چه غلطی کردم همچین چیزی ازش پرسیدم! سریع از جام بلند شدم و از

پله ها دویدم وارد اتاقم شدم و درو زود بستم...

صدای شکستن وسایل میومد... مگه چند نفرو کشته بود که این جووری با یاداوریش دیوونه شد!..

صدای زنگ در بین اون همه سرو صدا باعث شد ..سریع بدوام سمت پنجره در پنجره رو باز کردم

که سوز سردی باعث جمع شدن صورتم شد!..

از لابه لای حفاظا خم شدم و با دیدن ماشین جرارد و خودشو بیتا لبخندی رو لبام شکل

گرفت... خدارو شکر اگه نمیومدن مطمئن نبودم

تا صبح با این روانی زنده میومندم یا نه!!

طولی نکشید که در اتاق باز شد و بیتا و جرارد اومدن تو...

دوتا شون سر تا پامو بر انداز کردن و وقتی مطمئن شدن سالمم ..هر کدوم گوشه ای ولو

شدن.. جرارد ارووم گفت

-ترسیدیم.. رئیس کشته باشدت!

بیتا شالشو از سرش در آورد و به سردی گفت

-جرارد می دونی که آروان هیچ وقت بر خلاف دستورات رئیس بزرگ عمل نمیکنه..

خودم و رو تخت تقریبا شوت کردم.. و گفتم..

-برام مهم نیست.. چیزی که واسم مهمه اینه که چرا رئیس بزرگتون نخواستنه که حداقل منو

شکنجه کنید تا به حرفم بیاریید!!!

بیتا کمی بهم خیره نگاه کرد و گفت

-بزار یه چیزی بهت بگم.. هر چه قدرم.. فکر کنی.. نمی تونی سر از کاره

سازمان و رئیسش دربیاری...

جرارد با سر حرف بیتارو تایید کرد...

رو به جرارد گفتم

-بعضی چیزا خب زیادی رو مخمن..مثلا این که تو نگاهت مثل بیتا و آروان سرد و اهنی

نیست!حتی رفتار تم این طوریه!!!!

جرارد پوزخندی زد و گفت

-چون ..من بیست سالمه...تازه واردم و هنوز مثل اینا دستام به خون هزار نفر آلوده نشده که از

سنگ بشم...

بیتا سیگاری اتیش زد و گفت..

-نگران نباش..تو هم بعد از این ماموریتت حتما مثل ما میشی...حتی واست دیرم شده...

جرارد با حرص پشت سر بیتا سیگاری اتیش زد..

پایین آروان داشت سیگار دود میکرد این بالا هم اینا!

با حرص گفتم

-چرا شما سیگار میکشید.؟!

جرارد و بیتا به هم نگاه کردن ..بیتا رو بهم گفت

-خالکوبی روی قفسه سینت و ندیدی؟!

با بهت گفتم

-چرا ولی نتونستم بخوونمش!

جرارد پوزخندی زد و گفت

-پونزده سال پیش.مامورای.سازمان سیا...فدرال. اسم سازمان و گذاشتن سازمان دودی... و اونایی

و که میکشتم و اسمشون و گذاشتن سیگار...ما با هر بار کشتن..سیاست مدار ها..نخبه های

کشور ها ادم کشای دیگه یا هرکسی....انگار ازشون مثل سیگار کام می گرفتیم و دود شو دور

سازمان فوت می کردیم تا از دید ها پنهان شه..محو شه!..

رو بدنت این خالکوبی شده....

همانا.شما از ان کسانی که ما میگوویم کام میگیرد ..و تا ابد به زندگی سیگاریتان ادامه خواهید

داد

با بهت نگاش کردم ..!!چشمام گرد شده بود ..مبهوت به اطراف نگاه کردم و گفتم

-ناموسا دوربین مخفیه!!

پارت سی و ششم ♥♥

اینطوریکه من فهمیده بودم..افراد هنری به عمارت رفته بودن و وقتی دیدن جا تره و بچه نیست..عصبی شدن و داد و بیداد کردن که رئیسشون که هنری باشه .بالاخره بنده رو پیدا می کنن!.

خلاصه..الان تو ماشین نشستیم منو بیتا عقبیم و جرارد و آروان جلو نشستن و جرارد پشت فرمونه و گویا داریم بر میگردیم تهران..

من واقعا نقش..گوسفند و اونجا داشتم..هر جا میخواستن منو میبردن....

اصلا کلا نقش گوسفند و قشنگ و کامل اجرا میکردم..فقط و فقط برای جون مهشید و ریحانه!

جالب اینجا بود این سه تا تو ماشین . صداشون در نمیومد..لال لال از بی حوصلگی داشتم

میپوکیدم ..خوابم نمیومد..کلا باید تا تهران خفه میشدم چون اینا که کلا مثل ادم

اهنین..دسشوویم من ندیدم برن!

غذاشونم که خوردن..بکوب تا تهران قراره تحملشون کنم!..

یکی دو ساعت گذشته بود و ..من ..تو حال و هوای خودم بودم..که

متوجه..بیتا شدم..به شیشه تکیه داده بود و من برق نم اشک و تو چشماش تشخیص دادم قشنگ

چشم افتاد کف پام!!...

بیتا...گر به...نه!!!

دلم براش سوخت..شاید ادم خوبی نبود شاید ادمای زیادی و کشته بود ..اما مجبور بود

..همشوون مجبور بودن...تک تکشون...

گناهکار اصلی رئیس بزرگ و سازمان بود..نه اونا...

اونایی گناهایی از جنس گناهکاری بودن ..نه میشد کمکشوون کرد ..نه میشد..ولشوون کرد!...

خسته از سکوت ماشین و فکر زیاد چشمام و بستم و به گذشته فکر کردم....

من هشت ساله.. و هاتف شونزده ساله...

تو حیاط هر کدوم سرگرم کاری بودیم من با چوب و پارچه عروسک درست میکردم ک هاتف با

خشونت به درخت وسط حیاط مشت و لگد می زد..با اون سن کمم می دونستم کمی

عصبیه..زیادی کتک خوردن از بابا این طور بارش آورده بود!.....

بابا ..وارد حیاط میشه...

پاهشو دنبال خودش می..کشونه و معلومه مسته...

بابا-نیررررر..نیر.....اوی زنیکه هر جایی کجایی!؟

مامان هراسون از خونه بیروون میاد که بابا گردنش و میگیره و میگه

-واس چی..رفتی..به دوست دخترم گفتی ولم کنه.. و من اشغالم ها!!

میکشمت.... مامان و به گوشه ای پرت میکنه و کمر بندش و درمیاره تا مامان و بزنه..هاتف..با ..
نگاهی خونی..به سمت بابا حمله میکنه.. و من اون وسط سعی میکنم با گریه اونارو از هم جدا کنم
..هاتف با خشوت یقه بابا رو میگیره و منو هول میده و سرم به حوض میخوره و
نتیجش...میشه..شکستگی..بالای گوشم!!
با صدای بوق ماشین از خاطراتم بیرون کشیده میشم...
نفس عمیقی میکشم و چشمام و میبندم و سعی میکنم بخوابم
پارت سی و هفتم ♥♥
آلفرد با قدم هایی کند و اهسته به سمت اخرین اتاق در راه رو قدم برداشت با اون همه..نفوزگذ و
قدرت..باز هم از اون میترسید...
اون از هر کسی که تا به حال دیده بود خطرناکتر بود....
قدرتش از هر کسی که دیده بود با وجود ضعف بینایش بیشتر بود!
از اون میترسید...
در اتاق رو به ارومی باز کرد....
روی تختش نشسته بود عصای سفیدشو ..موهای سفیدش..بد جوری تو چشم بود!....
نگاه سرد و خمار ابی رنگش و به الفرد دوخت...
-سلام آلفرد...
اون رو از بوی عطرش شناخته بود...
آلفرد به او نزدیک شد..
ارووم و با طمأنینه گفت...
-رئیس یه دستوری داده!...
از جا بلند شد عصای سفیدش رو روی زمین کشید...و ارووم با نگاه سرد و ترسناکش به پنجره
خیره شد و گفت..
-چی هست ماموریتش؟
آلفرد به سختی اب دهانش رو قورت داد و گفت
-باید بری استانبول!..
سرش رو ارووم و با حالت ترسناکی به سمت الفرد چرخوند.
-برای عمل؟!
آلفرد س
ری تکان داد و گفت

-هفت صد میلیون خرجت شده.. تا چشمت و به دست بیاری!...

لبخندی رو لبهایش شکل گرفت.. لبخند تبدیل به قهقهه ای ترسناک شد.. تویه حرکت .. دسته
ی عصاش و چرخوند و تیغه ی تیزی از ته عصا بیروون اومد..

تویه حرکت برگشت و دستش و بالا آورد و وسط قفسه سینه الفرد فرود آورد و اون و به دیوار
چسبوند.. با حرکتی نمایشی.. تیغه ی عصا را چرخوند و زیر گلوی الفرد گذاشت....

سرش و به زیر گوش الفرد نزدیک کرد و گفت

-کل عمرمو... تو این اتاق زندونی بودم... من حتی میتونستم تو نه سالگیم بکشم... ولی... وعده
دادی که چشمام و بهم بر میگرددونی.....

تیغه رو روی شاه رگ الفرد کشید.. الفرد از ترس.. تو خودش جمع شده بود..

-اگر... اگر.. دروغ باشه... اگر منو گول زده باشی... قسم میخورم... جوری بکشم که... روحتم زجر
کش شه!

الفرد با من گفت

...-تو داشتی میمردی... یه بچه مریض.. لاغر بودی... کور بودی و فلج... حتی خانوادتم ولت کرده
بودن...

تو هیچی نبودی.. من تو رو تو کردم سازمان... تورو اینی که هستی کرد... تو سایه شبی.. هیچ کس تا
به حال تورو ندیده.. تو برگ برنده ی سازمانی... ماتورو سالم میخوایم... هفت صد میلیون فقط
برای ماده ی تزرقی چشمت بوده میلیون ها دلار به بهترین جراحای روس و ترکی داده شده پسر
...-تو با چشمت از در اتاق عمل بیروون میای.. بهت قول می دم...

تیغه رو از زیر گلوی زخم شده ی الفرد دور کرد و پوزخندی زدو گفت

-باشه... باشه.....

برگشت و با نگاهی برنده به یقه ی الفرد خیره شدوگفت

-هرچی تو بگی... میریم استانبول!..

*

همراز....

تو اتاق جدید.. تو عمارت جدید بودم!...

اعصابم خورد بود... خسته شده بودم تکلیفم.. مشخص نبود... نمیدونستم قراره بمیرم یا نه....

حتی نمیدونستم.. حال مهشید، ریحانه، و هاتف خوبه یا نه... اخ داداش.. اخ.. که چی میشد
بودی.. بودی و این اتفاقا برام نمی افتاد دلم واست تنگ شده نامرد... اخه تو کجایی!؟

به سمت پنجره رفتم .. و درشو باز کردم و دستام و به لبه ی پنجره تکیه زدم و به باغ خیره شدم

...

نفس عمیقی کشیدم که با دیدن دوتا محافظ زیر پنجره حواسم و جمع حرفاشون کردم داشتن رد میشدن

مرد اولی..-باید فردا بریم استامبول!

مرد دومی-این دختره کم بود حالا برو ببین دوستاش چه جورین... آتیش پاره انها.....
بقیه حرفاشونو نشنیدم ..مبهوت سر خوردمو رو زمین افتادم..اونا مهشید و ریحانه رو هم دزدیدن!!

دستام و لابه لای موهام بردم و با پنجه هام به موهام چنگ زدم...
با گریه گفتم..

-سر قولتون نموندین.....منم نمیومم..فرار میکنم!!..

پارت سی هشت ♥

سعی میکردم بغضم و با خوردن غذا قورت بدم ..اما نمیشد...
اون قدر از دیشب فکر کرده بودم مخم رو به متلاشی شدن بود..

آخرش فهمیدم که باید چی کار کنم....

-با همه ی حرصی که داشتم سینی غذا رو چپه کردم و داد زدم

-آروااااان.....جناااب رئیس...

کوبیدم به در...

-بیااااا..اینجا

گلووم درد گرفته بود اما بازم به جیغام ادامه دادم..

دریهو باز شد و آروان عصبی وارد شد و داد زد

-چه خبرته!!!!

داد زدم

-می خوام برم بیروون.دارم اینجا دیوونه میشم ..منم باید برم خرید نیاز دارم به یه چیزایی!!با

حرص اومد سمتم و بازوم و گرفت و تو صورتم داد زد...

-این داد زدن داره!!!

بازم جیغ زدم

-دیوونم کردین ..میگم لباس میخوام...

با پوزخند گفت

-باشه..میگم از هر مدل دوتا چیز واست بیارن...

خواست بره که رفتم جلوشو داد زدم

-نمیفهمی.... نیاز دارم یکم مثل ادمای عادی باشم لعنتی!

گلم و گرفت و داد زد

-من که میدونم تو اون کله پوکت یه نقشه هاییه ولی..عیب نداره..من منتظر یه اشتباه از طرف تو

ام تا..بکشمت...

در اتاق و باز کرد و رفت و درو کوبید به هم..با حرص جیغی کشیدم..

یک ساعت از رفتنش گذشته بود که در اتاق باز شد و جرارد وارد شد

-پپوش بریم!...

با بهت گفتم

-کجا؟

جرارد -خرید دیگه...رئیس دستور داد ببرمت!

با ذوق از جا پریدم و گفتم

-قبول کرد!!!

جرارد -اره..ولی امیدوارم نقشه ای نداشته باشی..چون تو رئیسو نمیشناسی!...

سری تکون دادم و گفتم

-باشه برو بیرون تا آماده شم!

جرارد که رفت زوود یه مانتوی کوتاه سورمه ای با شلوار جین یخی و شال سورمه ای تن کردم و

وقتی با جرارد و سه تا از محافظا سوار ماشین میشدیم دعا میکردم نقشم خوب..پیش بره و گند

نزنم و دستشون نیافتم که کلا اون موقع به فنا میرفتم...

وقتی جلوی مرکز خرید بزرگی رسیدیم..جرارد نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

-پیاده شو..

با محافظا و جرارد به سمت مرکز خرید راه افتادیم...

وارد که شدیم به خاطر شلوغی زیاد خداروشکر کردم..سه تا محافظا دور من راه میرفتن و جرارد

جلو..هر کی از کنارم رد میشد..

چپ چپ نگاه میکرد....

حق داشتن یا فکر می کردن از این خرمايه های ادم حسابیم یا ج..نده..که با چهار تا مرد راه می

رفتم!..

با دیدن یه مغازه که دوتا در داشت وایسادم و بی حواس به لباسی اشاره کردم...

-من اینو می خوام...
همشون وایسادن و برگشتن س
مت دست من که خودمم با دیدن چیزی که پشت وبتیرین بود یخ زدم..
لباس خواب حریر و تور توری!!!!
نگاهشون ناباور به من خیره بود که در کمال پرویی وارد مغازه شدم..مغازه خیلی خیلی بزرگی بود
و چهار تا فروشنده داشت....
محافظا دم در وایسادن و جرارد باهام تو اومدم..
لباس رو که برام آوردن..در مقابل نگاه میبوتشون گفتم که می خوام تنم کنمش!..
اونا هم که دیدن من به نظر کله گنده و پولدار میام ..لباسو دادن بیوشم..
رفتم تو اتاق پرو و زود مانتوم و در اوردم و به مانتوی مشکی زیرش چشم
دوختم و در حالی که شالم و از سرم در میاوردم گفتم
-اروان شرمنده که پیچوندمت اما راهی برام نمونده....
پارت سی نه ♥.
شال زرشکی رنگم و روی سرم انداختم و لای درو کمی باز کردم و گفتم
-ببخشید میشه یکی بیاد کمک کنه..بندش گره خورده!
از فروشنده ها یه دختر با اجازه ای گفت و وارد اتاق پرو شد که زود برگشتم سمتش و گفتم.
-ببین اونایی که اون بیرون ..اون پسر خوشگله ..پسر عمومه میخوان منو بزور بدن بهش...زورم
کردن...کمکم کن فرار کنم!
با چشمای ور قلمبیده..نگام میکرد..با بهت گفت
-چی میگی خانوم!؟
خواست بره بیرون که گفتم
-لطفااا خودتو بزار جای من...فکر کن این بلا داره سره تو میاد!..
به عنوان یه زن..یه دختر کمکم ..کن ...
با تردید نگاه کرد و گفت...
نقشت چیه..؟
لبخندی زدم و گفتم
-میگم بهت!..
جرارد کلافه و خسته دستاش و لابه لای موهای پرپشت و قهوه ای رنگش فرو کرد و گفت
-چه گیری کردیما!....

دو تقه به در اتاق پرو زدم .. که صدای گرفته ی دختر فروشنده اومد
-درست شد!..

در اتاق پرو باز شد و دختر فروشنده بیرون اومد و در حالی که عینک گردش و درست می کرد و
موهایش و پشت گوش میداد صرفه ای کرد و با صدای گرفته ای گفت
-الان میاد بیرون. درست شد!

کلافه سری تکون داد . و دستاش و توجیب شلوار جینش کرد و چشماش و برای لحظه ای بست و
با به یاد آوردن هیکل ظرف فروشنده و صدای گرفتیش.. از جا پرید و با بهت گفت
-تو روحت!

با دو به سمت اتاق پرو دوید و درو باز کرد که دختر فروشنده رو دید که لباسای همراز تنش بود
...محکم روی صورت رنگ پریده ی دختر را کوبید و دست به سمت پشت گوشش برد و وقتی
دستش اون چیزی که می خواست و لمس کرد در حالی که می دووید داد زد
همه به حالت آماده باش.. کل ساختمون و بگردید...
تو پنج دقیقه میخوامش...دختره در رفته!
*

با کل وجودم می دویدم ... و مدام به پشت سرم نگاه می کردم....
نفسم گرفته بود... کمی نفس گرفتم ... و وارد کوچه ای شدم و پشت ماشین نشستم و مقنعه رو از
سرم در اوردم و ظالم رو که زیرش سرم بود و درست کردم ... دکمه های مانتو رو کند زدم و مانتو
رو از تنم در اوردم ... عینک و اما گذاشتم رو چشمام بمونه هر چند اذیتم میکرد اما چاره ای
نبود.....

باورم نمیشد موفق شده باشم من سازمان به اون بزرگی رو پیچونده بودم!
از جام بلند شدم و بازم شروع کردم به دویدن بعضیا با تعجب نگاه می کردن و من با ترس به میچ
دستاشون پشت گردنشون نگاه می کردم تا ببینم مامورای سازمان به پستم خوردن یا نه!...
در اخر بدون من کارت سوار اتوبوسی شدم و اخرین ایستگاه پیاده شدم...
هوا سرد شده بود و من فقط مانتو تنم بود....

با دیدن تلفن عمومی لبخندی رو لبام شکل گرفت دویدم سمتش و تلفن و برداشتم با شک به
اطراف نگاه کردم و صد و ده و گرفتم...

چند لحظه بعد صدای مردی اومد که ازم می خواست مشکلمو بگم
-من همراز فروزان هستم..منو دزدیده بودن فرار کردم همش زیر سر یه سازمانه.....
مرد- ..خداخافظ!

با بهت به بوقای اشغالی گوش دادم و زیر لب گفتم یعنی چی و با حرص تلفن و کوبیدم سر جاش...

که زنگ خورد مبهوت تلفن و برداشتم

-اولین اشتباه خانوم کوچولو..!مامورای پلیسم برای ما کار می کنن
چشمای خشک زدم و به سایه ای که زیر نور چراغ تو خیابون جلوم افتاده بود نگاه کردم و اروم
گفتم

-آروان!!!.

پارت چهل ♥♥

جرعت نداشتم برگردم..میترسیدم...میترسیدم..توهم نباشه..خودش باشه!

توی سرما داغی نفسی رو پشت گردنم حس می کردم.....
وحشت کرده بودم..بازوم که کشیده شد..جیغی زدم..آروان بود خودش بود چشماش سرخ شده
بود و نگاهش..ترسناک بود...

وقتی به دکه تلفن کوبیده شدم تازه به خودم اومدم...

اشکام گونه های یخم و خیس کرد...

دستش و رو گلوم گذاشت و با شدت..فشرده

قرمز شدم و دستام و رو دستش که رو گلوم بود گذاشتم و گفتم

..و..لم کن.....

واقعا نمیتونستم نفس بکشم!!!

پوزخندی زدو گفت

-فکر کردی..من چیم هان!!!..

به گلوم فشار بیشتری وارد کرد...

واقعا دیگه نمیتونستم نفس بکشم..به حس حس افتاده بودم...

که دستش رو از رو گلوم بر داشتو من به زمین افتادم با ولع نفس میکشیدم و سعی میکردم
وجودم و پر اکسیژن کنم...

هنوز کامل نفس نگرفته بودم که از موهای بلندم گرفت و به زور بلندم کرد...جیغی از درد

کشیدم...که دستش رفت بالا و تو صورتم فرود آورد .. لبم پر خون شد.

از کمرم گرفتم دوباره از زمین بلندم کرد ...و کشون کشون منو به سمت ماشین مشکی رنگ و

بزرگی برد....

جرارد با سری افتاده... تووماشین نشسته بود... و اروان در ماشین و با خشونت باز کرد و هولم داد
توماشین که پرت شدم.. تو بغل یه نفر...
موهای پریشونم و از جلو چشمم کنار دادمو چشمای اشکیمو به فرد روبه روم دوختم....
با دیدنش. چشمام گرد شد..
همونی بود که میخواست منو ببره پیش خودش!..
همونی که اروان بهش گفته بود که نمیزاره منو ببرن!..
با ناباوری به چشمای براق پسر زل زده بودم که.
صدای اروان شنیدم. شیشه ماشین و داده بودن پایین و میدیدمش
اروان- سرکان ..از این به بعد دختره دست توی...هر بلایی میخواید سرش بیارید از این جا به
بعدش به من مربوط نیست.. دادمش دست تو سازمان!..
با بهت ..گفتم
-نه.....
آروان بدون توجه بهم از شیشه فاصله گرفت و سیگاری اتیش زد.
که پسری که کنارم بود پوزخندی زدو گفت
-هرچی تو بگی...
ماشین راه افتاد و من جیغی زدم و به در ماشین ضربه ای زدم
-آروااااا...تورو خدا...آروان نزار ببرنم.....ازشون میترسم...آرواااا..
در قفل بود و سرکانم که عصبی شده بود محکم منو گرفت تا تقلا نکنم
ماشین از مرد سیگاری و خشنم دور میشد و من با گریه جیغ میزدم.. بی اندازه.. از سرکان و نگاه
کتیفش می ترسیدم....
و سرنوشت دوباره منو وارد یه دنیای جدید کرده بود!...
پارت چهل و یکم ♥♥
اون قدر گریه کرده بودم و جیغ زده بودم که جون نداشتم حتی از ماشین پیاده شم جرارد من و
کشون کشونوپشت سره اون یارو سرکان میبرد سمت ویلا...
نگاه جرارد یه جوری بود..پر عذاب وجدان و غم!
اواسط راه زانو هام تا شد و از سرما و خستگی و کتکی که خورده بودم بی حال شده بودم...
جرارد با نگرانی دست انداخت زیر زانو و کمرم و بلندم کرد...
صدای سرکان و شنیدم
-ببرش اتاقی که براش آماده کردن...
www.romanbaz.ir

سرم گیج میرفت و چشمام تار میدید...

وقتی تویه جای نرم فرود اومدم فهمیدم به اتاق اوردم!.

درکی از اطراف نداشتم..روم پتویی انداخته شد و صدای جرارد و تشخیص دادم

-کم مونده.دختر...!فقط تحمل کن...

دیگه هیچی نفهمیدم و چشمام کم کم بسته شدوو تقریبا بیهوش شدم...

**

توپ هفت سنگ و سبز رنگ و تو مشتم فشردم و توپ و به دیوار کوبیدم...بار ها ووبار ها این کارو

از صبح کرده بودم..حوصلم واقعا سر رفته بود و دلم برای مهشید..برای عروسکای رنگی وقشنگم

که اون روز ها برای پول درستشون میکرده تنگ شده بود..دلم برای

همه چی تنگ شده بود..حتی طلب کارا!!!

اینجا...تویه اتاق بزرگ و سیاه رنگ..واقعا دلم گرفته بود...

حتی دلم برای شطرنج بازی کردن با بیتا و درآوردن حرص اروانم تنگ شده بود....

دلم برای هاتفم تنگ شده بود...این لحظه...تو این ثانیه های لعنتی..دلم برای همه چیز تنگ

بود...

دراتاق که باز شد..سرکانواز پشت بادیگارد بیرون اومدو وارد اتاق شد..با دستپاچگی خودم و

جمع و جور کردم و شالم و روی سرم درست کردم که بهم نزدیک شد و با اون چشمای براق و

عجیب سر تا پامو برانداز کرد و گفت

-عجیبه؟!!

با سردرگمی نگاش کردم!..

-چی عجیبه?!!

بهم نزدیک ' شد و دستش و به سمت صورتم آورد که دو قدم به عقب برداشتم دستاشو تو جیبش

گذاشت و گفت

-این که دختری به این لوندی و جذابی تو خونه ی آروان بوده باشه و سالم مونده باشه!!!حالا

هرچند اروان زیادی بی بخاره!!!

با حرص گفتم

-بی بخار باشه بهتره تا مثل تو هیز باشه!..

با تعجب نگام کرد و اومد سمتم و گفت

-چی گفتی..!?

با من من گفتم

-همون که ش..شنتی!

به سمتم خیز برداشت که از زیر دستش فرار کردم و دیدم سمت در که..کمرم و گرفت و کوبوندم

به دیوار..با درد چشمام و بستم

وقتی چشم باز کردم متوجه نگاه خیره و خاصش به لبام شدم...

با ترس دستام و رو قفسه سینش گذاشتم و هولش دادم که...

خوب معلومه مثل فیلم هندیا یه متر به عقب پرت نشد و برعکس..یه سانتم تکون نخورد..

با خیرگی به لبام زل زد و گفت

-اروان چه طور ا

زت گذشت!!!

-اینجا چه خبره!؟

با گریه زود سرکان و عول دادمو و دیدم پشت جرارد پنهون شدم.

سرکان با نگاهی حرصی گفت..

-به تو ربطی نداره..گمشو بیروون!.

جرارد با عصبانیت گفت

-یادت که نرفته رئیس بزرگ گفته این دختر باس سالم برسه دستش..و درضمن..تو مقامت خیلی

از رئیس(اروان.) پایینتره و اگه الان همراز این جاست به خاطر دستور رئیس بزرگه...اما شرط

موندن همراز،اینجا موندن من پیششه...اگه من برم همرازم باهام میاد!

از حمایت جرارد پشتم گرمای وجود برادر و حس کرده بودمو این حس خوبی بود...

خوب بود که تا به حال ادم نکشته اصن خوب بود که تو این اوضاع کنارم بود...

سرکان با خشونت بهم نزدیک شد و انگشتش و تهدیدوارانه رو هوا تکون داد و گفت

-باشه...اما همیشه که محافظت همراهت نیست..بلاخره تنها میشیم..

با نفرت نگاهش کردم و بیشتر پشت جرارد پنهون شدم..

سرکان از اتاق بیرون رفت و در و محکم و با شدت بست....

تا رفت رو تخت نشستم و با بغض گفتم

لعنتی...کی قراره تموم بشه...دارم دیوونه میشم...

جرارد به سمتم اومد و رو زانو نشست و بهم زل زد و گفت

-تموم میشه دختر خوب...تموم میشه..فقط سعی کن دیگه منو نیچونی...

لبخندی زدم و گفتم

-چرا تو مثل اونا نیستی!؟

در حالی که به باد یگاردا میگفت دروو باز کنن گفت

-شاید تو مارو خوب نشناختی؟

در اتاق که باز شد..

گفت -مراقب خودت باش

پشت سرش که در بسته شد ارووم گفتم

-شایدم تو اونی که وانمود میکنی نیستی..جرارد!!

برگشتم تا روی تخت دراز بکشم که با دیدن ساعت صفحه گرد و چرم اشنایی رو تخت ..لبخندی

رو لبام شکل گرفت...

همونی بود که اروان بهم داده بود گفته بود هر وقت تو خطر افتادم دکمش و فشار بدم یا هم

بیرون بکشم...

کار جرارد بود حتما اون گذاشته بودش رو تخت...

رو تخت دراز کشیدم و نالیدم

-این ماجرا کی تموم میشه....

جدی جدی..زندگیم سیگاری شده!

پارت چهل دو ♥♥

بانداز..بر روی چشمش سنگینی می کرد..موهای سفیدش خورد خورد و حالت دار روی بانداز

ریخته بودن ..فکش منقبض شده بود...

کل عمرش را به انتظار نشسته بود...

انتظار دیدن رنگ ها..این که ابی چه رنگیست...یا دریا واقعا اون طور که میگفتن زیباست یانه...!

رنگ طلایی خورشید چه طور رنگیه....

همه و همه در سر دردناکش تاب می خوردند...خوب به یاد داشت...

هیچ خاطره ای از خانواده اش نداشت ..تنها چیزی که به خاطر می آورد

اتاقی سرد و سوزناک بود و افرادی که تحقیرش می کردند...کوریش و ..موهای سفید و زالی

شو...بیماریشو...فلجیشو....

دستانش مشت میشه....

وقتی تونست روپاهاش بایسته اولین چیزی که یاد گرفت دعوا کردن

بود..جنگیدن....غارت...سازمان از اون بچه ی مریض و کسل کننده که با گذشت زمان به یک پسر

باهوش و فرز و حرفه ای تبدیل میشد..خوشش اومده بود...اون و دست بهترین مامورشون الفرد

سپرده بودن...کاری نبود که از دست اون پسر بر نیاد...

هک..نقشه کشی..فرار..نابودی سازمان های دیگه. دعوا ها. و امتیاز صد در همه ی ورزش ها...
یاد داشتن هفت تا زبانتنها چند نمونه از ویژگی های سایه شب سازمان بود....
حال اون پسر..زالی شکل..روی تخت ..معروف ترین و مجهز ترین بیمارستان استانبول نشسته
بود....

برای لو نرفتن چهره ی او اون رو به استانبول آورده بودند...
دکتر به همراه الفرد. وارد اتاق میشن..الفرد. از ته دل دلش می خواست ان پسر نبیند..دیدن ان
پسر فاجعه بود..حتی خود سازمان هم خبر نداشت که دارد هیولایی خفته در تاریکی را ازاد می
کند!..

او..خود تاریکی بود....
ان پسر قدرت به عرش و فرش رساندن سازمان را داشت....
تنها ترس الفرد این بود که پسر حافظه اش را به دست بیاورد...گذشته اش را...خانواده اش
را.....دنیای قبل از سازمانش را....
اگر پسر میفهمید که خود سازمان او را کور کرده است....
چه بلایی بر سر سازمان می آورد این هیولای موسپید و ترسناک!

سرکان گفته بود شب می تونم باهاشون شام بخورم ..هرچند قبول نکردم ولی وقتی دیدم ممکنه
کار دفه پیشش و تکرار کنه مجبوری قبول کردم...
محافظا منو بردن پایین و پشت یه میز دراز و بزرگ نشسته بود و مثل شاه ها انواع غذا ها جلوش
بودن....

جراردم کنارش بود...
با اخم صندلی ای بیرون کشیدم و نشستم
سرکان پوزخندی زد و گفت
-چه عجب....!

پوزخندی نثارش کردم .. ک سرکان به ترکی یه چیزی بلغور کرد که خدمتکار به سمتمون اومد و
برامون غذا کشید ..زیر سنگینی نگاه سرکان و گاهی جرارد ..لقمه هارو بزور فرو می دادم
اصن مگه میشد در کنار این اجنبی ها غذا خورد....

یهو یکی از محافظا ی کت شلواری اومد سمتمون و در گوش سرکان یه چیزی و گفت و رفت...
سرکان از جا بلند شد و گفت
-برات یه سوپرایز آماده کردم همراز!

با بهت نگاه می کردم... با پورخند گفتم

-برام بابا نوئل آوردی!!!

جرارد سرش و زیر انداخت .. و سرکان با حرص داد زد

-بیاریدشوون!

در سالن ب

از شد و محافظا به همراه دو نفر وارد شدن... و من خشک زده

و با بهت .. لب زدم...

-مهشید.....!.....ریحانه!!!!!!..

پارت چهل و سه ♥♥

حیرت صندلی و به گوشه ای انداختم و به سمتشون پا تند. کردم که ..یکی از محافظا محکم از

کمرم گرفت و نداشت برم جلو..

با غیض داد زدم.

-ولشون..کنید..چی کارشون کردی عوضیا!!

هم مهشید هم ریحانه با ظاهری پریشون رو ویلچر نشسته بودن و چشماشون بسته بود...

با گریه تقلا کردم و داد زدم...

میگم..با دختر خاله ام و دوستم چی کار کردید.....

سرکان با نگاهی پر تمسخر گفت

-تا جایی که می دونم دوتاشون دختر خاله هاتن!!ها یادم نبود...

به مهشید اشاره زد

-که این خانوم وکیل دختر خاله ی ناتنیته...اخی..چه بد...

جیغ زدم

-میکشمت...به روز مونده به اخر عمرم میکشمت..موهاتو میکنم مرتیکه ی اشغال...

سرکان با عصبانیت رو به جرارد داد زد

-این دختره رو ببر تا نزد نکشتمش!

جرارد اومد سمتم ..که داد زدم

-میگم..باهاشون چی کار کردید...

جرارد منو از دست محافظه خلاص کرد و خودش بازو هام و تو دست گرفت

-ولم کن...ولم کن...من رمزو میدونم..من همه چی رو دیدم ..چرا اونا رو دزدید....

جرارد محکم تر من و گرفت و گفت

-بسه اروم باش...

من و کشون کشون برد سمت پله ها...

بلند بلند جیغ میزد و سعی می کردم کاری کنم دخترا بهوش بیان اما خب انگار واقعا یه بلایی سرشون اومده بود...

جرارد که تو اتاق پرتم کرد به سمتش خیز برداشتم و با جیغ جیغ مشت و لگد نثارش می کردم که یهو داد زد
-ساکت شو دیگه...

تا حالا این طوری ندیده بودمش ترسناک شده بود....

با نگاهی.. اروم ساکت بهش خیره شدم....

که کلافه گفت

-بیهوشن همین...هیچ بلایی سرشون نیومده اونا رو دزدیدن که دست و پای تو رو ببندن...تا نتونی. فرار کنی..تا نتونی بری به پلیس چیزی بگی...هرچند که سازمان بیشتر مامورای پلیس و خریدار یا با رشوه یا هم تهدید..از نوع نرمش!

با بهت نگاهش می کردم که بهم نزدیک شد و گفت

-خوب گوشاتو وا کن. همراز...ابن جا نه فیلمه نه داستان با پایان خوش و عاشقانه...

این جا تویی و سازمان و دوستان...اگه از این جا به بعد کوچک ترین اشتباهی کنی..سازمان دوستان و سر به نیست می کنه.. و شاید حتی از من بخواد این کارو بکنم و باید بهت بگم من اون جا چه بخوام چه نخوام از دستور پیروی می کنم...

به سمت در اتاق رفت و گفت در و باز کنن ..در که باز شد رو به من گفت

-از سرکان هم فاصله بگیر علاوه بر دشمنی ای که با رئیس داره (آروان) از تو هم خیلی خوشش اومده..نه برای عشق و دوست داشتن ..سازمان اصن همچین اجازه ای نمیده...برای لذت و استفاده ی چند باره میخوادت!!!..

بدون توجه به نگاه ماتم زدم از اتاق رفت و درم پشت سرش بست و من موندم و یه دنیا سوال و فکر و خیال ..نگرانیم برای مهشید و ریحانه....

ریحانه لاغر شده بود و مهشید کنار لباس انگار پاره شده بود....

یاد روزای اولی افتادم که دزدیده بودنم!...

آروان....پوزخندی میزنم ..واقعا الان داشتم به اروان فکر می کردم!

به پسر سیگاری بدجنس و ادم کشی که منو دزدیده بود و بعد کلی زجر پیشکشتم کرده بود به دشمنش!

خسته از اون همه فکر حال به هم زن و زجر اور روی تخت نشستم ..نگاهم به اینه خورد....
عوض شده بودم ..قدیما یه دختر با صورتی پر مو و موهای فر وز زرد بودم و صورتی با دوتا خال...
و چهره ای لاتوو پایین شهری!
الان چی شدم!

یه دختر مو مشکی.. و با صورتی صاف و چشمای خمار.ابی..لبایدقلوه ای و کوچیک و پوستی
سفیدحتما مهشید و ریحانه کمی تو شناساییم به مشکل بر می خوردن!
دلیم به حالشون می سوخت ..به خاطر من اونا به این روز افتاده بودن...
از خودم بدم میومد ..کلا طالعم شوم بود .کلا هدف خدا از افرینش من
سرگرم کردم سرنوشت بود.. تا هرچه قدر دلش می خواذ منو برقصونه!!!...

بانداز ارام ارام از روی چشمانش کنار می رفت...
دکتر و آلفرد روبه رویش ایستاده بودنند..
به فرمان دکتر ..ارام چشمای خمار ابی رنگش رو باز کرد ..چشمایی که ابیش اون قدر کم رنگ بود
که گاهی اون و ترساک می کرد..گاهی که نه همیشه او ترسناک بود...
هیچ نمیدید باز هم دنیایش در سیاهی خلاصه شده بود...
با فکی قفل شده در مقابل پرسش های بیشمار دکتر ..داد می زد
نمیبینم!..

الفرد با همه ی وجودش نفس عمیقی کشید خیابش راحت شده بود..
با عصبانیت از جا بلند شد با پایش محکم به تخت کوبید که تخت چند قدم به عقب پرت شد...
نعره ای زد و اعصایش را پیدا کرد در لحظه ای یقه ی دکتر را گرفت و او را به دیوار کوبید ..سر
تیغه ی اعصا را جایی نزدیک چشمان دکتر گرفت
-همینجا کورت می کنماقای متخصص!
دکتر از ترس رو به سخته بود..از چشمان ترسناک و بی حالت پسر بیشتر از ان تیغه ی نزدیک به
چشمایش می ترسید....

آلفرد با خوش حالی در فکر فرو رفته بود ...!او نمیدید!!!
داد زد

-همین جا می کشمت.....یا هم کورت می کنم چشمات و از کاسه در میارم دکتر پیزوری!
لحظه ای نور سفید پشت سیاهی چشم
انش..قرار گرفت مبهوت قدمی عقب برداشت و عصا از دستش به زمین افتاد...

چشمانش را چند بار باز و بسته
کرد و وقتی برای بار چهارم چشم باز کرد ..مبهوت ..مستقیم به چشم های دکتر نگاه کرد و گفت
-من تورو می بینم!!
پارت چهل و چهار♥♥
-لطفا!!!!!!
جرارد با اخم گفت
-نه همین که گفتم...نمیشه...
با بعض گفتم..
-چرا نمیشه...اونا تنها کسین که برام موندن..بزار ببینمشون..حتما ترسیدن..حتما حالشون
بده...خواهش میکنم جرارد!
جرارد با حرص گفت
-تو زیر زمین میفهمی همیشه یعنی چی!؟
مثل بچه ها نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه...
-بز!!!!ار ببینمشووون!
عصبی نگاه بدی بهم انداخت و از اتاق خارج شد ...دادی زدم و با حرص گفتم
-تو هم مثل اونایی...درست شبیه اونایی.....
با پشت استینم چشمای گریونم و از اشک پاک کردم و نالیدم
-من باید ببینمشون ..اما چهطوری!!!
انگشتم و لابه لای موهای لختم فرو کردم ..هیچ راهی نداشتم..هیچ راهی..من این جا تنها بودم و
بس!..
از پنجره به باغ خیره شدم که صدای دراتاق اومد برگشتم ...که با دیدن
جرار اخمام تو هم رفت..
-برو بیرون نمیخوام ببینمت!
پوزخندی زد و گفت
-منم خیلی مایل نیستم...زود راه بیفت..
با بهت گفتم
-کجا؟
جرارد -راه بیفت میفهمی!.

با غیض نگاه کردم و پشتش ایستادم.. که میچ دستم و گرفت و راه افتاد.. بعد از این که درو باز کردن از اتاق بیرون اومدیم...

محافظ نگاه بدی بهم انداخت و روش و ازم گرفت ..یواشکی شکلکی براش در آوردم ..جرارد با عجله و سریع قدم بر می داشت و من پشت سرش تقریبا می دویدم...

از پله ها تقریبا با دو پایین اومدیم...

در مقابل نگاه مشکوک و خیره ی محافظا وارد باغ شدیم!

من و به سمت ته باغ میبرد و من کم کم می ترسیدم ..سر جام یهو وایسادم...

اونم کلافه برگشت سمتم و گفت

-راه بیفت دیگه!؟!!

با لکنت و رنگ و رویی پریده گفتم

-داری منو کجا می بری..؟

کمی با بهت به رنگ نگاهم خیره شد و یهو دستم و با حرص پس زد و گفت

-راجب من چی فکر کردی ..!؟هان!!!!!!

با لکنت گفتم

-گ.گ.گفتم کجا داری می بری منو؟!!

با نگاهی عصبی بازوم و گرفت و گفت

-راه بیفت خودت میبینی!!

با بهت و ترس دنبالش تقریبا کشیده میشدم...

که به یک زیر زمین رسیدیم ..در فلزی رنگ و باز کرد..و محافظا برو بر مارو نگاه می کردن . دستم و کشید و باهم از پله های زیر زمین پایین رفتیم رنگم پریده بود و کمی یخ کرده بودم ..همه جا تاریک بود ...جرارد یه در دیگه رو هم باز کرد.

و وارد شدیم ..با ترس به اطراف نگاه می کردم که یهو برقای زیر زمین روشن شدن...

هنوز به خودم نیومده بودم که یهو یه چیزی فرض و سریع به سمت جرارد دوید و پرید روش جرارد با اون افتادن زمین مبهوت کمی دقت کردم و مهشید و شناختم ..گلوی جرارد و گرفته بود و جیغ می زد

-دزد .کتیف....مرتیکه رزل....میکشمت!..

جرارد به خودش اومد و از کمر مهشید گرفت و پرتش کرد کناری و روش خیز برداشت و دستاش و بالای سرش نگه داشت و داد زد

-چته چرا رم می کنی!؟

به خودم اومدم و با خوش حالی جیغ زدم

-مهشید!.....

و دوییدم سمتشون و جراردو از روش پرت کردم کناریو

بدون توجه به چشمای قلبه شده ی مهشید خودم و پرت کردم تو بغلش... واقعا احساس آرامش می کردم ..انگار بچه ای بودم که چندین روز بود مامانش و گم کرده و توتنهایی به سر برده و حالا مامانش و پیدا کرده...

اره اون بچه من بودم...منی که مهشید برام مثل خواهر بود...دیگه کم کم تو بغل گرمش اشک ریختم و کل بدبختبام و هق هق کردم!

وقتی به خودم اومدم دیدم مهشیدم داره گریه می کنه خبری از جرارد نبود...

مهشید با ناباوری گفت

-تو کجا بودی ها؟؟؟کل تهران و زیر و رو کردم ...کل کلانتری ها رو گشتم ...با گریه گفت

-حتی سرد خونه ها هم رفتم .اما نبودی!..

با بغض گفتم

-دزدیدنم...مثل شما...هر بلایی سر شما آوردن هزار برابرشو من کشیدم بار ها تا پای مرگ رفتم

...

مهشید -چرا؟اینا کین ..جلوی من و ریحانه یه پلیس و کشتن!!..

موهام و پشت گوش زدم و گفتم

-افراد یه سازمان خطر ناکن...فکر می کنن من رمز چیز یو که می خوان و دارم ...اما خودمم نمی

دونم چند تا جمله ی مسخره و عجیب رمز محسوب میشن یا نه!

بهشون چیزی نگفتم که تا حالا زنده موندم...!..

مهشید-ریحانه حسابی ترسیده...اصلا باورش نمیشد همچین بلایی سرش اومده باشه.. با نگرانی

گفتم

-ریحانه کجاست؟

مهشید -تو اتاقک اون ور یه درش قفله...اون کی بود تو رو آورد؟

لبخندی زدموو گفتم

-جرارد.. از افراد سازمانه اما..چون تازه کاره و هنوز کسی رو نکشته از بقیه بهتره و قابل اعتماد!

مهشید گرفته و با اخم سریع تکون داد و یهو چشمش گرد شد و گفت

-اگه بغلم نمی کردی نمیشناختم اصن ..تو به جای این که موقع دزدیده شدن زشت بشی

..برعکس چرا این قدر خوشگل شدی و تغیر کردی؟

با غم گفتم

-ماجراش طولانیه...راستی هاتف..نیومده سراغم!

مهشید اروم و غمگین گفت

-نه خبری ازش نیست!

خواستم چیزی بگم که در یهو و با شدت بازدهد و با دیدن

..فرد روبه روم خشک زده تنها دست مهشید و فشردم!

پارت چهل و پنج ♥♥

برای یه لحظه با خودم فکر کردم ..نکن مهشید و اذیت کنن! یا بکشنش!

با همین فکر کمی به مهشید چسبیدم...

سرکان با نگاه سردی براندازمون کرد و روبه من گفت

-قانون شکنی...پشت قانون شکنی...اصلا نمیتونی یه روز اروم سرجات بشینی نه!

با حرص داد زدم

-نه..تا وقتی..دوستام و دزدیدی و همچین جایی..زندونیشون..کردی!

سرکان پوز خندی زد و گفت

-جدی..؟

وبه مهشید نزدیک ..شد...درست روبه رومون ایستاد و دست برد و یه تاره مو از موهای فر مشکی

مهشید و به دست گرفت و گفت

-کلا خانوادگی خوشگلید نه!؟

با حرص غیرتی دستش و از روی موهای مهشید پس زدم و گفتم

-به دوست من دست نزن!...

مهشید با چشمای گرد مارو نگاه می کرد...

سرکان بهم نزدیک شد و گفت

-دست بزخم چی میشه!میگی رئیس کوچولو بیاد دعوام کنه!

منظورش اروان بود..

با اخم نگاش می کردم که برای عصبی کردن من هیز به مهشید زل زد و پشت دستشو اروم رو

صورت مهشید کشید که.....

هیچی دیگه یهو مهشید پاشو برد بالا و کوبید لای پای سرکان و با حرص گفت

-شوخیت گرفته !..تو...!به من دست زدی!...گرگ کثیف!

از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف از عاقبت کار مهشید می ترسیدم اون این اشغالا رو
نمیشناخت!..

سرکان سرخ شده سر بلند کرد و نگاهی ترسناک به مهشید انداخت و دست برد پشت کت ابی
نفتیش و اسلحه ای در آورد و گذاشت رو پیشونی مهشید.. با وحشت پریدم برم سمتش که یکی از
محافظا محکم از پشت گرفتم تقلا می کردم و داد می زدم

-سرکان...! اون اسلحه رو بزار کنار! با تو ام.. عوضی باهاش کاری نداشته باش....
مهشید به چشمای سرد سرکان زل زد و گفت

-چرا پس نمی زنی؟! هان.... بزن.... زود باش...

صدای قدمایی اومد و بعدش هیکل چهارشونه ی جرارد از تاریکی بیرون اومد.. با نگاهی عصبی رو
به سرکان گفت

-سرکان اسلحه رو بنداز.. رئیس بزرگ دستورش یه چیز دیگست!..

سرکان سرخ شده... اسلحه رو به پیشونی مهشید فشرد و داد زد

-این دختره نیم وجبی.. یکی از مامورای سازمان و زده و من حق دارم بکشمش!
مهشید -خب بکش!

رو به مهشید داد زدم

-مهشید خفه شوووووو

جرارد اومد سمتمون و گفت

-فکر می کنی جون این بچه واسه من مهمه! نه برام مهم نیست برای من مهم سازمانه... و دستور
رئیس.. دستور اینه که تا اومدن رئیس به ایران همراز و زنده نگه داریم و برای این که کاری نکنه
دوستاش و بدزدیم... ماموریت اینه.. اسلحه رو کنار بزار...!
زود باش...

با نگرانی و چشمایی منتظر به سرکان نگاه می کردم که.. عصبی اسلحه رو تو پشت کتاش گذاشت
و یهو به سمت مهشید خیز برداشت و موهاش و گرفت.. مهشید جیغی کشید.. و منم داد و بی داد
می کردم تا مهشید و ول کنه...

اما اون عوضی مهشید و به گوشه ای پرت کرد و لگدی محکم به پهلویش زد که من به جای مهشید
زار زدم رو به جرارد با التماس گفتم
-کمکش کن... تو رو خدا... جرارد....

جرارد در حالی که پوز خندی میزد و به سردی نگام می کرد گفت

-تا این جاشم زیادی بهت کمک کردم

با صدای جیغ مهشید برگشتم و دیدم که سرکان یه چیز مثل سیم دستشه و داره به بدن مهشید شلاق می رنه... وحشت زده .. تقلا کردم . و اون قدر لگد پروندم که دستای بادیگارده از بازو هام شل شد و من فوری به سمت مهشید دویدم و تنها کاری که اون لحظه کردم این بود که خودم و رو تن غرق خون اون بندارم و خودم ضربه های شلاق و نوش جان کنم!

آروان در گوشه ای از اتاق کار بزرگ و مجهزش به دیوار تکیه داده و به فضای بیرون باغ خیره بود .. سیگاری به دست داشت ... و فضای اتاق پر از دود های محو و خاکستری رنگ شده بود... این روز ها آرام و قرار نداشت ... خودش هم نمیدانست چرا ... و به چه علت ... به کت سیاهش چنگ زد و با یه حرکت ان را تن زد و از اتاق خارج شد ... از باغ که بیرون آمد ... سوار اتوموبیل سیاهش شد و پابروی پدال گاز و فشرده ... با سرعت در خیابان ها میراند و گاهی داد میزد -چته!..!.. چت شده....

شاید منظورش با خودش بود!

ماشین که پشت چراغ قرمز ایستاد...

نگاهش را به ماشین های اطراف دواند....

زن و مرد جوانی به همراه پسر بچه ای در یک مزدای نقره ای رنگ نشسته بودن و زن آرام آرام اشک می ریخت و پسر بچه بغ کرده نگاهشان می کرد و مرد سعی می کرد زنش را آرام کند... اروان نگاهش را از آنان گرفت و چشم چرخاند که لحظه ای خشکش زد .. خاطرات مانند فیلم از جلوی چشمانش عبور می کردن

.....

زن-

.....

-زن دستش را به دستگیره ماشین تکیه داده بود و با گریه گفت

-پیدامون می کنن...می دونم ..اصن حس می کنم...

مرد با نگاهی جذاب و خیره اشک گوشه چشم زن رو پاک کرد و گفت

-ای بابا ..من موندم تو چطوری قدیما اون همه سرد و خشک و مغرور بودی ..چه طوری حالا مثل

ابر بهار گریه می کنی!؟

زن با گریه گفت

-اون قدیما بچه نداشتم ..کسی رو دوست نداشتم ...من می دونم پیدامون می کنن... اون هنوز
ضعیفه ...کوچیک ...بچست ..اگه دست سازمان بی افته چی؟!..نشنید
ی دکتر مهر ورز چی گفت!؟
مرد-چرا

عزیزم چرا .فکر میکنی ..راهی جز این داریم!...

مرد به صدلی عقب اشاره زد و گفت

-زشته جلو اروان پسر مون فکر می کنه مامانش ترسوی...
مرد به سمت عقب برگشت و به چشمانش زول زد و گفت...

-مگه نه اروان....

صدایی بچه گانه در ذهنش میپیچد

-بله...مامام باید قوی باشه..مثل ددی!

با صدای بوق بیشمار ماشین های پشت سرش به خوش آمد...

دستش را چنگ واران لابه لای خرمن موهای خرمایی رنگش فرو برد و آرام گفت

-خانواده!

پارت چهل و شش ♥♥

سیگاری آتش زد از پنجره ی بزرگ سالن به استانبول خیره بود ...سیر نمی شد از دیدن! او ..پنج

بار تا به حال به استانبول آمده بود و هیچوقت همچین منظره ای رو ندیده بود....

گاهی دوست داشت از خوشحالی لبخند بزند یا بخندد...

اما نمی توانست...مگر میشد لبخند زد ..وقتی هیچ از گذشته ات ندانی..

مگر میشد لبخند زد ..اگر تنها ی تنها در سیاهچالی بزرگ اسپر شده باشی...

مگر خنده ای هم میماند...وقتی کل روز های کودکی و نوجوانی و جوانی اش را در نابینایی و

تنهایی گذرانده بود...

به یاد می آورد ...وقتی چشم باز کرده بود و هیچ چیز نمی دید و همه جا سیاهی بود و نمی

توانست حرکت کند و فهمیده بود فلج است ..با تمام کودکانه هایش جیغ و داد کرده بود ..گریه

کرده بود ..زجر کشیده بود وقتی سعی می کرد اسمش را بیاد بیاورد و نمی توانست...

حال عجیبی بود ...شاید این طور که به مسئله نگاه کنی چندان تاثیر گذار نباشد...

اما....

لحظه ای چشم هایت را ببند...

تصور کن .دیگر نتوانی ان هارا باز کنی!..

لحظه ای بر روی زمین دراز بکش.. تصور کن نتوانی پاهایت را تکان دهی!!!
لحظه ای تصور کن هر چه خاطره ی زیبا و زشت داری..هرکه راکه دوست داری را از یاد برده
ای....

چه حسی دارد!؟

با اخم هایی در هم دست به جیب به دریای ابی خیره بود. رنگ دریا کمی از چشمانش تیره تر بود
..!

وقتی برای اولین بار چهره اش را در آینه دیده بود ..تازه فهمید چرا ..افراد سازمان او را مسخره می
کردند!

موهایش..یخی رنگ بود..به طرز مادر زادی سفید و براق بودند و تکه تکه ...و لخت...مثل موهای
گره!

چشمان بی حالت و سرد ابی اش...و پوست سفید و لب های پهنش...

همه همه از او ..مردی ترسناک و جذاب ساخته بود!.

روی کاناپه ی سرمه ای رنگ که رنگش با پرده ی اتاق و روتختی ها ست بود ..خواهید...

لب تاپ را جلویش باز کرد...

کار با لب تاپ را در کوری اش هم یاد داشت ..تعجبی نداشت او هکر بود!

برایش ایمیلی آمده بود ..از طرف رابطش با سازمان بود..

-سایه شب رئیس بزرگ مستقیما دستور لغو عضویت مامور 347968 رو داده ...سریعا اقدام کنید

...

وارد سیستم کد گذاری شده لب تاپش شد...

شماره را وارد کرد...

عکس مردی بر روی صفحه نمایان شد...

سرکان .یاکینمان!

در سال دو هزار و یک وارد سازمان شده بود و حالا ..زیر بار کدش مهر قرمز رنگی خورده بود!..

او به سازمان خیانت کرده بود و با سازمانی دیگر کار می کرد!

عضویتش لغو شده بود و حالا او ماموریت کشتن او را داشت...

بی حوصله در حالی که سیبی گاز میزد..

اطلاعات مربوط به موقعیت جغرافیای او را پیدا کرد...

تلفنش را پیدا کرد و تماس را بر قرار کرد..

-برام یه هواپیمای شخصی آماده کنید تجهیزاتم میخوام...

اجازه ی ورود به ایرانم بگیرید...!..باید یه جاسوس و تو ایران بکشم!

*

همراز...

دکتر بانداژ روی زخمم و عوض کرد و با نگاه سردی رو بهم گفت

-روزی دوبار عوض شه'..

بعد برداشتن وسیله هاش ار اتاق رفت بیرون وضعیت روحی و جسیم داغون بود کل بدنم کبود و

خون مرده شده بود و روحم در حال فروپاشی بود!!!

جرارد اومد بود تو اتاق که حالم و پیرسه و منم بیرونش کردم ..وقتی منو مهشید داشتیم زیر

دست و پای سرکان جون می دادیم..

هیچ کاری برامون نکرده بود....

بی حال بودم . و زخمام میسوخت ..دوست داشتتم بدونم حال مهشید چطوره و ریحانه کجاست!!

اما توانایی انجام هیچ کاریو نداشتم...

خسته چشم بستم که صدای سرو صدایی شنیدم و بعد در اتاقم محکم باز شد و من با دیدن فرد

روبه روم خشک زده و بی حال گفتم

-آروان!

پارت چهل و هفت ♥♥.

خشک شده بهش نگاه می کردم ..نگاهش غرق حیرت بود سرتا پام و با حیرت نگاه می .کرد...

با حیرت گفتم.

-تو...

بهم نزدیک شد و گفت

-چه بلایی سرت اومده؟؟

با بغض گفتم

-این جا چی کار می کنی.؟

بهم نزدیک شد و گفت

-با تو بودم !!؟

پوزخندی زدم و گفتم

-دسته گل همونیه که پیشکشم کردی بهش!

بهم نزدیک شد و گفت

-فکر میکنی برای سرگرمی و خوش گذرونی دزدیده بودمت!

این و تو گوشت فرو کن ...من از دستور سازمان پیروی می کنم!...

کمی نیمخیز شدم و گفتم

-تا حالا به این فکر کردی که ممکنه این سازمانی که این همه همتون ازش اطاعت می کنید ..بهتون دروغ گفته باشه!

پوزخندی زدم و با بی حالی گفتم

-رو چه حسابی فکر کردید که همچین سازمان قوی و بی رحمی برای به دست آوردن بچه های کوچیک ...دنبال خانواده هایی میره که بچ ه هاشون و نمی خوان!

به چهره ی عصبی زول زدم و گفتم...

-تو خودت با چشمای خودت دیدی که خانوادت نخواننت!..یا ولت کنن...به چشمای سرخس زل زدم و گفتم

-الان میخوای به خاطر این حرفا بزنی...شکنجم بدی...خفم کنی و بکشیم..

یا هم دوستام و بکشی هان!

قهقه ای پر درد زدم و گفتم...

-بگو دیگه..هوم ..کدوم یکی و انتخاب می کنی...!

اصن یه سوال دارم اون روزی که انداختیم تو سردخونه ...چرا برگشتی و نجاتم دادی ..هان ...؟!چرا نذاشتی بمیرم .؟نگو دستور سازمان بوده که باور نمی کنم!

بهم زل زده نگاه کرد و گفت ..

-من از تو دوربین میدیدمت ...حتی صداتم می شنیدم ..می خواستم به التماسات گوش بدم!

بهم نزدیک شد و با چشمای سرخس براندازم کرد و گفت

-اون روز ..موقع مردن ..یه اهنگ ..خوندی.... فهمیدم ترکی . اون..اولین چیزی بود که باعث شد جرقه ی بیاد آوردن خاطراتم بخوره...

-برای همین نجاتم دادی؟!!

بهم زل زده نگاه کرد و گفت

-اره...

با چشمای اشکی گفتم...

-اون لالایی و مامانم برام می خوند ..اون اهنگ نیست ..لالایی و مطمئن باش افراد سازمان برات این و نمی خوندن ...

دستم و پشت گردنش گذاشتم و سرم و کنار گوشش بردم و اروم و گرفته گفتم

-مادرا برای بچه هایی که دوسشون ندارن و نمی خوانشون لالایی نمی خونن!

ازش فاصله گرفتم و گفتم..

-تو خانواده داشتی!...

حس کردم چشماش برق می زنه .. برق اشک .. تو اون چشمای ابی و شفاف بد جور به چشم می اومد...

با ناباوری نگام کرد و عقب عقب رفت و به در که خورد .. با سرعت برگشت داد زد
-درو باز کنید....

در که باز شد .. با عجله از اتاق خارج شد و من با بغض گفتم...

-امیدوارم اشتباه نکرده باشم ... چون اگه اینطور باشه...

سازمان ... به ته خط رسیده!

اروان با عجله از پله ها پایین آمد و با دیدن سرکان با لب هایی که بر اثر مشتش پاره شده بود
..پوز خندی زد و گفت

-تا من نگفتم حق نداری .. دست رو اون دختر بلند کنی .. اینی که خوردی یه چشمه از بلایی که با
حرکت بعدیت سرت میاد...

از کنار او گذشت .. و جرارد را دید که با نگاه پر از افتخار به او نگاه می کند..

به طرف در خانه حرکت کرد که صدای پر نفرت سرکان را شنید

-کنجکاووم بدونم .. جدا اون دختر واست مهمه!؟

اروان بدون جواب از خانه خارج شد و وقتی چند قدم دور شد آرام و محکم گفت

-اون دختر جرقه خاطراتمه!!

....

سرکان با نفرت برگشت و در حالی که خونه گوشه ی لبش را که حاصل مشت اروان بود را پاک می
کرد گفت

-می دونم تو به اروان گفتی .. این کارتوو تلافی می کنم...

جرارد با پوز خند گفت

-منتظرم!

و هیچ کدام خبر نداشتند سایه شب سوار هواپیما ی خصوصی اش تنها چند ساعت تا رسیدن به
ان ها فاصله دارد.....

داستان واقعی در حال آغاز بود و...تا به حال همه ی اتفاقات ...تنها مقدمه بودند و بس!!!

کت چرم و مشکی رنگش و روی دوش انداخت...

از جلوی آینه که رد میشد...نگاهش به روی موهایش ثابت شد..باید فکری به حالشان می کرد
.....با موهای یخی..زیادی جلب توجه می کرد..خیلی راحت به خاطر موهایش می توانستند
شناسایی اش کنند!

تلفن را کنار گوشش جابه جا کرد..حتی مدل گرفتن گوشی موبایل هم در دستش خاص بود..
با انگشت سبابه تلفن را به گوشش چسبانده بود...

-می خوام بهترین گریمور و ارایشگر سازمان و تا چند دقیقه ی دیگه برام بفرستین....
من تو هتل هستم...ایران!!

چند ساعت بعد..روبه روی آینه ایستاده بود...دختر بلوند و برنزه ای موهایش را سشوار می
کشید و..مردی..قد کوتاه و چینی..کت سیاه و اندامی ای بر تنش می کرد...
خبری از موهای سفید و ابروهای سفیدش نبود...!!..
موهایش و ابروهایش را قهوه ای کرده بودند هنوز هم در نام بردن رنگ ها مشکل داشت...
صورتش تغییر کرده بود و به نظر جذاب تر می امد!!..
دخترک با لوندی گفت

-هر چند وقت باید رنگ موهاتون و تجدید کنید وگرنه دوباره مثل سابق میشه!
دست دختر را روی شانه اش حس می کرد و میدید که با دست دیگرش بی حواس در حال شانه
زدن موهای کوتاه و مدل جدیدش است...

حواس دختر معطوف چشمان خمار و یخی شکل او بود...
فهمید....پوزخندی به لب آورد.. دست دختر را از روی شانه اش برداشت و انگار چیز کثیفی در
دست دارد دست دختر را به طرفی پرت کرد و روبه مرد چینی..به زبان چینی گفت
-مرخصی!

مرد سری تکان داد و با دختر که حسابی دمق شده بودند از اتاق خارج شدند...هفت تیر
سیاهش را با دستمال مخصوص تمیز کرد و ان را پشت کتش جای داد...

سر سری نگاهی اجمالی به نقشه ی روی میز انداخت...
نقشه را به سطل اشغال پرت کرد و کبریتی درون سطل اشغال انداخت و از اتاق خارج شد...
مستقیماً از هتل بیرون امد و با دیدن پورش لیمویی رنگ جلوی در هتل با حرص گفت
-شوخیته گرفته!!!

سوئیچ ماشین را در دست گرفت و صفحه ی کوچک ان را با انگشت لمس کرد..

که چراغ. فوراً مشکی رنگی در آن طرف خیابان روشن شد...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

-این بهتر شد

!

سوار ماشین شد و با سرعت .. به طرف ادرس حرکت کرد!.. او حتی رانندگی اش هم با آن که تا قبل

از آن کور بود .. بهتر از دیگران بود..

هر چند که در این یک هفته حسابی تمرین کرده بود...

*

جرارد وارد اتاق شد...

ریحانه دختری لاغر و سفید و با موهای قهوه ای بود .. که خیلی مظلوم و ساکت به نظر می آمد...

جرارد آرام به او نزدیک شد و گفت

-حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

ریحانه در این مدت جرارد را شناخته بود و فهمیده بود که

با دیگر اعضای سازمان فرق دارد...

ریحانه با نگاهی خیس گفت

-نگران مهشیدم .. من خودم صدای اون و همراز و شنیدم که جیغ می زدن .. بزار بینمشون!

جرارد با اطمینانی در هم گفت

-نمیتونم .. و نمیخوام!

از اتاق که خارج شد .. چشمش به در اتاق مهشید افتاد... وسوسه ی دیدن .. آن دخترک با نگاهی

شکلاتی بدجور روی اعصابش بود...

او در مأموریت بود و حق فکر کردن به آن دختر را نداشت و جدای از آن سازمان را چه می کرد..

با همه ی این ها .. با تردید .. قفل در باز کرد و وارد اتاق شد..

مهشید در تاریکی .. پشت به او بر روی تخت چوبی و قدیمی نشسته بود موهای فرو مشکی رنگش

تا کمرش و شاید بیشتر می رسید...

آرام به او نزدیک شد و گفت

-حالت خوبه؟ درد نداری؟

با دیدن سکوت مهشید کمی عصبی گفت

-با تو ام!

باز هم پاسخی نشنید.. با حرص او را به سمت خود برگرداند که با دیدن صورت سفید و لب های
کبودش ..با بهت گفت
-چت شده؟

نگاهش از چشم های خمار و بی حال مهشید بروی لباسش کشیده شد..لباسش درست قسمت
پهلویش پاره شده بود که بر اثر شلاق..
این طور شده بود...
اما لباس خونی بود...

سریع مهشید را روی تخت خواباندو لباس را کمی بالا زد و با دیدن زخمی عمیق و وحشتناک ..با
اخم گفت

؛تو روحت سرکان!

مگر برای مهشید دکتر نیاورده بودند!!!.
تحملش سر آمده بود...

مهشید را فوری از جای کند و آرام گفت
-همه چیز درست میشه ..خوب میشی...

از زیر زمین که بیرون آمد با محافظا بر خورد کرد داد زد.

-داره میمیره ..میبرمش خونه ی دکتر سازمان نزدیکه این جاست ..خودم حواسم بهش هست...
محافظ دهن باز کرد تا مخالفت کند که داد زد..

-یه کلمه مخالفت بشنوم همین جا ..میکشمت!

به سمت بیرون باغ تقریبا دوید و با دیدن ماشین سرکان ..و سوئیچ رویش ..سریع مهشید را در
ماشین قرار داد...

خودش هم پشت فرمان نشست...

و در حالی که ار در باغ خارج میشد ..برگشت سمت مهشید و گفت

-فقط...نمیر..همین!

پارت چهل و نه

با رخوت و سستی ..به سمت حمام رفتم و در حمام و باز کردم ..وان و پر از اب داغ بود ...باند دور
کمرم و با زانو بازوهام و باز کردم...

تن خسته و پر دردم و لابه لای اب داغ وان فرو کردم....

چشمام و بستم و سعی کردم یکم آرامش بگیرم...

تو رویاهای پوچ و خیالیم غرق بودم ... که در کمال حیرت صدای بالا و پایین رفتن دستگیره
حموم .. باعث شد با ترس و بهت تو جام بشینم...

از موهام اب می چکید و حتم داشتم رنگم پریده .. دستگیره مرتب بالا و پایین می رفت و قلب
من تو دهنم می زد!

از جام به ارومی بلند شدم و از وان بیرون اومدم ... دست بردم سمت حوله و دورم پیچیدمش و با
ترس .. به سرامیکای سرد حموم تکیه زدم .. هیچ چیز تو حموم نبود که بتونم باهش از خودم دفاع
کنم صدای اروم و ترسناکی رو شنیدم

-همرااز..... تا کی میخوای قایم شی.. خودتم خوب میدونی این در تا چند دقیقه دیگه باز میشه و
میمونم تو من!..

تنها امیدم جرارد بود و بس..

با همه ی توانم با صدایی لرزون جیغ زدم..

-جراررد..... کمک... کمک.....

با گریه تو خودم جمع شدم که ارنجم خورد به شیر اب و ... اب باز شد و چون زیر دوش بودم خیس
اب شدم .. اما چه اهمیتی داشت
صداش اومد

-شرمنده.. اما جرارد مهشید و انتخاب کردو الان این جا نیست!.

با ترس شروع کردم به گریه سکسکم گرفته بود و کل حموم و بخار گرفته بود و هیچی دیده نمی
شد صدای ضربه هایی که به در حموم می خورد خبر از اتفاقات شومی می داد که قرار بود بی
افته!

در دیر یا زود میشکست و اون موقع من تنها در مقابل یه شغال چی کار می کردم!!!

در که شکست .. جیغی وحشتناک زدم و تو خودم جمع شدم .. ممی دیدمش .. اما سرما رو حس می
کردم ... پاهامو تو شکمم جمع کرده بودن اب فواره بار روم می ریخت ...

سایش و تشخیص داد م که با صدای پر از خماریش گفت

-خودتم نمی دونی چه قدر .. خوشگلی!

با هق هق .. گفتم

-تورو خدا ... خواهش می کنم.....

بهم نزدیک سد و دستش و آورد سمت .. بازوم که جیغی کشیدن و دست و پا زدم که جری تر شد
.. و نمی تونستم واضح ببینمش . اب داغ وان و ابی داغ که از دوش سرازیر میشد .. همه و همه ..
باعث شده بود .. احساس سوزش شدیدی تو قسمت زخمای بدنم کردم

دستش و برد سمت صورتم که دستش و گاز محکمی گرفتم .. و وقتی شوری خون و حس کردم تو
دهنم .. دستش و تونست ازاد کنه ..
دادی زد ..
-میکشمت
و از گردنم گرفت و محکم منو زیر اب حول داد و دستاش و محکم رو گردنم گرفته بود تا بیرون
نیام ...
کم کم نفس کم می اوردم و بدون تقلا منتظر مرگ بودم ...
که یهو دستای کثیفش و از رو گردنم برداشت که فوری از اب بیرون اومدم و تند و پشت سر هم با
همه ی وجودم نفس می کشیدم ...
در کمال حیرت وقتی سر بلند کردم دو نفر و تو حمام می دیدم .. خودم و از وان لابه لای بخار های
کنار دوش کشیدم و لابه لای بخارا از دید محو شدم .. گوشه ای سر خوردم .. صدای داد سرکان
اومد
-تو کی هس
بقیه ی جملش با صدای ضربه ای که انگار خورده بود ناتموم موند ..
دستم و جلوی دهنم گرفته بودم تا صدام در نیاد ..
و اروم اروم حق حق ترسیدم و لابه لای دستام خفه می کردم ...
مرد سیاه پوشی رو لابه لای بخار هایی که کم کم محو میشدن دیدم ...
دست برد سمت گلوی سرکان و از زمین بلندش کرد و رو هوا نگاهش داشته بود و داشت خفش
می کرد .. داشت می کشتش ..
پاهای سرکان و می دیدم که رو هوا مونده بود و تقلا می کرد ...
صدای گرفته و خفه وار سرکان و شنیدم ..
-ت ..ت ..و کی ..هس ..ت ..ی ؟
صدایی سرد .. صدایی خالی از نوع حسی ... باعث شد داغی اب رو تنم لحظه ای یخ به نظر بیاد
.. صداش و واضح شنیدم که گفت ..
-من .. هیولام ... سایه شبتم !!!
نمی دونم چی شد ... که اون لحظه خواستم مثل انسان ها رفتار کنم ..
درسته سرکان فرقی با حیوون نداشت .. اما من که ادم بودم .. نمی تونستم بزارم بکی یکی دیگه رو
جلو چشمم بکشه !!! .

می دونم کادم خربت محض بود اما ..خب همین خریتاست که گاهی ایندمون و تغیر میدن
اروم اروم از جام بلند شدم و دست بردم دوش تلفنی شکل و از جاش برداشتم و اروم به اونی که
خودشو هیولا معرفی کرده بود نزدیک شدم و دوش و بردم بالا و خواستم رو سرش فرود بیارم
..که یهو.....

با دست دیگش بدون ابن که برگرده دوش و گرفت و جوری کشیدس ..که دوش کلا شیلنگش پاره
شد و منم سر خوروم و رو زمین افتادم..

یه تیکه پارچه ی مشکی جلو صورتش بود..

سرکان و ول کرد که سرکان با چشمای بسته رو زمین افتاد و با نگاهی سراسر سیاه چالی ..بههم
نزدیک شد و گفت

-کار زشتی کردی!

و دستش و برد بالا و کوبید تو قسمتی از پیشونیم ..که چشمام تار شد و افتادم زمین....

حس کردم بین زمین و اسمون معلق شدم و دیگه هیچی نفهمیدم!

پارت چهل و نه 😊😄

از ماشین پیاده شدو به ساختمان نگاهی

انداختخودش بود ..نقشه اش مثل همیشه بی عیب و نقص بود.

اسلحه ی کوچک مشکی رنگش را از جیب درونی کت در آورد و در دست گرفت....

به سمت ..حصار های سنگی کنار در رفت و پایش را روی سنگ ها گذاشت و قبل از ان که لیز

بخورد با جهشی بلند پای دیگرش را روی سنگ بعدی گذاشت ..دستانش را به میله های نیزه

مانند بند کرد و نیمی از بدنش را بالا کشید...

درست سه محافظ زیر جایی که او بود ایستاده بودند و هر یک کلاشینکف بزرگی به دست

داشتند...

نرم و آرام خود را بالا کشید...

....

روی قسمت باریک دیوار ایستاده بود...

پوزخندی زد و سوت بلنو و کشیده ای زد..

سر سه محافظ همزمان با هم به بالا کشیده شد و هر سه با دیدن

پسر روی دیوار اسلحه را به سمتش نشانه رفتند..

که پسر با حرکتی چرخشی و حرفه ای از دیوار پایین پرید و روی یکی از محافظا افتاد...

قبل از آن که دو محافظ دیگر کاری انجام دهند .. پایش را به پای یکیشان کوبید .. و از جا پرید و گردن ان یکی را گرفت و به زمین کوبیدش .. صدای نفس های بلند و کشیده ای را پشتش حس کرد و در لحظه ای اسلحه را به سمت پشتش گرفت و ماشه را کشید...

یکی از محافظ ها بلند شد که...

پسر دستش را صاف گرفت و انگشتانش را سیخ کرد و محکم به گلوی محافظ کوبید که محافظ سرخ شده و کبود به روی زمین افتاد..

با اسلحه اش به ان یکی هم شلیک کرد..

سه محافظ نقش بر زمین .. و بی هوش بودند..

پسر کتتش را صاف کرد و کاملا حرفه ای کربات شل شده اش را سفت کرد در حالی که دو اسلحه در دستش بودند .. موهایش را مرتب کرد و .. به سمت باغ راه افتاد...

بعد از گذشتن از باغ .. با دیدن دو محافظ جلوی در عمارت ..

اسلحه را در ان تاریکی و از فاصله ای دور به سمت یکیشان گرفت و .. لحظه ای بعد .. محافظ با درد به گردنش دست کشید و با دیدن چیزی سوزن مانند بر گردنش متعجب شد و بعد چشمانش بسته شد و به زمین افتاد..

محافظ دیگری .. با عجله اسلحه اش را این طرف و تن طرف می گرفت .. تا او را پیدا کند..

تا پشتش را کرد .. پسر از تاریکی بیرون آمد و دست به سمت دهن محافظ برد و دهنش را محکم گرفت و با دست دیگرش سریع

اسلحه را کنار گردن محافظ گذاشت و به آرامی لب زد

-خوب بخوابی!

ماشه را که کشید .. اسلحه از دستان محافظ افتاد و دست از تقلا برداشت و شل شده و آرام مستقیم به زمین افتاد!..

پسرک پوزخندی نثار آموزش دیده های بی عرضه ی سازمان کرد و آرام در ورودی را باز کرد .. و وارد خانه شد..

پارچه ای که روی صورتش بسته بود باعث میشد چهره اش غیر قابل تشخیص باشد...

اسلحه ی بزرگ و مشکی اش را به سمت دوربین های سالن نشانه رفت و به ان ها شلیک کرد!

از پله ها به آرامی بالا رفت و محافظی را دید که از پله ها پایین می آمد .. محافظ .. فکر کرده بود که پسر با اجازه ی محافظ ها داخل شده است برای همین بی توجه به او از کنارش گذشت..

پسر پاهایش را جلوی پای محافظ گرفت .. که محافظ سیاه پوش .. باقی پله هارا . قل خورد و در اخر افتاد زمین و از پیشانی اش خون میامد..

پسر اسلحه ی کوچکش را به سمت گردن محافظ نشانه رفت و قبل از ان که محافظ بتواند از جا بلند شود با فرو رفتن سوزنی در گردنش..

بیهوش شد!

پله هارا دوتا یکی بالا رفت..

در اتاق هارا یکی یکی باز کرد و خبری از ان کسی که می خواست نبود...
با دیدن محافظی دم در اتاقی ..چشمانش ریز شد و به سمت محافظ رفت
-هی!

محافظ به سمتش برگشت که ..دستش را مشت کرد و محکم به بینی اش کوبید ...صدای خورد شدن استخوان بینی محافظ برایش لذت بخش بود

محافظ با درد و ناله ی بلندی به زمین افتاد .. که ..پسر اسلحه راه سمت شانه ی محافظ نشانه گرفت و شلیک کرد که ..محافظ در همان حالت نشسته و صورتی پر خون بیهوش شد!
کارت اتاق را از جیب کت محافظ بیرون کشید و در را باز کرد...

صدای اب مباد و در حمام باز بود و کل حمام را بخار فرا گرفته بود..
سرکان را که تشخیص داد به سمت حمام رفت و گردن او را از پشت گرفت و او را به دیوار کوبید..
مشتی به دنده هایش زد و سرکان مبهوت سعی می کرد از خودش دفاع کند ..اما مگر می توانست!

مشتی دیگر به صورت سرکان زد و از گردنش گرفت و او را بلند کرد در فضای بخار گرفته ی حمام ..
صورت سرکان را محو می دید!
کتش کمی خیس شده بود...

سرکان از او در حال مردن از او سوالی پرسید . و پسر با غیض جوابش را داد...
کمی به مرگ سرکان مانده بود ..که حس کرد .جهت ابی که از ان موقع به روی کتش می ریخت عوض شده .. و گرمی نفسی را که پشتش حس کرد ..دستش را سریع به پشتش برد و حدسش درست بود ..فردی کع از پشت به او حمله کرده بود را به گوشه ای انداخت و
سرکان را رها کرد و برگشت و با دیدن دختری که با ترس و وحشت به او نگاه می کرد .پوزخندی زد و گفت

-کار زشتی کردی!!

و دستس را بالا برد و به گیج گاه دختر ضربه ای زد..
ان دختر چهره اش را دیده بود .چون پارچه از صورت

ش

کنار رفته بود..

پس با بابد میکشش و یا!!! ...

ترجیه داد گزینه ب دوم را انتخاب کند دختر را از زمین بلند کرد

و به سرکان نگاه کرد .. کارش تمام شده بود...

همراه با دختر خیس و حوله پیچ از اتاق بیرون رفت...

زیر لب گفت

-بیدار که شدی باهم آشنا میشیم!

پارت پنجاه 😊❤️

پلکای سنگینم و باز کردم .. تو یه اتاق خیلی بزرگ و مجلل بودم ..

با بهت و ترس از جا پریدم ... حوله ی تنم با ی شلوار جین زرشکی و تیشرت مشکی عوض شده

بود...

با بهت از جام بلند شدم و از روی تخت پایین پریدم و به سمت در رفتم و سعی کردم درو باز کنم

..اما باز نمیشد!

با ترس به در کوبیدم و داد زدم

-در و باز کنید ... کمک... کسی این جا نیست! خواهش می کنم...

از در فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم.. میله داشت و بیرونم نگاهی انداختم .. تو تاریکی شب

هیچ چیز جز درخت دیده نمیشد!

اول آروان.. بعد سرکان .. حالا هم این یارو هیولای.. دیگه رو به دیوونگی بودم ..

واقعا چرا من این قدر بدبخت و بیچاره ام...

این قدر سیم پیچام قاطی کرده بود که به سمت .. میزی که تو ی اتاق بود رفتم و هرچی که روش

بود و به شدت شکستم و در حالی که پشت سر هم جیغ میکشیدم گفتم

-بزارید برم ... ولم کنید .. خستم کردید....

در اتاق یهو باز شد که صدام تو گلوم خفه شد...

خودش بود .. همون پسر .. به جرعت می تونستم بگم خوشگل ترین پسریه که تا حالا دیدم .. قد

بلند هیکل پر و چهار شونه .. چشمای ابی کم رنگ و خمار و سرد ... زیادی سرد .. حتی از چشمای

اروانم سرد تر و خالی تر...

موهای لخت و موج دار قهوه ای شکلاتی....

زیادی به عنوان یک هیولا خوشگل بود!

با حرص از جام بلند شدم و روبه روش وایسادم و داد زدم

-تو کی هستی هان!... واس چی منو از دست اونایی که دزدیه بودنم دزدیدی!!! چرا ولم نمی کنید... به خاطر یه رمز... به خاطر چرت و پرتای یه مرد نمیه سوخته!!!
شوخیتون گرفته؟!
با نگاه خونسردی زل زده نگاهم می کرد...
برعکس اروان که با خشونت سریع جواب هارو بهت می داد.. این هیولای خوشگل فقط خیره نگاهم کرد و بعد به ساعت میلیونی روی مچ دستش زل زد و گفت
-بیهوده وقت تلف کردم.. چیز جدیدی برای گفتن نداشتی!!!
و در مقابل چشمای گرد شده و توپ وارنم از اتاق خارج شد!...
در حالی که جیغ میزدم گفتم
-رواااانی!!!.

این بار دیگه صبرم سر اومده بود.. واقعا خسته شده بودم از این همه تنش.. از این همه زجر و ترس...

روی زمین کنار تخت نشستم و با غصه گفتم
-آروان که درنده بود... اون همه بلا سرم آورد...
خدا به داد من با این هیولا برسه!..
*

جرارد. مهشید را درون ماشین جای داد و خسته وبا چشمانی سرخ پست فرمون نشست.. و راه افتاد... حال مهشید بهتر شده بود و فقط باید استراحت می کرد..
هر از چند گاهی نگاهش بر روی صورت رنگ پریده و زیبای مهشید خیره میماند...
جلوی عمارت که رسید. هرچه.. بوق زد در باز نشد..
پیاده شد و به سمت در عمارت رفت...
دست سمت جیبش برد و کلید را در آورد و در را باز کرد با دیدن محافظ های بیهوش.. با بهت.. در جایش خشکش زده بود.. سریع به سمت عمارت دوید و دانه دانه محافظ هارا بیهوش پیدا کرد..
وقتی وارد اتاق همراز شد و دید که خبری از همراز نیست..
با بهت گفت
-لعنتی!

سرکان درون حمام بیهوش بود.. اول فکر کرد که مرده اما. فقط بیهوش بود.. دکتر را خبر کردند و. محافظ ها کم کم بیهوش میامدند و می گفتن
-مردی کت شلواری و قوی و حرفه ای با صورتی پوشیده ان هارا بیهوش کرده...

به افراش دستور داد مهشید را به اتاقش ببرند و خودش روی مبل نشست و چنگی به موهای
اشفته اش زد و نالید

-حالا چی کار کنم! چطوری به اروان بگم!!!

پنج سالش بود.. اسلحه ای در دستش گذاشته بودند و به او مراحل باز و بسته کردنش را یاد می
دادند...

هیچ چیز از گذشته اش به یاد نمی اورو و فقط می دانست که با کسی نباید حرف بزند..
هر بار که اشتباهی می کرد.. شلاق می خورد.. استاد ها.. می زدندش... با شلاق با چوب با هر
چیزی.. صدای جیغ های بچگانه و
گریه هایش را میشنید..

اروان از خواب پرید.. بدنش از عرق خیس بود..

چنگی به موهایش زد و نالید...

-کی تموم میشه...!.. کی!

پارت پنجاه و یک 😊

تو اتاق زانوی غم بقل گرفته بودم و با نا امیدی به مهشید.. ریحانه.. هاتف و آروان و جرارد فکر می
کردم.. نا خدا گاه بهشون عادت کرده بودم... حتی به ارانی که اون همه اذیتم کرده بود!!!
چنگی به موهام زدم...

که در اتاق باز شد..

خودش بود...

همراه خودش یه صندلی و می کشیا و می آورد تو اتاق.. با شک نگاهش می کردم که با همون نگاه
خالی جلوم صندلی و گذاشت و نشست روش و انگار به یه منظره خیره شده..! بهم نگاه کرا.. با
بهت گفتم

-حالت خوشه!!!

پوز خندی زد و گفت

-فهمیدم چرا زندانی بودی... تو چیزی رو می دونی که سازمان می خواد بدونه!.

با جرس گفتم

-من هیچی نمی دونم..!

یهو یه اصلحه در آورد و گرفت رو پیشونیم و گفت

-باشه.. پس می کشمت!

با بهت به چشمای سردش زول زدم در

یغ از زره ای احساس...

جوری از کشتن من حرف می زد انگار داره راجب انداختن پاکت چیپس به سطل اشغال حرف می زنه!!!

با حرص گفتم..

-بکش خوب!

یهو با یه حرکت سریع ماشه رو کشید..

که صدای گلوله رو درست کنار گوشم شنیدم... و از ترس جیغی کشیدم و رنگ از روم پریده بود!
...با دست و پای لرزونی نگاهش می کردم که گفت

-اخ.. خطا رفت.. دوباره امتحان می کنیم...

و دوباره اصلحه رو گرفت سمتم و.. و با بهت نگاهش می کردم که یهو ماسه رو کشید و من با چشمایی وحشت زده منتظر شنیدن صدای گلوله بودم.. اما وقتی خبری نشد چشمای ترسیدم و به نگاهش دوختم که داد زد..

-دااااوود!... داوود!

در اتاق باز شد و مردی گنده بک و سفید پوستی وارد شد موهای بلندی داشت و هیكلش خیلی بزرگ بود..

هیولا!- مگه نگفتم اصلحه ی من و پر کن!

داوود با اخم به من زول زد و گفت

-بیخشید قربان.. الان پر می کنم...

و اصلحه رو از دست پسره گرفت و توش و پر کرد و بعد از تماده کردنش اصلحه رو به پسره داد و با با اجازه ای از اتاق بیرون رفت..

اصلحه رو به سمت پیشونیم گرفت و گفت

-اینم از این...

و خواست ماشه رو بکشه که جیغ ردم.. باشه.. باشه... صبر کن.. می دونم.. یعنی نمی دونم که خود رمز بود یا نه ولی یارو قبل مرگش یه چیزایی می گفت.. یه چیزایی که اون لحظه به نظرم مسخره بود.. اما الان... با این اتفاقا.. می بینم.. خود رمز بوده..

خوش و به سمت جلو حایل کرد و گفت

-ادامه!

با کنجکاوی گفتم

-اصلا چرا این رمز این قدر براتون مهمه!

به چشمتم رول رد و کشیده گفت

-ادامه!!..

از این هیولا نمیشد حرف کشید..قدر آروان و ندونستم!!!!

سرم و به طرفش خم کردم و گفتم

-اصلا تو که عضو سازمان نیستی..نه پشت گردنت..نه رو منج دستت بار کد خالکوبی نشده!!!

به چشمام زول زد و با صدای گرفته ای گفت

-ادامه..بده!!

نه راستی راستی نمیشد از این بشر حرف کشید..دهنش و انگار چسب دوقولو زدن...

با حرص دست به سینه نشستم و گفتم

-اما تا جایی که من می دونم رعیس بزرگ دستور داده که تا اومدنش به ایران من باید سالم باشم

و هیچ شکنجه ای هم نشده باشم!

از جاش بلند شد و با نگاهی که باعث میشد لرز کنم..دورم چرخید و در اخر پشتم ایستاد و خم

شد و موهام و داد پشت گوشم و سرش و خم کرد کنهر گوشم قرار داد صدای نفساش و داغیشون

باعث شده بود سرجام سیخ بشینم...

-چی باعث شده فکر کنی..منی که به قول خودت عضو سازمان نیستم...از رعیس سازمان

..اطلاعت کنم..هوم!

با وحشت به خودم لرزیدم...

که ازم فاصله گرفت و گفت

-سعی کن زیاد رو اعصاب من راه نری...

یهو به حالت نماشی با انگشت رد رو پیشونیش و گفت

-اخ..یادم نبود...من کلا اعصابی ندارم...!

با بهت نگاش می کردم که بهم نزدیک شد و گفت

-حالا وه می خوای تمام تلاشن و بکن....تا من و عصبی کنی....

ولی..یادت باشه..عصبی کردن..کوسه..زیادی جرعت می خواد!

و در مقابل چشمای خشک شدم..از اتاق خارج شد..با بهت گفتم

-خدایا روزی که شانس می دادی من کدوم گوری بودم..اخه...واس چی از شانس من هر چی شغال

شیر و کوسست نصیبم میشه و همه هم می خوان منو بخورن..اه!!!

آروان عصبی طول سالن را قدم می زد...

تفن را بیشتر به گوشش چسباند

-آروان -یعنی چی که دختره دادین دسته ..یکی دیگه...مگه قرار نبود پیش منو زیر نظر من باشه

تا رعیس بیاد ایران ها!

بعد از کمی سکوت...داد زد

-دادینش به کی!!!!

سکوت....

آروان-سایه شب!!!

نفهمید چه می کند ..تنها کل میز جلویش را با هر چه که رویش بود را چپه کرد و داد زد

-اون روانی!!!!اون مرتیکه ی سادیسمی!اون!!!..دادینش دسته کوسه ی سازمان ..اون دختره

اروم نیست ..سر جاش که نمیشینه ..یه خلافی چیزی می کنه و اون یارو مستقیم می کشتش....!

بعدشم سایه شب که عضو سازمان نیست ..اون برگه برن دست ..چرا واسه این ماموریت از تاریکی

در اومده...!

دادی بر سر رابطش با سازمان زد و گفت

-من خودم .دختره رو پیدا می کنم ..جداردم حواس به مهشید هست

ریحانه رو هم به احتمال زیاد ازاد می کنیم چهره ی کسی رو تا به حال ندیده!..

تلفن را بعد قطع کردن به دیوار کوبید و داد زد

-او

ن دختر و پیدا می کنم ..اون دختر..مال منه!

پارت پنجاه و دو

اروم و با دقت داشتم لباسم و بالباسایی که برام آورده بودن عوض می کردم ..باید لباسو جوری در

می اوردم که زخمام اذیت نشه. و دردم نگیره..

هرچند کمی بهتر شده بود و حالا کبود شده بودن...

بولیز هنوز کامل تنم نکرده بودم که یهو در اتاق باز شد

جیغی کشیدم و در مقابل نگاه سنگین و یخی هیولای وحشی لباسو کامل و سریع تنم کردم و با

حرص نگاش کردم و گفتم

-نمیتونید قبلش در بزنیید واقعا!!!!این قدر سخته!!!

بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد ..بدون حرف نزدیک تر شد ..برای بهتر دیدنش باید سرم و

بلند می کردم..

سرم و بلند کردم که شالی که سرم کرده بودم از سرم افتاد...

سرش و کنار گوشم خم کرد خودم و با ترس کمی جمع کردم که دستش و
پشت یقه لباسم گذاشت...

با ترس گفتم

-چی.. کار می کنی!!!

بهو لباسم کمی کشیده شد و صدای پاره شدن چیزی اومد.. با دیدن
اتیکت قیمت خرید روی لباس که حالا دست پسره بود بادم خوابید.. منو باش فکر کردم.. می
خواد کار خاک برسری چیزی بکنه.. نگو.. یارو
این و می خواسته ار لباس بکنه...

-مگه خودم دست نداشتم؟

بدون توجه بهم ازم فاصله گرفت و گفت

-بزار یه چیزی رو بهت بگم.. من سوال میپرسم.. تو جواب میدی..

من تا به حال تو عمرم به سوال هیچ کسی جواب ندادم.. پس بیخودی سعی نکن!
با حرص نگاهش کردم و گفتم

-اما به سوالای من جواب میدی!

به سمتم قدم برداشت و گفت

-چرا 4688664 و 57688443 این قدر نگران جونت و می خوان پیشت باشن!

با بهت خواستم بگم این شماره هایی که گفتی ادمن!!! که خودش گفت

-همون.. پسره آروان و جرارد!

با تعجب گفتم.

-اونا پیگیر من!!!

بدون جواب دادن بهم گفت

-در هر صورت.. تو چهره ی منو دیدی.. یا میمیری..! یا عضو سازمان میشی!

مچ دستم و بردم بالا و با حرص گفتم

-من به جورایی عضو سازمانم.. ولی تو چی!! تو اصلا معلوم نیست کی هستی!..

بدون جواب به سمت پنجره رفت و در حالی که بیرون و تماشا میکرد

با همون صدای بم و سرد و گرفتش گفت

-امشب برای شام آماده باش..

از حرص کبود شده بودم هر کار می کردم سوالم و جواب بده نمیداد زیادی زرنگ بود..

-چرا باید پیام!

بدون توجه به سوالم .. به سمت در رفت و انگشتش و جلوی در گرفت
که در باز شد... بیا .. همینم کم بود .. ناموسا این شانسه من دارم...
در با اثر انگشت هیولا باز می شد .. حالا باید چی کار می کردم!
قبل از این که بره اروم نرم گفتم
-چهرش شبیه فرشته های ! ولی ذاتش!!!!
از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست .. خوبه حداقل گوشاش تیز نیست!!!
باید یه جوری فرار می کردم .. دیگه نمی تونستم صبر کنم .. تهش مرگ بود من که دیگه چیزی
واسه از دست دادن ندارم!!!!
**

از اتاق که خارج شد..
با قدم های محکم و کوبنده به سمت اتاق کارش رفت..
وارد اتاق شد و صدای دختر در گوشش زنگ خورد .. چهرش شبیه فرشته هاس!!!
به جلوی آینه رفت ... چهرش شبیه فرشته ها بود ... حق با دختر بود..
او نیز روزی فرشته بود .. بال هایش را کردند و برایش شاخ گذاشتند..
او حال شیطان قصه بود ... هیولا....
گوشی اش را در آورد...
پیامش را که چک کرد فهمید . سرکان زنده مانده است .. باید دوباره کار نیمه تمامش را تمام می
کرد !.. نمی فهمید چرا به جرارد یا اروان دستور کشتن سرکان را نداده اند!!
کلافه چنگی به خرمن قهوه ای رنگ موهایش زد..
خودنویس مشکی رنگش را در آورد و دکمه ی ته خودنویس را فشرد ... چند لحظه بعد .. داوود وارد
اتاق شده بود..
داوود - بله
به بیرون زل زد و گفت
-آلفرد تو راهه ایرانه امشب میرسه.. همه چیز و آماده کن'
داوود سری تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که منصرف شد.. به پسر نزدیک شد و گفت
داوود- آیوار!
پسر سرش را سریع برگرداند و گفت
-از این اسم خوشم نمیاد چند بار بگم نگو!
داوود با اخم گفت

از خود تم فرار می کنی.. سایه شب! هیولا! کوسه! اینا اسمای تو ان!؟

آیوار با خونسردی برگشت و گفت

-اره... اونا خواستن این باشم.. منم همین شدم...

خواست از اتاق خارج شود که داوود داد زد

-من و گول نزن... چرا یه ناغقه مثل تو باید بیکار بشینه!

آیوار.. پوزخندی زد و آرام گفت

-شایدم این نابغه.. وانمود میکنه بیکاره!

و در مقابل نگاه بهت زده ی داوود از اتاق خارج شد....

پارت. پنجاه و سه

به سمت مطب پا تند.. کرد....

به اسم و فامیل دکتر که بر روی سر در اتاق بر روی تابلویی نوشته شده بود دوباره نگاهی انداخت

..شک نداشت که خودش بود...

خود خودش...

آروان با نگاهی سرد به منشی خیره شد..

منشی با حیرت به پسر جذاب روبه رویش چشم چشم دوخت و با ناز ناخن های لاک زده اش را لابه لای

دندان هایش گذاشت و گفت

-وقت داشتید.. قبلا؟؟

آروان پوزخندی نثار چهره ی منزجر کننده ی منشی حواله کرد و چهار تا تراول به روی میز

پرتاب کرد و گفت.

-معمولا برای دیدن من وقت میگیرن!..

پوزخندی بزرگ تر از قبلی زد و بدون اجازه وارد اتاق شد...

زنی میان سال. پشت میان سال به روی تخت دراز کشیده بود و دکتری با سن و سال زیاد او را

معاینه می کرد..

زن با غیض بلند شد و گفت

-اقای دکتر. این جا مطب ها!!

دکتر با خونسردی رو به اروان گفت

-برو بیرون پسر جان تو مریض هست هر وقت نوبتت شد بیا...

اروان عصبی روی صندلی چرمی گوشه اتاق نشست و گفت

-باید حرف بزنی... نه بهتره بگم تو باید حرف بزنی!!

دکتر خیره به اروان نگاه کرد و رو به زن گفت

-میشه از تون خواهش کنم ..چند دقیقه از وقتتون و به این جوون بی اعصاب بدید!

زن پشت چشمی نازک کرد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد

دکتر دستی به ریش سفیدش کشید و روبه روی اروان نشست و گفت

-معلومه کم حوصله ای...پس بریم سر اصل مطلب!. راجب چی می خوای حرف بزنی جوون!

آروان با نگاهی برنده گفت

-راجب بیست و سه سال پیش.....راجب.یه بچه م

ریض!!

بافت زرشکی رنگ یقه شلی که برام آورده بودن و تنم کردم..

شال که خوب نمی زاشتن سرم کنم..

شلوار جین مشکی پام بود و ال استارای مشکی هم روش!!

آماده ایستاده بودم که در اتاق باز شد ..همون.یارو داوود بود ..مثل خرس بود ..یه خرس بزرگ و

سفید!! یا نه یاد فیلم تور افتادم شبیه شخصیتای اون طوری بود ..موهای قهوه هی بلند ..صورت

سفید و باحال!!!

با اخم به سمتم اومد و گفت حاضری؟

-اره...

بازوم و گرفت و از اتاق خارج شدیم...

یه اسانسور گنده جلومون ته راه رو بود که رفتیم توش و داوود طبقه ی چهارم زد ... و در سکوت

اسانسور پایین رفت و در اخر با هم از اسانسور بیرون اومدیم...

جلوم.دقیقا یه میز بلند و بزرگ طلایی بود با انواع غذا ها روش!.

در کمال حیرت ..یه دختر جوون و میشه یه جورایی گفت خوشگل پشت میز کنار یه مرد کت

شلواری جذاب و سن بالا نشسته بود ..مرده یه جوری بود نگاهش..پر خبثت و رمز و راز بود و

دختره با اون خط چشم بلند و گندش .شکل جادوگر شهر اوز بود انگار!

هیولا رو دیدم ..اه تا بفهمم اسم این چیه یه قرن میگذره فکر کنم!!!

با اخم بهشون زل زدم که مرده روبه هیولای چشم ابی و جذاب این روز هام گفت

-پس دختر فراری اینه!!!

با بهت نگاه می کردم که دختره پوزخندی زد...

هیولا با نگاه سردش گفت

-بشین...-

با اخم پشت میز نشستم..

که هیولا رو به مرده گفت

-آلفرد.. فکر می کردم تنها بیای!

دختره زود با لحن سرد اما پر نازی گفت

-چیه دوست داشتی نیام!

هیولا بدون توجه به دختره رو به خدمتکار گفت غذا بکشه ای حال کردم دختره چسبید به

دیوار..

آلفرد با نگاهی مرموز براندازم کرد و گفت

-بانو دیت راست منه آیوار.. معلومه میارمش!

آیوار..... پس اسمش آیوار بود یعنی تو..... عروسی بود ...هیولا هم اسم داشت!..

آیوار با نگاه ترسناکی گفت

-من رو دیگه با اسم صدا نکن..

لحنش جوری بود که من کلا روح از تنم جدا شد.. خود یارو آلفردم با بهت. قاشق و تو ظرف رها

کرد و گفت

-یادم رفته بود...

متعجب به نگاه های پر کینشون خیره بودم...

اینا بلاخره دوستن یا دشمن!!

دختره رو به من گفت

-چیه نکنه بلد نیستی غذا بخوری.. که این طوری زل زدی به ما!

با پوزخند نگاهش کردم و قاشقم و به طرفش گرفتم و گفتم

-به هر کی هم نگاه کرده باشم تورو نگاه نکردم بی ریخت!

یهو سرخ شد و چاقویی از سر میز برداشت و پرتاب کرد سمتم و من

با ترس جیغی کشیدم و..

.....

ادامه دارد...

پارت پنجاه و چهار

گرمی خون و همراه سوزش شدید رو گونم حس کردم ..چاقو درست

از کنار گونم رد شده بود و تیزیش به پوست نازک گونم و پاره کرده بود...

با بهت و وحشت به اون حیوونا نگاه می کردم که آلفرد انگار یه اتفاق طبیعی و تکراری پیش اومده گفت

-بانو..سعی کن خودت و کنترل کنی!.

اون پسره ایوار ..با بی خیالی تیکه ای گوشت تو دهنش گذاشت و گفت

-نه بانو خوب کاری کرد ..این دختر باید یاد بگیره که...

بهم خیره شدکه باید دهنش و ببنده!..

بانو با اون نگاه پر از نفرت و البته پوزخندش بهم خیره شد...

بغضم و قورت دادم و چشمام شدیداً بارونی بود...

صورتتم غرق خون بود ..استین بولیزم و روی زخم فشردم و از سر میز بلند شدم و خواستم به

سمت داوود برم که منو ببره سلولم!!!که اون یارو آیوار گفت

-بهت اجازه ندادم بری!..

آلفرد انگار از این صحنه ها لذت می بره گفت

-پسر اذیتش نکن! او پوز خندی بهم زد..

آیوار - نه ..من بهش اجازه ندادماون این جا فقط و فقط نقش یه

اسیر و داره...

دیگه تحملم حدی داشت اصلاً نهایتش چی بود ها!! مرگ!! فکر می کنم بهتر از در به در یو و این

همه شکنجه باشه!

دیگه واقعا اون لحظه نفهمیدم چی کار می کنم ..تنها کاری که کردم این بود که رومیزی سفید

رنگ و محکم تو مشتم بگیرم و با قدرت بکشمش که...

همه ی ظرف های رو میز و کلا هر چی که بود ..بریره رو زمین و صدای وحشتناک شکستن ظرف

ها و کشیده شدن صندلی رو پارکت ها ..نشون می داد ..هیولا عصبی شده.....

برام اهمیتی نداشت ..بزار عصبی شه ..اب از سر من گذشته بود..

بانو با حرص از جا بلند شد و اسلحه ای در آورد و گرفت سمتم و گفت

-رئیس .من این دختره رو می کشم!

با صدای گرفته ای گفتم

-بکش ببینم ...بیریخت!

از حرص کبود شد ..آلفرد از جا بلند شدو با نگاهی سراسر سردی و خشکی گفت

-آیوار این هیاهورو تموم کن...

آیوار با خونسردی به سمت بانو قدم برداشت و در حالی که با نگاه برندش بر اندازم می کرد گفت

-آلفرد تو برو اتاقت .. و اون جا خدمه برات شام میارن ..
آلفرد پوز خندی بهم زد و از کنارم که گذشت صداشو سنیدم
-بازی با دم شیر .. کار شجاعانه ای بود!!!
از بغلم گذشت و رفت تو اسانسور...
خون گونم بند نمیومد و رفته رفته بیشتر میشد...
اوف لعنتی ... حالا چی کار کنم..
آیوار- با تو هم بودم بانو .. برو تو اتاقت...
بانو با غیض براندازم کرد و اسلحه شو گذاشت تو جیبش و از کنارم که زد شد تنه ی محکمی بهم
زد که افتادم زمین...
رفت تو اسان
سور دومی و رو به آیوار گفت
-نشونش بده چرا بهت می گن سایه شب!!!
با بهت به رفتن بانو و نگاه سرد و خالی آیوار چشم دوختم ... دستای خونی مو روی زخم صورتم
گذاشته بودم و جرعت نگاه کردن مستقیم به اون چشما رو نداشتم .. چشماش.. اوف لعنتی
چشماش... انگار ادمو سنگ می کرد...
خم شد جلوم و سرش و کمی کج کرد و گفت
-چه حیف....
با نگاه پرسش گرم خیرش شدم که ادامه داد..
-این که باید با این وضعیت گونت . همه ی اینا رو تمیز کنی و تا چهار روز هیچی نخوری
.....خیلی بد شد مگه نه!!!
با بهت گفتم
نه!..
انگشتشو کشید رو گونه ی خونیم...
کمی از سر انگشتش خونی شده بود...
از جا بلند شد و با زبونش در مقابل نگاه خشک شدم انگشت خونیش و تمیز کرد و بعد با دست
مال جیب مشکی رنگش انگشتش و تمیز کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت
-خوب ... شروع کن...
با چشمای گرد به کل سالن که خیس و غذایی و پر از خوردشیشه بود زول زد و گفتم..
-نهههههه!!!

آیوار پوز خندی زد و گفت

-سی دقیقه فرصت داری ...در غیر این صورت شب و کنار سگای باغ می گزرونی...
در حالی که با کینه نگاهش می کردم زیر لب گفتم
-هیوولا!!!

پارت پنجاه و پنج

دستم و محکم تر رو صورتتم نگه داشتتم و با حرص گفتم
-ببین وضعیتمو داره از گونم خون میاد ..شاید نیاز به بخیه داشته باشه!
با خون سردی اعصاب خورد کنش...دستاش و تو جیبش گذاشت و گفت
-تو به اون میگی خونریزی !!! که نیاز به بخیه باشه!
بهم پوز خندی زد و گفت...

-بهتره هر چی سریع تر کارا رو بکنی ..هر چند من با خوابیدنت پیش سگا بیشتر حال می کنم
!...
با حرص سرش داد زدم..

-کلا تورو می بینم ..یاد یکی میفتممنو باش فکر می کردم .. کسی نیست به اندازه اون اخلاقی
سگ باشه .. اما الان که تو رو دیدم فهمیدم تو از اونم بدتری!
با خونسردیش که کلا رو مخم بود ...پوز خندی زد و گفت
-تیک ..تیک تاک ...زمان داره میگذره ..و تو هنوزم حرف میزنی!!!.
با حرص به سمت یکی از دستمالای روی میز که رو زمین افتاده بود رفتم دستمال و روی زخمم
گذاشتم و محکم فشار دادم فکر میکنم ..دیگه خونریزی نمی کرد...
به اون چشمای جذاب و ابی زل زدم و بعد پشت چشمی پر حرص نازک کردم و ..شروع کردم به
جمع کردن وسیله ها...

خدمتکار یه سطل بزرگ برام آورده بود با جارو و خاک انداز و طی ..
غذا هارو با دست جمع می کردم همچنین اشغال های بزرگ و
خورده شیشه هارو هم با جارو خاک انداز....
دستم بر اثر یکی از شیشه ها کمی برید ... خوب اصلا توقع نداشته باشید که مثل رمانا زود بیاد
دستم و بگیره و بگه چی شد..

یا مثل رمانای دیگه نیاد سمتم اما پشیمونی تو چشماش فواره بزنه!!!
اصلا به چپشم نبود!!

نگاه سردش لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمیرفت با این که مشغول کار بودم اما فکرم روش بود...

آشغالا و شیشه ها که جمع شد .. کمرم راست نمیشد ..اخه اون قدر خم و راست شده بودم...
جارو رو برداشتم و اشغالای ریزو شروع کردم به تمیز کردن .. تمیز که شد...
طی رو تو سطل پر کف فرو کردم و سالن و با حرص و محکم تمیز کردم و بعد خشک کردم
..رومیزیرم قاطی آشغالا انداختم و دسته اخر با نگاهی پر حرص و طلبکار ..پر گشتم سمتش و به
اون که با خونسردی رو صندلی نشسته بود و پاشو رو میز انداخته بود گفتم

-تموم شد ..میشه برم!!!

یهو از جا بلند شد و گفت

-اه این و یادت رفت و با دست به یقه ی پیرهنش که کمی .. رنگ صورتی شده بود اشاره کرد ..

حتما مشروب ریخته بود روش با حرص گفتم

-میتونی پیرهن و بدی به خدمتکارا بشورن!..

بهم نزدیک شد و دست برد و کتش و در آورد و گفت...

-تو هم خدمتکار محسوب میشی ..دوست دارم تو تنم تمیزش کنی..

با بهت و پلکایی که از عصبانیت میپرید گفتم

-صورتتم زخمیه . و دستامم زخم شده و توش شیشست ..سریع تو نیم ساعت مجبورم کردی این

جارو بسابم کمر برام نمونده ..حالا پیام چه جوری تو تنت پیرهنت و تمیز کنم .اخه!!!!

بهم نزدیک شد اون قدر که گرمای داغی نفسش صورتتم و میسوزوند اروم گفت

-یه دقیقه از وقتت مونده ...بهتره عجله کنی...

با بهت و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و تو یه لحظه تصمیم و گرفتم من باید این هیولا رو

مینشوندم سر جاش...

لبخند پر شرارتی زدم و دستمالی تمیز برداشتم و کمی خیسش کردم و به سمتش رفتم ..روی

پنجه های پام ایستادم و به چشمای بی روحش زول زدم و دستم و بردم سمت یقش و....

پارت پنجاه و شیش ♥

دستمال و اروم.بدون اینکه به چشماش نگاه کنم کشیدم رو یقش..

پیرهن خیس میشد و به قفسه سینهش می چسبید!!!

اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم زودتر کارم و کنم...

حس می کردم سرش به سمت صورتتم خم میشه...

با بهت سرم و بلند کردم...

نگاهامون به هم گره خورد....

با صدای گرفتش و اون. لحن بی روح گفت

-مرخصی!

با بهت به یقه ای که هنوز پاک نشده بود نگاه کردم و گفتم

-تنبیه شدم!!!

پشتش و بهم کرد و چنگی به موهایش زد و با همون صدای لعنتی گفت

-بهت گفتم....مرخصی....دستش و برد سمت ج

یب کتش و خود نویسی رو در آورد و دستش گرفت و دوباره گذاشتش تو جیبش...

همون لحظه از اون طرف سالن داوود اومد سمتم و گفت

-راه بیفت!..

با تعجب چشم از هیولا یا همون آیوار گرفتم و با نگاهی مردد به داوود نگاه کردم که..دیدم نه

جدی جدی دست از سر کچل من برداشته..

با خوشحالی دنبال داوود راه افتادم..و چند قدم بعد بازوم دست داوود اسیر بود تا یه وقت فرار

نکنم!!!!

من و به اتاق که نه سلول تازم آورد و در و بست و رفت زود رفتم جلوی اینه نصف صورتم قرمز بود

رد دستمال مونده بود...

و جای زخمم که یه خط اندازه ی دوبند انگشت بود که از زیر چشم

تا نزدیکای گوشم بود و خیلی عمیق نبود...

رفتم شستم صورتم و خشک کردم و همون موقع خدمتکار با یکی از محافظا اومد تو..یعنی اینا

کلا بلد نیستن در بزنی بابا شاید من در حال یه غلطی بودم اه!..

خدمتکار برام چسب زخم و اینا..آورده بود..بعد رفتنش...

چسب و رو صورتم زدم..حسابی میسوخت ولی خب چه اهمیتی داشت..با این شرایطی که من

داشتم..اینجا هیچ بود..دستمم چسب زدم و قبلش با چک کردم دیدم شیشه توش نبود...

خلاصه..که شبم این طوری گذشت دیگه....با تحقیر و آسیب دیدن و کلفتی..و در اخر اسارت

همیشگی....اصلا لعنت به منی که اون شب از خونه بیرون اومدم و به حرفای اون مرد دیوونه

سوخته گوش دادم...لعنت به منی که اون یارو طلبکار رو ول کردم و بر گشتم خونه..یا چرا پیش

پلیس نرفتم...

می دونستم که واقعا خیریت کرده بودم...هاتفم که اسم داداش و یدک برداشته بود برا روزایی که

گیر می افتاد..تا کمکش کنم..اما خودش تو این روزا نبود...مهشید کجا بود...ریحانه!!!

با همه توانش جیغ زد..

-بزار بریم ..اصلا همراز کجاست هان ؟!!!

ریحانه با گریه رو زمین نشست و گفت

-مگه نگفتی ازادمون می کنین!!

جرارد با اخم گفت

-شما الان خیلی چیزا راجب سازمان میدونید چه مومنم دیدید تازه!!!

مehشید با حرص به سمت جرارد رفت و گفت

-من تو رو میکشم ...تا حداقل به خاطر کشتنت .زندانیمون کنن ...واس چی وقتی هیچکاری

نکردیم انداختینمون این جا'

جرارد کلافه چنگی به موهایش زد و گفت

-برید دعا کنید رئیس (آروان) و که گذاشت حداقل تو به اتاق باشید ..و برید خداتون و شکر

کنید که سرکان جاسوس در اومد و الان فرار کرده ..وگرنه اون دوتاتون و میکشت!

ریحانه با گریه گفت

-دختر خالم .چی ؟همراز !!!اون و کشتین!..

جرارد ناگهان دادی زد که مهشید و ریحانه هم زمان جیغ کشیدن.

-جرارد .-انگار نه انگار که اسیرین ..دارید ازم بازجویی می کنید..

خواست به سمت در برود که مهشید بازویش را گرفت و جلوش ایستاد با انگشت محکم به قفسه

ی سینه ی جرارد کوبید و گفت

-دعا کن همراز سالم باشه ..وگرنه خودم میکشمت!

جرارد با حرص مچ دست مهشید را در دست گرفت و او را به دیوار کوبید و سرش را به صورت

مبهوت او نزدیک کرد و با حرص گفت

-شکلات ها هم ادموو تهدید می کنن!!!

مهشید با چشمایی گرد شده گفت

-شکلات!!

جرارد مهشید را رها کرد و در را با کارت مخصوص باز کرد و

قبل از خارج شدن از اتاق رو به مهشید مبهوت گفت

-شکلات ..تلخ!!

رفت و در را بست .که صدای خنده ی ریز ریحانه مهشید را به خود آورد

ربحانه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد با خنده گفت

-شکلات!!

مهمشید با حرص داد زد

-زهر مار

و جویری که جرارد در راهرو صدایش را بشنود داد زد

-یه شکلاتی نشونت بدم که کیف کنی .مرتیکه ی دزد....

جرارد در حالی که از راه رو خارج میشد سوتی زد و گفت

-منتظر میمونم خانوم کوچولو!

پارت پنجاه و هفت.

کل پس کوچه های تهران را زیر پا گذاشته بود ..سردر گم بود!

پر از نفرت ..پر از کینه پر از حسرت

باور چیز هایی که شنیده بود .. و چیز هایی که به یاد آورد بود...

زیادی برای مغزش بزرگ بود ...احساس میکرد کمی دیگر فکر کند..مغزش متلاشی می شود!!!...

او اروان بود ..درنده ی سازمان ...کسی که انها ساخته بودند ..اما چرا حال ...با همه ی این ها ..چرا

این قدر وجودش پر از خالی بود!

پوچ تنها چیزی بود که ان لحظه به حالش می خورد...

حالش بد بود دوست داشت کل گذشته اش را بالا بیاورد ...حرف های همراز ..در سر دردناکش تاب

می خورد...

تو خانواده داشتی....

تحمل کردن در ان لحظه زیادی بود برایش....

با همه ی وجودش...فریاد زد ..با درد فریاد زد ...با نفرت و کینه نعره زد و چشمانش زیادی

ترسناک دیده میشد!..

دستان مشت شده اش ..موهای اشفته و خیس از بارانش.....

چشمان طوفانی و فک منقبضش تنها ..شکلی که از او میساخت ..درنده بود.....

با صدای گرفته ای گفت

-پیدات می کنمپیدات می کنم!...

آفرد به پنجره تکیه زد و در حالی که سیگار برگ و گران قیمتش را آتش می زد تلفن مخصوصش

را به گوش چسباند و با صدای آرامی گفت

-رئیس بزرگ؟

صدای مردی جوان گوش های الفرد را نوازش کرد..

-بگو...

الفرد به آرامی و طمأنینه گفت

-رئیس.. کار اشتباهی بود آوردن سایه شب به ایران!!!..اگه همه

چیز و راجب خانوادش بفهمه ...اگه زودتر از نقشه پیش بره ..سازمان نابود میشه!

صدای گرفته اش را شنید

-همه چیز طبق نقشه داره پیش میره ...آیوار باید در هر شرایط پیش دختره باشه...

آلفرد با نگرانی گفت

-اون پسر دیگه چی ...درنده!اون چی اونم مشکل بزرگیه خودتونم می دونید ..که این دو تا پسر

بدجوری برای سازمان خطر محسوب میشن!.

صدای گرفته در گوش آلفرد طنین انداخت

-تکرار نمی کنم .حرفام و دستوراتم و اجرا کن .من رئیسم!..

به بهونه ی سرکان آیوار و تو ایران نگهدار ..اون باید پیش دختره باشه و اروانم...نقطه ضعفش

دستمه...تمام!!!

تماس قطع شد ..کل تماس هیفده ثانیه طول کشیده بود!!..

آلفرد کلافه چنگی به موهای کوتاهش زد و آرام گفت

-این دو تا پسر ..آخر دودمانمون رو به باد می دن!...

چند ضربه به در اتاق خورد!!!

الفرد پکی از سیگارش گرفت و گفت

-بیا تو!

درو باز شد و آیوار وارد اتاق شد...

آلفرد به آیوار خیره شد پسر روبه رویش فتوکپی زیبا تر و جذاب تر از پدرش بود ...!..پسر

ترسناک سازمان...که تا قبل از به دست آوردن بینایی اش ..به گونه ای مجبور به انجام دستورات

سازمان بود ..اما حال چه...چرا سازمان را ترک نمی کرد اوکه عضو سازمان نبود...

او برگ برندهی سازمان بود....

آیوار-نگفتی چرا اومدی ایران ..من ماموریت داشتیم که تا چند روز دیگه تمومش می کنم و

دختره رو تحویل اون یارو اروان می دم!

آلفرد سری تکان داد و دوباره پشت به آیوار ایستاد و مشغول کشیدن ادامه ی سیگارش شد..

صدای در اتاق که آمد... فهمید که ایوار رفته... پسرک کم حرف و غدش زیادی این روزها می ترساندش..!!

آرام و با صدایی گرفته گفت

-آیوار... تو قرار نیست جایی بری... قراره بازی کنیم!!!

آیوار از راه رو خارج شد و در حالی که وارد اتاق کار خود میشد پوز خندی زد و گفت

-احمق... الفرد احمق!!!

کدام یک از ان یکی جلو تر بودند...!!

آروان.. یا آلفرد.. یا رئیس بزرگ... ویا آیوار!!!!

**

پارت پنجاه و هشت ♥

به کباب روبه روم نگاه کردم و اروم اروم شروع کردم به خوردن!

چشمام از هم باز نمیشد.. شب قبل نخوابیده بودم و کل روزم بیدار بودم و منتظر بودم شکمم

سیر شه تا بگیرم بخوابم!

غذا رو هنوز تموم نکرده بودم که در اتاق یهو باز شد...

با شوک لقمه و قورت دادم و به داوود نگاه کردم که گفت

-راه بیفت!!

با بهت گفتم

-کجا!!!؟

اومد سمتم و بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت

-سوال بی سوال!!

دنبالش تقریبا کشیده میشدم...!!

سوار اسانسور شدیم و رفتیم طبقه ی پنجم.. وقتی از اسانسور بیرون اومدیم روبه روی در اتاقی

ایستاد و چند بار در زد که صدای سرو و بی روح آیوار و شنیدم

-بیا تو...

با بهت وارد شدیم کم کم دیگه داشتیم می ترسیدم.. با من چی کار داشت این موقع شب!!

داوود بعد از این که منو کشید تو اتاق خودش رفت بیرون و درم بست.

با چشمای گرد شده به ایوار خیره شدم

با رکابی سیاه و شلوار گرم کن سیاه زیادی جذاب به نظر میومد.. قلبم تو دهنم میزد.. دستای

لرزونم و پشتم قفل کردم و به چشمای خمار و بیروحش زل زدم و گفتم

-باهام چی کار داری؟

بدون جواب روی تخت دراز کشید و به تاج تخت لوکس و خاکستری رنگش تکیه زد و گفت

-بشین اونجا!

با بهت و حیدت به کاناپه نگاهی انداختم و با چشمایی ریز شده رفتم سمت کاناپه و روش نشستم

...

یا همون. نگاه بیروح و لحن سردش گفت

کتاب و از روی میز کنارت بردار...

با چشمایی گرد شده دست دراز کردم و کتاب و که جلد مشکی رنگی داشت و برداشتم و گفتم.

-خب...؟

عاقل اندر سهیغه نگام کرد و گفت

-بخون!

با چشمای ریز شده گفتم

-ببخشید چیکار کنم !!!؟؟

بدون توجه بهم به ساعتش زل زد و گفت

-هرچی دیر تر شروع کنی دیر تر تموم میشه!

با حرص گفتم

-مگه سواد نداری !! اها بده بانو جونت برات بخونه اون که خیلی دوست داره عشوه از نوع

ترسناکش واست بریزه!

بدون توجه بهم بازم به ساعت نگاه کرد و گفت

-من چشمم درد می کنه...بخووون'

حرصم گرفته بود ..این که هیچ وقت جواب سوالاتم و نمیداد و در کمال خونسردی زور می گفت !!

واقعا این بشر رو مخم بود....

خیره و دست به سینه نگاهش می کردم که گفت

-باشه ..چند دقیقه دیگه میبرمت پیش سگای شکارچی برایشون کتاب بخونی!

با چشمای گرد نگاهش کردم ..قبلا سگارو تو باغ دیده بودم .سگای غول زشت سیاه با نگاهی

قاتل!!!! اصلا دوستشون نداشتم اما بلکی سگ اروان یه چیز دیگه بود..

با حرص جیغ خفه ای کشیدم و کتاب و برداشتم ولم دادم رو مبل و زیر لب گفتم

-انگار خودش کوره!!!

حس کردم دستاش مشت شد ..نه بابا انگار گوشاش تیزه...

صفحه ی اول کتاب و باز کردم و با پوزخند گفتم

-سلیقه هم که نداری!

هر چند میدونستم کتابش هم معروفه هم قشنگ!..

اروم شروع کردم به خوندن کتاب....

من می خوندم و اون با چشمای بسته گوش می داد....

اواسط صفحه ی پونزدهم بودم و لحظه ای گفتم شاید خوابیده!!!

-هی..خوابیدی؟؟

جوابی نداد ...از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم

-باتو ام خوا

بیدی؟

بازم جواب نداد ..کلافه رفتم سمت تخت و با تردید و اضطراب دستم و بردم سمت بازوش که یهو

چشماش مثل چشمای براق کرد و خیز گرفت سمتم و مچ دستم و گرفت با درد گفتم

-اخ روانی ول کن شکستی!

به چشمم زل زد و بعد به دستم که که اسیر دستاش بود ..با نگاهی مرده خیرم شد و دستاش و

عقب کشید و گفت

-بخون بیدار بودم.

کلافه و با حرص نشستم رو کاناپه واقعا خسته شده بودم و خوابم میومد ..دوباره شروع کردم به

خوندن ..

صفحه ی بیستم بودم و این اخرا هر ده ثانیه یه خط و تموم می کردم و چشمم مدام بسته میشد

و مدام خمیازه می کشیدم...

اما اون مثل جغد بیدار بود و به من زل زده بود!!!

با دست راستم چنگی به موهای لختم زدم و فرستادمشون عقب که دوباره سر خوردن رو صورتم

...

در همون حالم با چشمایی خمار از خواب داشتم می خوندم...

اخیرین باری که موهام ریخت تو صورتم ..سرم به عقب برگشت و افتاد رو دسته ی کاناپه و کتاب

از دستم افتاد رو زمین با چشمای بسته و صدای کش دار گفتم

-بزار دو دقیقه بخوابم..بعد ..هر چی بگی برات میخونم.....

چشمم اروم اروم سنگین شد و در نهایت خوابم برد.....

.....

آیوار از جا بلند شد و به سمت کاناپه رفت .. کتاب را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت....
به سمت کاناپه برگشت و پایین کاناپه نشست و دست به سینه به صورت همراه چشم دوخت...
اب دهانش را قورت داد و با نگاه سرد و خمارش جزء به جزء صورت همراه را برانداز کرد. ..
در آخر از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد داوود کنار در ایستاده بود..

-ببرش تو اتاقش!

داوود سری تکون داد و گفت

-چرا اذیتش می کنی تو که اهل کتاب نیستی!

آیوار بدون جواب به سمت تخت خوابش رفت و بر رویش دراز کشید و با نگاهی خیره به همراه
نگریست...

داوود به سمت همراه رفت و او را از روی مبل کند زد که آیوار با صدای خاص و گرفته اش لب زد
-ارووم!

داوود با تعجب به آیوار نگاه کرد که آیوار ادامه داد

۱-

رووم... برو سر و صدا نکن میخوام بخوابم...

داوود پوزخندی زد..

در حالی که همراه را به بغل داشت به سمت در اتاق رفت و قبل از خروج گفت

-من و نمیتونی بیچونی ..سایه شب!!!

از اتاق که بیرون رفت ..ایوار با اخم به کاناپه ی خالی نگاه کرد و گفت

-هنوزم بوی عطرش میاد!!!

با اخم و حرص در حالی که پتو را روی خودش میکشید گفت

-به بچه ها باید بگم اتاق دختره رو از عطر خالی کنن!!!!

ادامه دارد.....

پارت پنجاه و نه ♥

-لطفا...

داوود با اخم نگام کرد...

خواهش می کنم ببین دارم از بی حوصلگی میمیرم دارم دیوونه میشم ..هیچکاری ندارم که انجام

بدم ..واقعا دارم میپوسم...

داوود با اخم نگاهش و ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت ..کلافه پوفی کشیدم و خودم و رو تخت

انداختم....

وقتی از خواب بیدار شدم و دیدم تو اتاقم و رو تخت ..با خودم گفتم مثل رمانا حتما آیوار بلندم کرده من و آورده تو اتاق!!!

اما وقتی چند دقیقه پیش داوود اومد و گفت که دیشب منو آورده تو اتاق..کلا پنجر شدم نه این که کشته مرده ی اون کوسه ی خوشگل باشما ..نه ..ولی خب بدمم نمیومد ..ازش..کلا نفرت ازش نداشتم..

اما خوشمم نمیومد ازش...

جلوی پنجره نشسته بودم که در اتاق باز شد با هیجان بلند شدم و وقتی دفتر نقاشی و مداد و دست داوود دیدم ..با ذوق جیغی کشیدم و گفتم

-وای مرسی ..خیلی خوبی...

با اخم و نگاه خیره ای گفت

-من خوب نیستم!..

و دفتر و با مداد رو تخت گذاشت و دست تو جیبش کرد و یه پلاستیک درآورد و رو تخت گذاشت و گفت

-پشیمونم نکن!

با ذوق گفتم

-پشیمونت نمی کنم ..خیلی ممنون...

سری تکون داد و من با لبخند به موهای خرمایی و بلندش نگاه کردم ..شبيه هرکولای امریکایی بود .و اصلا اسمش به قیافش نمی خورد ..به قیافش می خورد یه اسم امریکایی بزرگونه داشته باشه ..

از اتاق که رفت بیرون با هیجان دفتر و باز کردم و مداد و برداشتم در پلاستیک و باز کردم تراش و پاک کن بود توش...

با لبخند مداد و روی برگه ی سفید گذاشتم و با نوکش شروع کردم به طرح زدن....

اولین چیزی که اومد تو ذهنم و طرح زدم ..و با لذت اهنگ مورد علاقم و هم با خودم می خوندم

...

یه چند وقته..حس می کنم نسبت بهم سردی

تو بین راه دستام و ول کردی..

از اون همه خاطره دل کندی

یه چند وقته این رابطه به تاره مو بنده

چشات تو عکسامون نمی خنده

تاریکه دیگه بی تو آینده
بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه
دل داده..

میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید بازم باور کنم
من ساده....

دوباره...توووووووووو

دوباره.مننننننننننننننننننن

حال خراب این روزای منو ببین و بخند..

دوباره تووووو

دوباره منننننن

زل زن تو چشم من که گریه داره حالم
یه چن وقته یه بغضی تو گلومه..

همش فراریم از جمع با خودم حرف میزنم
یه شب خواب راحت تنها ارزومه...

بی معرفت معلومه کجایی

اماده نیستم هنوز واسه جدایی...

.....

به طرحم خیره شدمبا بهت به چهره ای که کشیده بودم زول زدم..

و با بهت گفتم....

گفت

م چه قدر چهرش شناست ها!!!!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای مهیبی اومد و بعد صدای تیراندازی و شلیک و اینا..

اون قدر ترسیدم که از رو تخت افتادم پایین و خودم و گوشه ای از تخت پنهون کردم ...واقعا

زهره ترک شده بودم ..چه خبر بود!!!!

در کمال ناباوری شیشه ی پنجره اتاقم شکست و من جیغی کشیدم..

دستام و رو گوشام گذاشته بودم...

سعی کردم به خودم پیام به سمت تخت خم شدم و مداد و از رو تخت با تراش برداشتم و شروع

کردم به تیز کردن مداد اون قدر تیزش کردم که کم مونده بود سرش بشکنه مدادم و تو استینم

پنهون کردم و دوباره زیر تخت پناه گرفتم...

با ترس به در اتاق زول زدم هنوزم صدای اصلحه میومد...
یهو در اتاق با شدت باز شد و من با ترس جیغی کشیدم و با دیدن فرد روبه روم با بهت گفتم..
-تو..؟!..

پارت شصت... جلد دوم...*

به چشمش زل زدم و گفتم...

-این جا چه خبره!!!

هنری بود... همون. یارو که اروان گفته بود دشمن سازمانه! همونی که فهمیده بود من رمز و می
دونم!!!!

با ترس تو خودم جمع شدم که با سر به افرادش دستور داد که بگیرنم با وحشت جیغ زدم

-دستتون بهم بخوره.. بیچار تون می کنم..

افراد هنری بدون تعلل اومدن سمتم و یکی اومد دستش و بیاره سمت بازوم که مداد و در اوردم و
محکم کوبیدم تو شونش!!!.

مداد تو گوشت تنش فرو رفت و یارو دادی زد و با درد نشست رو زمین با عصبانیت رو به بقیشون
که با بهت بهم نگاه می کردن گفتم

-د زوود باشید دیگه... اگه جرعت دارید بیاید طرفم. تا ببینید چی میشه!

هنری ابرویی بالا انداخت و گفت

-بگیرینش...

یهو دونفری گرفتم که جیغی زدم و خواستم جفتک بیرونم که کمرم و گرفت یکی شون و اون

یکی دوتا دستام و گرفت

داد زدم

-داوود... داوود..

با بغض بین تقلا هام گفتم

-آیوار.....

هنری با اون سیگار قهوه ای رنگ و مسخرش اومد سمتم و گفت

-آیوار اینجا نیست... داوودم گرفتیم... الکی خودتو خسته نکن خوشگله....

با حرص نگاهش کردم و با کینه گفتم

-پیری.. تو پات لب گوره دست از این لاشی بازیا بردار!

اومد سمتم و پوزخندی زد و دستش و برد بالا و کوبید تو صورتم

درد بدی رو حس کردم و کم مونده بود بیفتم که اونی که من و از پشت گرفته بود نداشت!

با بی حالی بهش نگاه کردم و اروم گفتم

-بیا نزدیک کارت دارم...

ابروشو بالا انداخت و با پوز خند بهم نزدیک شد که

من پوز خندی زدم و خون توی دهنم و تف کردم تو صورتش..

چشماش و بست و اروم با دستمال خون روی صورتش و پاک کرد و یهو اومد سمتم و گفت

-گربه ی خوشگل وحشی!

و مشتش و تو شکمم فرود آورد که مستقیم خون تو دهنم و بالا اوردم..

رو به افراش گفت

-ببریدش.. فقط حواستون بهش باشه سالم میخوامش .. اطلاعات مهمی تو سرش داره!!!

با نفرت نگاهش کردم ... که افراش در مقابل تقلا هام من و به زور از اتاق خارج کردن...

کنار راه رو داوود و دیدم که بی هوش و زخمی رو زمین افتاده بود ..از اسانسور که بیرون اومدیم

..بانو رو روی زمین خونی دیدم دستش خونی بود و انگار تیر خورده ..با پوز خند نگاهم کرد...

و رو به هنری گفت

-این دختره هیچی نمی دونه الکی آیوار و با خودتون لج انداختین...

میاد سراغتون و تک تک تون و میکشه...

هنری پوز خندی به بانو زد و بانو بلند گفت

-اگه خواستین دختره رو بکشین زیاد مهم نیست...

هنری بدون توجه به بانو از سالن بیرون رفت...

اون قدر تقلا کردم که برای لحظه ای دست راستم ازاد شد با نفرت به بانو نگاه کردم و گفتم

-ببند دهن گشادتو .. و انگشت وسطیم و بهش نشون دادم که از حرص قرمز شد و خواست بلند

شه که صورتش از درد رفت تو هم و با کینه نگاهم کرد..

افراد هنری به زور من و بردن بیرون...

کل باغ پر بود از محافظ های خونی و مرده...!!

حالم بد شده بود ..به زور من و توی جیب مشکی سوار کردن و چشمام و دهنم و دستام و بستن و

کلا خفم کردن!!!.

و من زیر اون پارچه ی سیاهی که دور چشمام بود به حال آینده ی نامعلومم اشک می ریختم....

فقط توی دلم یه چیز میگفتم

-آیوار!

پارت شصت و ..یک

وقتی رسیدیم ..بدون این که چشمام و باز کنن من و به سمت .جایی بردن ..چشمام بسته بود و هیچ چیزی نمی دیدم...

فقط منو به این طرف و اون طرف می کشیدن....

یه جایی نشوندنم...و دستام و به یه چیزی بستن ..و بعد چشمام و باز کردن ..با وحشت به اطراف نگاه کردم ..به اتاق تاریک....

تنها چیزی بود که تشخیصش داده بودم...

با بهت به هنری که روبه روم ایستاده بود گفتم

-چرا من و دزدیدی؟

دیگه طاقتم تموم شده بود با تموم توانم جیغ زدم

-اول که آروان ..بعدم اون یارو آیوار ...حالا هم که توی لعنتی چی از جونم میخواید عوضی ها!!!

اومد نزدیکم و جلوم خم شد و گفت

-هنوزم نفهمیوم چرا تا حالا برای فهمیدن رمز شکنجت نکردن ..یا نبردنت روسیه!!

با حرص گفتم

-خدا تورو لعنت کنه ..خدا اون رئیس مزخرفتون و لعنت کنه..خدا این رمز لعنتی و با من احمق و لعنت کهچرا ولم نمی کنید ...دارم روانی..میشم ..میفهمی!!

با نگاهی س

رد گفت

-هنوز نفهمیدی ..من سازمان خودم و دارم!!من دشمن سازمانم....

هر کاری برای نابودیش میکنم و تو این موقعیت و نصیبم کردی...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم..

-اون چیزایی که من اون شب از اون مرد شنیدم ...تنها چیزیه که تا حالا زنده نگهه داشته...پس این و تو گوشات فرو کن ..من بهتون هیچی نمیگم....

دوباره راست ایستاد و پوزخند تمسخر امیزی زد و ازم دور شد...

به سمت در رفت و گفت

-من و نشناختی..به حرفت میارم!...

از اتاق که بیرون رفت کمی با بغض به اطراف نگاه کردم و بعد به دستای بسته شدم به دسته ی

صندلی....

اروم اروم اشک ریختم و نالیدم ..شاید ضعیفم نمی دومم ...اما منی که نه پدر داشتم نه مادر و نه برادر درست حسابی ...و مدام از جایی به جایی دیگه و به دست یکی دیگه اسیر می شدم ..واقعا دیگه خسته شده بودم...واقعا چرا من؟؟؟!

با خستگی چشمم و بستم و سعی کردم کمی سر دردم و با بستن چشمم و فکر نکردن به سرنوشت داغونم بهتر کنم...

نمی دونم چه قدر گذشته بود و در باز شد و مردی به همراه هنری وارد اتاق شد .. مرد دستکش دستش بود و خیلی ترسناک به نظر میومد...

هنری-عزیزم معرفیتون کنم ...این.....

وبه مرد اشاره کرد

هنری-این آقای دکتره...خوب بلده با کاراش دخترای چموش و به حرف بیاره.

با بهت و ترس چشم از هنری گرفتم و به مرد کنارش دوختم یه مرد چهل ساله ی کچل با هیکل گنده

با ترس گفتم

-می خواهید چی کار کنید؟

هنری لبخندی زد و گفت

-خودت می فهمی عروسک....

و عقب عقب به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد

به مرد کچل نگاه کردم و با ترس گفتم

-بهم کاری نداشته باش....

مرد در حالی که چاقویی از جیبش در می آورد گفت

-زیاد درد نداره....

ادامه دار....

پارت شصت و دو

با ترس نگاهش کردم .که پوزخندی زد و به سمتم اومد کیفی واز دور کمرش باز کرد و زیپ کیف و باز کرد که کیف باز شد و من انواع ابزار هایی که برای شکنجیم بود و دیدم و تنها بغض کردم ..بدنم به صورت خفیفی میلرزید و هیچ کاری نمی تونستم بکنم ..واقعا حالم بد بود و دست و پام از ترس سست شده بود..

اومد سمتم ..و پارچه ای رو به زور تو دهنم فرو کرد .که نمیتونستم جیغ بکشم..

با نگاه ترسناکش براندازم کرد و دست برد چاقوی توی دستش و رو میز کنارش گذاشت و ازون کیف یه چاقوی کوچیک و نازک برداشت و اومد سمتم ...لبخندی زد و ..چاقو رو گرفت سمت چشمام با ترس و وحشت بهش زل زده بودم قلبم مثل گنجیشک میزد و شایدم بدتر .. چاقو رو گذاشت زیر چونم و فشرد رو پوستم که از درد صورتم تو هم رفت و سوزش وحشتناکش بدجور روانیم کرده بود...

چاقورو کناری گذاشت از زیر چونم خون میچکید و اشکای داغم پوست صورتم مثل زخم زیر چونم می سوزوند با بغض صدا های نامفهومی در اوردم که بی توجه بهم... رفت گوشه ی اتاق و وقتی برگشت یه دوتا چیز مثل انبر دست دستش بود .. که سیم بهشون وصل بود.

سر انبرا رو به انگشتم وصل کرد که از درد تو خودم جمع شدم...
با لبخند خبیثی نگام کرد و گفت
-اون رمز چی بود؟

با بغض سرم و به معنی نه تکون دادم ..که پوزخند دیگه ای نثارم کرد و رفت کمی ازم فاصله گرفت و یه چیزی دستش بود تا دستش تکون خورد درد و سوزش وحشتناکی رو حس کردم ..برق بود ..به انگشتم..اون انبرا رو وصل کرده بود که برق بزنه بهم ...یه چیزی فراتر از شوک.... اون قدر لرزیدم و جیغ زیر اون پارچه ی تو دهنم کشیدم که کم مونده بود از حال برم که تموم شد....

دوباره اومد سمتم و دست آورد جلو و گونم و نوازش کرد و به چشمای بی حالم زول زد و گفت
-حیف تو با این صورت ناز نیست شکنجه شی ..بگو اون رمز چی بود..
با نگاه بی حالم به چشماش خیره شدم و سرم و به معنی نه تکون دادم که..
با حرص لگدی به صندلیم زد و من با صندلی رو به بغل افتادم و ناله وار جیغ زدم...
اومد سمتم و یه سطل اب دستش بود ریخت روم و دوباره تو تاریکی محو شد...
دوباره همون درد و سوزش برق گرفتگی فقط بیشترش....
اون قدر جیغ زده بودم که گلوم رو به پاره شدن بود...
با حس بالا آوردن ..هر چی تو معدم بود بالا اوردم و دستمالم از تو دهنم افتاد بیرون و من تازه دیدم که خون بالا اوردم...

حتی جون نداشتم انگشتم و تکون بدم ..اومد سمتم و لگدی به شکمم زد حتی جون ناله هم نداشتم اون سیما و انبرا رو از دستم و انگشتم جدا کرد و با حرص گفت به حرفت میارم...
و از اتاق بیرون رفت تو همون حالت افتاده اشک می ریختم و

ناله های ضعیفم دل سنگم اب می کرد اما خوب اونا فراتر و فراتر از سنگ بودن...

ادامه دارد.....

پارت شصت و سه

*

مehشید اروم در باغ به همراه محافظ قدم می زد...

ریحانه ..هم غمگین در اتاق نشسته بود ..چه ارزو ها که نداشت قرار بود در تهران به دانشگاه برود

و درس بخواند و حال در این چهار دیواری گیر افتاده بود برای چیزی که حتی نمیدانست

چیست!!

مehشید به همراه با محافظ در باغ قدم می زد و فکر می کرد به هاتف ..هاتفی که با بیرحمی اورا

تنها گذاشته بو

د به همراه که معلوم نبود کجا بود ..و او و ریحانه سرنوشتی نامعلوم داشتند!!

حتی نمیدانست که میمیرد یا نه!...

خسته شده بود ...از ان همه تنش!

کسی را کنارش حس کرد...

سر بلند کرد و با تعجب به جرارد خیره شد و گفت

-تو اینجا چی کار می کنی؟؟

جرارد با اخم سر تکان داد و گفت

-برای قدم زدن از تو اجازه بگیرم!

با حرصی اشکار گفت

-هه خب برو جلو تر راه برو...

جرارد با اخم روبه روی مهشید ایستاد و گفت

-مشکلت با من چیه شکلات؟!

مهشید با عصبانیت داد زد

-شکلات خودتی خوبه منم بهت بگم پشمک...

روبه جرارد که با بهت به او می نگریست گفت

-به خاطر این که دزدیدینم...!!باید برای این که اینجا اسیرم کردین ازتون تشکر کنم!!!

جرارد ابرویی بالا انداخت و گفت

-من تورو ندزدیدم!

مهشید-از افرادشون که هستی...

جرارد با اخم هایی در هم گفت

-مهشید!

مهشید داد زد

-کی به تو گفته منو با اسم صدا کنی ها...مگه من اسم تورو میدونم...

جرارد به مهشید نزدیک شد و گفت..

-میخواستی همین و بدونی! خب زودتر می گفتم شکلات...اسمم

....جرارده!!!

مهشید با خشم خواست به سمت جرارد حمله ور شود که جرارد

با نگاهی خندان از او فاصله گرفت و در حالی که لابه لای ررختان باغ گم میشد داد زد

-خداحافظشکلات!

مهشید جیغ زد..

-من تورو میکشم حالا ببین...

*

همراز...

با ابی که روم ریخته شد چشمام و باز کردم...لعنتی....

هنوزم درد داشتم و بی حال بودم...

همون مرتیکه ی شکنجگر و رو سرم دیدم ..صندلیم و گرفت و بلند کرد و درست گذاشتم رو

صندلی با بی حالی نگاهش کردم که گفت

-نمیگی رمز و؟!

با نگاهی پر نفرت اروم گفتم

-نوچ!

یهو چاقویی برداشت و اومد سمتم و چاقو رو محکم فرو کرد تو رون پام ..از درد و سوزشی که یهو

حس کرده بودم جوری جیغ کشیدم که حس کردم کرشد!!

داشتم از درد می مردم .پام به شدت خون ریزی کرده بود و من داشتم می مردم...

چاقو رو گرفت سمت گردنم و گفت.

-برای بار اخر می پرس.....

بهو با شدت در باز شد و من وحشت زده و با بیحالی به فرد روبه روم نگاه کردم ..اون چشمای

سرد و بی روح خمار ..تنها چیزی بود که اون لحظه ارزوی دیدنش و داشتم..

با صدایی پر بغض و گرفته نالیدم

-آیوار!

پارت شصت و چهار

با بهت و البته بی حالی نگاهش میکردم..

مرده به خودش اومد و دست برد سمت چاقوی روی میز که آیوار..تو یه حرکت ..عینک دودی روی چشمشو ..در اوورد و با قدرت و سرعت زیادی پرت کرد سمت مرده و عینک مستقیم خورد تو چشمشو مرده تعادلش بهم خورد و به عقب رفت..

که آیوار با خونسردی جلو اومد و با پا کوبید رو میز و میز و چپه کرد و من با رنگ و رویی پریده و با درد فراوون گفتم

-آیوار....

بدون توجه بهم ..یه چاقو از رو زمین برداشت و رفت سمت مرده مرده که از یکی از چشماش خون میومد با عصبانیت دادی زد و خواست به سمت آیوار حمله ور شه که آیوار مسلط و کاملاً حرفه ای چاقو رو به سمت مرده پرتاب کرد و من با ترس چشمم و بستم... چاقو درست تو رون راست مرد فرو رفته بود.. مرده هم دادی زد و افتاد زمین...

که آیوار یه چاقوی دیگه برداشت و دوباره پرت کرد سمت مرده و دوباره چاقو رو زده بود به رونش ..مرد به خودش رو زمین میپیچید و من این طرف داشتم از خونریزی جون می دادم.... بی حال دوباره گفتم

-آیوار....

بازم بی توجه بهم به سمت مرد رفت و پاشو برد بالا و کوبید تو گردن مرده که به زمین افتاد.. آیوار اسلحه ای در آورد و به سمت سر مرد نشونه گرفت..

دیگه واقعا داشتم میمردم ..خونریزی و برقی که هنوز سوزش و دردش و تنم حس میکردم و دل درد وحشتناکم همه و همه باعث شده بود دیوونه شم با همه ی توانم داد زدم

-آیوار!!!

آیوار به سمتم برگشت و با نگاه خشنش هدف قرارم داد و با دیدن وضعیتم عصبی حرصش و سر مرده خالی کرد پاشو گذاشت رو انگشتای مرده و من خورد شدن انگشتای مرده رو حس کردم و خودم حالم بد شد...

آیوار با حرص...به سمتم اومد و یهو چاقویی برداشت و سمتم پرت کرد که با ترس تو جام میخکوب شدم ..چاقو درست کنار انگشتم لابه لای طناب فرود اومد و طناب پاره شد و من کم مونده بود این بار از ترس از حال برم یا زیادی جون من براش بی ارزش بود یا به نشونه گیریش

زیادی اعتماد داشت که این قدر راحت چاقو رو به سمت من پرت میکرد... که خوب دو تا گزینه درست بود...

اومد سمتم و اون یکی دستم و هم با چاقو طنابش و باز کرد و بعد پشتش و بهم کرد تا از اتاق خارج شه.. نه این دیگه زیادی بود.. واقعا فکر میکرد با این حالم پا میشم راه میرم!!!
وقتی دید نیومدم برگشت سمتم و کلافه نگاهم کرد و عصبی سرش و کج کرد و گفت
-ضعیف!

به سمتم اومد و دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد کل شلوار جین یخی رنگم قرمز شده بود..
به راحتی به سمت بیرون اتاق حرکت کرد وقتی خارج شدیم با دیدن منظره ی روبه روم با تمام
بی جونیم چشمام گرد شد ده تا مرد محافظ غول پیکر رو زمین یا بیهوش بودن یا زخمی بودن و
به خودشون از درد میپیچیدن..
آیوار بد

ون توجه بهشون در حالی که حلقه ی دستاش و دور کمرم تنگ تر می کرد راه افتاد.. از پله ها
پایین میومدیم..

که یهو یه محافظ گنده ی کت شلواری اومد سمتمون و دستشم اسلحه بود...

آیوار با پوزخند گفت

-شوخیت گرفته!

و با یه حرکت در حالی که من و گرفته بود با پا کوبید زیر اسلحه و بعد من و ول کرد و با پای
دیگش کوبید تو گردن مرده...

من خودم و از نرده ها اویزون کرده بودم که نیفتم سرم گیج می رفت و به زور می تونستم
بینمشون...

آیوار که یارو زد و از پله ها پرش کرد پایین دستاش و به هم زد و برگشت سمتم که نتونستم
خودم و کنترل کنم و رو به عقب پرت شدم و کم مونده بود بی افتم که اومد سمتم و کمرم و
چنگ زد و بین و زمین و اسمون گرفتم و بلندم کرد و سریع از پله ها پایین اومد با حالت گیجی
گفتم

-چر..! اومدی!؟

حتی نمی فهمیدم داره کجا میره احساس درد و کرختی و هم زمان داشتم و حس بدی بود..
صدای گرفته و بمش و که شنیدم انگار.. بیشتر خیالم راحت شد
-میومدم.. تو هر شرایطی....

چشمام سنگین و سنگین تر میشد و کم کم لا به لای آغوش گرمش.

به خواب که نه به جورایی بیهوش شدم!...

پارت شصت و پنجم

چشمام و. که باز کردم .. تو به جای جدید بودم...

سرم سنگین بود و بدنم درد می کرد..

با بی حالی و چشمایی نیمه باز به اطراف نگاهی انداختم .. تو به اتاق تازه بودم .. همه چیز و به یاد

اوردم.....

خسته و با بدنی دردناک کمی نیمخیز شدم...

لعنتی من کجا بودم ... آیوار منو نجات داد .. این و یادم بود...

یه اتاق بزرگ سفید بادمجونی..... پوز خندی زدم و با نگاهی گرفته

به اتاقی زل زدم که پنجره ای نداشت فکر کنم این بار فکر کردن ممکنه خودم خودمو بکشم

..اتاق بی پنجره دادن بهم!!!

در اتاق یهو باز شد و من با دیدن فرد رو به روم خشک زده و اروم گفتم

-بیبتا!!!،

*

در عمارت باز شد و داوود با قدم های بلند وارد عمارت شد و

با دیدن اروان نگاهش برق زد و گفت

-از طرف سایه شب یه پیغام براتون دارم..

اروان در حالی که سیگارش را در جاسیگاری خاموش میکرد گفت

-بگو..

داوود خیره به چشمان اشناهی اروان لب زد

-میخواه براش سرکان و پیدا کنید چون خودشون مشغولن...

اروان روبه روی داوود ایستاد و گرفته گفت

-و در عوضش.....؟

داوود پوز خندی زد و گفت

-همراز و بهتون میده!!!..

ابروهای اروان به هم گره خورد و آرام و محکم گفت

-قبوله..... میتونی بری...

داوود سری تکان داد و دست به جیب از عمارت.. خارج شد..

و تا درآ بست و برگشت با کسی برخورد کرد دست انداخت دور کمر فرد مقابلش تا نیفتد...

که با دیدن دختری با چشمایی قرمز متعجب دست هایش را از دور کمر دختر باز کرد...
دختر موهای خوش رنگ و لختش را پشت گوش داد و گفت
-بخشید!..

داوود خیه به صورت ظریف دختر بود که صدای دختری را پشتش شنید..
دختر-ریحانه...
داوود برگشت و مهشید را دید.. دختری برنزه و لاغر و کشیده با موهای شکلاتی و چشمانی
شکلاتی تر !! پس او مهشید بود..

داوود دوباره برگشت و به دخترک نگاه کرد..
و آن دختر که تقریبا در آغوشش بود هم باید ریحانه میبود!...
به سختی نگاهش را از ریحانه گرفت و رو به محافظ ها گفت
-این ها مگه زندونی نیستن!؟
محافظ به روسی گفت

-هر سه روز یه بار برای هوا خوری بیرون میان..
داوود سری تکان داد و با نگاهی خیره به ریحانه از آنها دور شد..
و پشت به ان ها از عمارت خارج شد و زیر لب گفت
-ریحانه...چه اسم قشنگی!!!
ادامه دارد...

نویسنده marjan m2

پارت شصت و شیش

*

همراز..

....

بیتا کنارم رو تخت نشسته بود و سیگار میکشید.. با بهت گفتم

-اروان خبر داره که این جایی!؟

در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت..

-نه..من از رئیس بزرگ اطاعت می کنم..اون گفت پیام پیش تو و اروان اومدم..حالا گفت پیام

اینجا..بازم اومدم من زیر دستشونم میفهمی!؟

با بغض گفتم

-خیلی بلاها سرم اومد...

بیتا-میدونم...دوستاتم نگرانتن!...البته وضع خودشونم چندان اوکی نیست.

با غم اهی کشیدم و گفتم..

_تو از این یارو آیوار چیزی می دونی؟!!

در حالی که کام عمیقی از سیگارش می گرفت بلند شد و به دیوار تکیه داد و گفت

-آیوار!! ازش کسی چیزی نمی دونه..منم اسمشو نمیدونستم..تا تو گفتی...فقط می دونم که بهش

میگن سایه شب..از اون جایی که کمی ترسناکه..بهش کوسه هم میگن...

پوزخندی زدم و گفتم..

-کمی ترسناک!!! جلو چشم من..یه غول بیابونی و خورد و خاک شیر کرد بدون این که به مشت

بخوره...

یازده تا محافظ و تنهایی له کرده بود.....واقعا ترسناکه!!!

با اون چشمای ایش!!!

بیتا با بهت گفت

-تا جایی که من می دونم کور بوده قبلا..چشماش اون قدر به سفیدی میزده که بهش می گفتن

کوسه..ولی..خب فکر کنم الان خوب شده..

با بهت گفتم

-یعنی چشماش لنزه!!!

بیتا جوابی نداد و گفت

-زیادی باهات حرف زدم اومده بودم فقط ببینم اوضاع چطور یاست..

با غم گفتم

-بیتا..خوش حالم که اینجایی حس می کنم تنها نیستم..

سری تکان داد و از اتاق رفت بیرون...

چنگی به موهام ز

دم...پاهام و بخیه زده بودن..و کمی می سوخت...

کمی خوابیدم هنوزم احساس سنگینی می کنم....

نم دونم چه قدر خوابیده بودم که با تکون های شدیدی که می خوردم از خواب بیدار شدم...

با ترس چشم باز کردم و با دیدن داوود و ایوار با چشمای گرد نگاهشون کردم..

داوود سری برای ایوار تکون داد انگار تنها دلیلش برای اینجا بودن بیدار کردن من بود و بس!!!

داوود که رفت..آیوار با همون نگاه خالی براندازم کرد...

آیوار-به اونا رمز و گفتی؟!!

با بهت گفتم

-چی؟

یهو بهم نزدیک شد و اروم و ترسناک گفت

-من سوالم دوبار تکرار نمیکنم... جواب بده...

با حرص گفتم

-نه.. لعنتی....نه..اگه گفته بودم که اون همه بلا سرم نمیومد...یا میکشتمنم راحت میشدم یا ولم

میکردن...

یهو بازوم و گرفت و گفت

-چرا سالم مونده بودی..اگه دهن باز نکرده بودی کشته بودنت..اگه الان زنده ای نشون میده

بهشون گفتی...

داد زدم..

-نگفتم لعنتی...نگفتم....

یهو چنگ زد به کمرم و من و چسبوند به خودش و گفت

-معلوم میشه!!

و کشون کشون من و از اتاق برد بیرون اون قدر خشن و وحشتناک من و میکشید دنبال خودش

که حس کردم سوزشی تو پام پیچید و بعد شلوار پام خیس شد.. بخیه ی پاهام باز شده بود

..آیوار بدون توجه بهم منو کشید و از پله اوردم پایین و از عمارت منو کشوند بیرون من در

سکوت و ناله های اروم دنبالش کشیده میشدم..بارون میومد و هوا سرد بود..

من و وسط باغ انداخت رو زمین به شدت با زمین برخورد کردم و خونریزی پام بد تر شده بود

موهام و از جلوی چشمام کنار زدم و با گریه گفتم

-من چیزی نگفتم..میفهمی..من راجب اون رمز با هیچکی حرف نزدم..

با نگاهی ترسناک اومد سمتم و گفت

-الان معلوم میشه..

ادامه دارد.....

پارت شصت و هفت ♥

با نگاهی ترسیده زل زدم بهش و گفتم

-آیوا....

یهو داد زد..

-کی به تو گفته می تونی من و با اسم صدا کنی ها...

بارون با شدت میبارید و به تنمون شلاق میزد...

با گریه گفتم

..من هیچی نگفتم...

اومد سمتم و داد زد

-گفتی...هیچ دختری نمیتونست سر سازمانی که حتی نمیشناستش اون همه تحمل کنه و حرف

نزنه...

با گریه گفتم

-دارم میمیرم...ولم کن..

یهو اومد سمتم و گلوم و گرفت و گفت

-هنوز خیلی مونده تا بمیری!!

از زمین بلندم کرد حالا روبه روی هم بودیم..فاصله ی چشمامون..خیلی کم بود و هر دو خیس

بودیم...من زیر نور چراغی که روی سرمون بود..زیر اون بارون تشخیص دادم چشماش سبز بوده

نه ابی..

دستم و گذاشتم رو گونش و گفتم...

-ببین منو...به چشمام نگاه کن..قسم میخورم..دروغ نمیگم..

یهو دوتا دستام و با خشونت گرفت و صورتش و آورد نزدیکم و گفت

-دیگه به من دست نزن...

و هلم داد..به زور تعادل و حفظ کردم..و پاهام به شدت میسوخت و تو اون بارون معلوم نبود چه

قدر خونریزی دارم...

دیگه واقعا تحمل نداشتم دیگه زیادی تحمل کرده بودم. داشتم از سکوت می مردم..با همه توانم

داد زدم

-میخواوی باور کنی که من رمز لعنتی گفتم..پس باور کن..پس بکش..پس شکنج بده...

شما منو دزدیدین..شما اذیتم کردید..شماها دوستام و دزدیدید..شما باعث شدید گیر اون اشغالا

بیفتم....

من بازم شماهایی رو که این همه بهم بدی کرده بودید و ترجیه دادم به اونا

رو دوتا پام افتادم زمین و با گریه گفتم..

-حتی..حتی..بهم برق وصل کردن..مثل شوکر و شاید بدتر..

زخمیم کردن...اون همه اذیتم کردن..نگاه هیز و کثیف اون هنری عوضی رو تحمل کردم.....

از کل بدنم اب میچکید و اونم مثل من بود..

با بغض..اروم گفتم

-بکش...زود باش....

تو همون حالت مونده بود ..زیر بارون ..من ..اون ..دوتامون ...در اون لحظه..فقط به چشمای هم زل زده بودیم....

با نگاه سرد و خشنش..براندازم کرد و پشت کرد بهم تا بره که با صدای گرفتم گفتم

-چرا اومدی..نجاتم دادی؟

سرجاش ایستاد وبا همون.صدای گرفته و تلخش گفت

-من به سوال هیچکس جواب نمیدم...

خواست بره که گفتم

-ولی اون روز...ازت همین سوالو پرسیدم و جواب دادی..خودم شنیدمبه سوالم جواب دادی... .

حس کردم سرجاش خشکش زده ..حس کردم خودشم متعجبه....

انگار..من اولین زندگیش بودم!!!

اون به سوال من جواب داده بود!!!

برگشت سمتم و گفت

-من..اون لحظه فکر میکردم بیهوشی ..!!!..با خودم حرف زدم..

بهم نزدیک شد و باهمون نگاه سردش گفت

-من..به تو اهمیت نمیدم...وظیفم نجات دادنت بود...همین...

از جلوی چشمای خیس و تب دارم که رفت...

با بغض گفتم..

-باور نمیکنم....باورت نمیکنم.....

پارت شصت و هشت *

مهمشیدی حوصله به در و دیوار اتاق خیره بود ..دوباره اتاق و او و ریحانه را از هم جدا کرده بودند...

خسته از افکار گوناگونی که داشت . به سمت در اتاق رفت

و دستگیره را بالا و پایین کرد قفل بود..

خسته از نقشه های گوناگونش خودش را روی تخت پرت کرد و نالید

حالا چیکار کنم.

با جرعه ای که در ذهنش خورد از جا پرید و با لبخند گفت

-خودشه...

در یکی از فیلم های اکشن دیده بود فردی با این نقشه فرار می کند..

شاید او هم

میتوانست!

لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید و به سمت حمام رفت و شیر آب را باز کرد و از حمام بیرون آمد و در حمام را باز گذاشت..

کم کم بخار آب از حمام بیرون زد و نیمی از فضای اتاق را اشغال کرد
نفس عمیقی کشید و دست به سمت موهایش برد و پنس سفید و فلزی اش را در دست گرف و از موهایش ازادش کرد..

پنس را محکم در دست گرفت و لبه ی تیزش را روی دیوار کشید ان قدر این کارا تکرار کرد که لبه ی پنس تیز شد ..لبخندی زد و با استرس لبه ی تیز پنس را روی پوست دستش کشید آن قدر محکم کشید که پوست دستش پاره شد و خون سریعاً و با شدت از دستش جاری شد ..چهره اش از درد و سوزش در هم شد و آرام لب زد
-لعنتی...

قطرات خون را روی زمین ریخت و قطرات خون را تا در حمام ادامه داد
مانند رد پا.

کارش که تمام شد با درد ..استین لباسش را دور دستش پیچاند و آرام گفت
-وقتشه...

پشت در قایم شد و با همه ی توانش جیغ زد
-خودم و میکشم و راحت میشم .ازدستتون .
و بعد جیغی کشید...

همان لحظه در با شدت باز شد و حتی در کمی با سرش برخورد کرد..
محافظ با حیرت وارد اتاق شد و با دیدن لکه های خون که تا حمام ادامه داشت و صدای شیر آب که از حمام می آمد...

سریع به سمت حمام دوید و تا وارد حمام شد..

مهمشید از پشت در بیرون آمد و در حالی که سرش را میمالید ..از اتاق خارج شد و درآ بست و شروع کرد به دویدن...

از راه رویی می گذشت...

که صدای مردی را تشخیص داد که داشت با تلفن صحبت می کرد

-چشم قربان، بله می دونم این ماموریت خیلی خطرناکه من تمام حواسم به مهشید و ریحانه هست
ووظیفم اینه..

صدای مرد نزدیک تر میشد اما مهشید خشک شده بر جای مانده بود.
مرد-قربان همونطور که گفتم تا حالا هیچ کس نفهمیده . که من.....پلیسم!
چشمان مهشید با حیرت گرد شد و دستانش بی جان کنارش افتادند...
با دهنی نیمه باز به مردی که تلفن به دست درست روبه رویش رسیده بود مینگریست..
مرد با بهت تلفن را از گوشش دور کرد و با حیرت به مهشید نگریست
مهشید با صدایی لرزان گفت
-تو...پلیسی!

پارت شصت نه ﷻ
مهشید با حرت دوباره تکرار کرد
-میگم تو پلیسی؟!
وقتی جوابی دریافت نکرد ..این بار با حرص گفت
-جرارد!

جرارد با حرص گفت
-ببر صداتو همه شنیدن...
مهشید با حیرت گفت
-پس چرا نجاتمون ندادی...چرا فراریمون ندادی!
جرارد باروی مهشید را گرفت و گفت
-الان میان بعدا بهت میگم
مهشید کلافه داد زد
-با توام جواب منو بده..

جرارد با عصبانیت دست رو دهان مهشید گذاشت و خواست چیزی بگوید که صدای فریاد محافظ
هارا کنارشان شنید..

با حرص بازوی مهشید را گرفت و داد زد
-اینجاست .!داشت فرار میکرد گرفتمش!
محافظ ها به سمتشان آمدند و مهشید را از جرارد گرفتند..
مهشید با چشمایی پر اشک نالید
-چرا؟

جرارد کلافه از ان نگاه اشکی و دلربا گفت

-ببرینش!

محافظ ها که مهشید را بردند..

جرارد با تمام حرصش مشتت به دیوار کوبید و داد زد

-لعنت بهش.

....

.....

دوباره از خواب پریده بود ..دوباره کابوس های تمام نشدنی اش..

کابوس هایی که در جیغ و داد و ناله خلاصه میشد..

دوباره حملات عصبی بهش دست داده بود.

دوباره چشمانش کاسه ی خون شده بود.

از جای برخاست و داد زد.

دوباره و دوباره داد زد ..چنگی به موهایش زد.

و عصبی و جنون آمیز خندید ..آنقدر خندید که حس میکرد دل و روده اش را میخواهد بالا

بیاورد...

خنده اش از هزاران فریاد ترسناکتر بود ..با خنده به گوشه ای افتاد

و سرش را آرام به دیوار کوبید..میان خنده دوباره سرش را به دیوار کوبید. کم کم شدت ضربه ها

بیشتر میشد ..سرش را انقدر به دیوار کوبید که اثری از خنده دیگر در صورتش پیدا نبود...

با نفرتی خاص از جای بلند شد ..به سمت اینه رفت و روبه روی اینه ایستاد ..به صورتش نگاه کرد

و نگاهش بروی چشمانش خیره ماند..

با صدایی آرام گفت

-جیغ زن!

این بار فریاد زد

-جیغ زن.

به اینه مشت کوبید و داد زد

-جیغ زن...

صدای فریاد های زن در گوشش میپیچید..

اینه که خورد شد مشت هایش را روانه ی دیوار میکرد...

در اتاق با شدت باز شد و داوود داد زد

- آیوار!

آیوار با فریاد به دیوار مشت میکوبید..

داوود با نگرانی به سمت آیوار رفت و از کمر آیوار گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد..

آیوار اما دوباره دیوانه شده بود..

داوود میدانست هیچکس در مواقع عادی نمیتواند آیوار را نگه دارد چه برسد به حالا که یک

دیوانه ی واقعی شده است

برای همین با سرعت به سمت کمد آیوار رفت و جعبه ای را بیرون آورد در جعبه را باز کرد و امپول

را در دست گرفت و با سرعت به سمت آیوار رفت و سوزن را در گردن آیوار فرو کرد...

ایوار با قدرت او را به عقب هل داد که داوود با دیوار برخورد کرد و به زمین افتاد.. آیوار با نگاهی

ترسناک به او نزدیک شد

داوود با وحشت به آیوار نگاه کرد..!

داوود- آیوار... منم..

آیوار باز هم به او نزدیک شد..

داوود اشهد خود را خوانده بود که ناگهان آیوار چشمانش بسته شد و به زمین افتاد..

دارو اثر کر

ده بود..

داوود سریع از زمین بلند شد و آیوار را به زور بلند کرد و بر روی تخت خواباند و با غم به او نگاه

کرد و گفت

-تو کی خوب میشی!-

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت

-پسری دیوونه!

ادامه دارد...

پارت هفتاد

با رخوت و خستگی از خواب بیدار شدم.. سردرد داشتم.. کمی..

اوف همراز بدبخت اوف هیچ چیز خوبی از خانوادت بهت نرسید ولی این سردرد لعنتی همش

باهاته!

بی حوصله از جا بلند شدم ،

اتاقم و باز عوض کرده بودن خداروشکر این یکی پنجره داشت خودشونم فهمیده بودن اگه پنجره

رو هم ازم دریغ کنن دیگه هیچی ازم نمیوند..

عوارض دیشب و زیر بارون موندن شده بود اب ریزش بینی داغونم..
که حسابی رو اعصابم بود.

موهام و شونه زدم و رفتم سمت پنجره و با دیدن منظره ی روبه روم با بهت گفتم.
-وای!...برف!

با ذوقی کودکانه دستان و به هم زدم و با خوش حالی گفتم
-برف..برف...

کل باغ سفید شده بود سفید مخملی شکل بدون کوچک ترین سیاهی.
در اتاق باز شد با دیدن داوود با چشمایی قرمز با لبخند گفتم
-داوود..برف!.

حس کردم میخواد بخنده اما خب خودش و جدی نگهداشت
داوود-معلوم شده که افراد هنری راجب فهمیدن رمز دروغ گفتن!تو راست گفته بودی تو رمز و
بهشون نگفتی.

با کنجکاوی گفتم

-آیوار خبر داره!؟

ابرو بالا انداخت و گفت

-فعلا خوابیده.بیدار شد خبردار میشه.

لبم و گاز گرفتم و گفتم

-میتونم برم تو باغ!

داوود با اخم نگاهم کرد

-نه!

با بغض گفتم

-من که بهتون خیانت نکردم ..لطفا..ببین دوباره پام به خاطر اون آیوار دیوونه بخیش باز شده و
دوباره بخیه کردینش.حالم خیلی خوب نیست تنها چیزی که میخوام دیدن برف از نزدیکه!
بهم با تردید نگاه کرد و گفت

-ببین رئیس دیشب اصلا حالش خوب نبود!اگه بیدار شه و ببینه که تو نیستی عصبی میشه!
بهش نزدیک شدم و گفتم

-لطفا،ببین رئیس اگه بدونه که من بیگناه بودم و دیشب الکی اون همه بلا سر من آورده خودش
عصبانیتش از بین میره!

داوود کلافه گفت

-باشه. اما هر چی پیش بیاد پای خودته خودم و چهار تا از محافظا باهات میایم باغ!

با ذوق گفتم

-وای مرسی

لباس پوشیده و آماده با محافظا رفتیم تو باغ و من با دیدن منظره ی سفید پوش روبه روم با خوشحالی خندیدم و دوییدم لابه لای برفا و محافظا هام پشت من با اخم و تخم می اومدن. دستام و لابه لای برفه فرو کردم و با خوش حالی ریختم روی سرم شاید بچگانه به نظر میومد ولی من اون لحظه واقعا احساس خوبی داشتم احساس زندگی!..

داوود گوشه ای ایستاده بود و به من نگاه میکرد و من پاهام تا بالاتر از مچم تو برف بود و با خوشحالی در حال ادم برفی درست کردن بودم.. پایین تنه ی ادم برفی رو درست کرده بودم و داشتم بالا تنش و درست می کردم که صدای داد آیوار از پشتم شنیدم
-اینجا چه خبره؟

مو به تنم راست شد و گوله برف از دستم افتاد با ترس برگشتم سمتش و با دیدن نگاه جذاب و خونیش.. دست و پام شل شد داوود اومد نزدیک تا چیزی بگه نگاهم رو دستای باند پیچی شده ی آیوار موند..

با تردید گفتم

-من...

اومد نزدیکم و گفت

-تو خفه!

با بغض نگاهش کردم و داوود خواست چیزی بگه که آیوار داد زد
-تو هم خفه!

با بهت نگاهش می کردم.. این بار قرار بود چه بلایی سرم بیاد!؟

با قدم های بلند بهم نزدیک شد.. تو خودم کمی جمع شدم اومد سمتم و گفت
-این چیه؟

به ادم برفی نصفه نیمه اشاره کرد.. خندم گرفت.. ازش بعید نبود ادم برفی ندیده باشه...
-ادم برفیه.

به ادم برفی نزدیک شد و گفت

-این که شکل توپه!

نتونستم خودم و نگهدارم و خندیدم که یهو برگشت و جوری نگاهم کرد که خندم کلا جمع شد با نگاه خشنش داشت بر اندازم میکرد با ترس گفتم

-چیزه...هنوز بدنش و درست کردم سر و دستاش مونده..

با نگاه سردش بهم زل زد و گفت

-تو رو دزدیدیم...هنوز معلوم نیست زنده بمونی یا نه بعد اون وقت داری ادم برفی درست میکنی!

حق به جانب گفتم

-زندگی دو روزه من که نمیتونم مثل شما همش اخمو و کسل کننده باشم..

بهم نزدیک شد و گفت

-کی گفته من کسل کندم..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم

-مشخصه دیگه

با اخم براندازم کرد و گفت

-تو اصلا نباید بیرون باشی هنوز معلوم نشده که رمز و گفتمی یا نه!

داوود اومد جلو و گفت

-آیو...رئیس مشخص شده که افراد هنری دروغ گفته بودن همراه چیزی نگفته..

آیوار بدون این که تغییری رو صورتش ایجاد شه با خونسردی بهم نگاه کرد و گفت

-پس شانس آوردی.

با حرص گفتم

-خیلی!...

بهم نگاه کرد از همون نگاه آیواری ها..

ادامه ی جلمم و خوردم و گفتم

-دیشب کم مونده بود من و بکشی حالا هم که نمیزاری یکم تو باغ باشم.

رفت سمت ادم برفی و گفت

-این چه جووری درست میشه..

هم زمان هم چشمای من هم چشمای داوود گرد شد این پسره انگار دیوونه شده بود با بهت گفتم

-داشتم سرش و درست میکردم..باید برفارو شکل توپ کنی

باتردید زیر چشمی نگاهم کرد و بعد پشت گردنش و دست کشید و گفت

-خب درست کن دیگه

-قشنگ حس کردم اینی که جلومه آیوار نیست..به چشماش نگاه کر

♣ Marjan VM2:

ل زدم و خودم و زدم به اون راه و گفتم

-اگه ادم برفی درست کنم...میزاری ازت یه سوال بیرسم!
با همون نگاه آیواریش بهم خیره شد که زود خودم و جمع کردم و خم شدم و با دست به گوله ی
بزرگ از برف درست کردم و خوب گردش کردم..
و گذاشتم رو بدن ادم برفی..
برای قشنگیش یه گوله ی دیگه هم درست کردم و گذاشتم.
برگشتم سمت داوود و گفتم
-هویج!

داوود با بهت به ایوار نگاه کرد که ایوار با همون نگاه بی حالت گفت
-بیار براش

داوود با بهت به سمت عمارت رفت منظره ی مسخره ای بود..من بین کلی محافظ و سایه شب
سازمان گیر افتاده بودم و به راحتی داشتم ادم برفی درست می کردم!
هویج و که آوردن هویج و رو صورت ادم برفیم گذاشتم و خم شدم و دوتا سنگ پیدا کردم و جای
چشماش گذاشتم..
چوبم جای دستاش گذاشتم تمان مدت نگاه آیوار روم بود..یه نگاه خاص و جذاب..تازه فهمیده
بودم ایوار خوشگل نیست..اروان خوشگله..
اما ایوار خاص بود هیکل گنده نداشت ولی خاص بود..تیپای خاص و جذابشم...همه و همه ازش یه
پسر خاص درست کرده بود.

شال گردن نداشتم برگشتم دیدم داوود نداره اما ایوار داشت دل و زدم به دریا و رفتم سمتش
درست روبه روش ایستادم بخاری که از دهنمون بیرون می اومد با هم برخورد میکرد..
لبم و به دندون گرفتم و دست بردم سمت یقش و شال گردن و اروم از دور یقش کشیدم بیرون
دستم با گردنش برخورد کرد و اون همونطوری خیره نگاهم میکرد..
زود دستم و کشیدم عقب و شال گردن نرم و لطیفش و تودست گرفتم و ازش دور شدم با همون
نگاه سردش براندازم می کرد..

ازش دور شدم و شال گردن و دور گردن چاقالوی ادم برفیم انداختم
خیلی خوشگل شده بود..با ذوق به آدم برفی نگاه می کردم..
برگشتم که دیدم ایوار خشک شده داره به ادم برفی نگاه میکنه یه جوری خشکش زده بود که
انگار به جای ادم برفی داره یه چیز دیگه رو نگاه میکنه..شایدم چیزی رو به یاد میاره با بهت
نگاهش می کردم که یهو با حرص داد زد
-ببرینش تو اتاقش!

باحیرت نگاهش میکردم که داد زد

-ببرینش تو اتاقش...زوود

داوود رفت سمت ایوار و اروم گفت

-داره یادت میاد!؟

باقیش رو نشنیدم چون محافظا منو بردن سمت عمارت ..زیر لب گفتم

-اونم مثل اروان حافظش و ازدست داده!!

پارت هفتاد و دو ♥

(اروان)

اروان با نگاهی خیره به صفحه ی مایلش..ارام رو به جرارد گفت

-محل سرکان و پیدا کردیم..اگه بتونم گیر بندازمش و بدمش به سایه شب اون وقت همراز و میده

بهم

جرارد با کنجکاوی روبه روی اروان نشست

-چرا واست مهمه.؟

اروان با اخم گفت

-کی؟

جرارد پوزخندی زد و گفت

-خودت و به اون راه نزن..همراز و میگم

اروان توپ شیشه ای را از روی میز برداشت و در حالی که به توپ نگاه میکرد گفت

-فکر کن واسه به یاد آوردن خاطراتم بهش نیاز دارم..من به یه ادم معمولی با زندگی معمولی نیاز

دارم

جرارد پوزخندی زد و گفت

-باور کنم!؟...تو دیگه نیازی به یاد آوردن خاطراتت نداری..خودتم می دونی..تو به اون دختره عادت

کردی،؟

اروان توپ را به سمت جرارد پرت کرد و از جا بلند شد و سیگاری آتش زد و گفت

-اره مثل تو که با دوست همراز عادت کردی!

جرارد سریع از جا بلند شد و گفت

-من و قاطی نکن ..رئیسمی درست میتونی بکشیم درست ..ولی قبول کن به همراز یه حس دیگه

داری..

اروان با حرص گفت

-فعلا تمرکز من رو همراز نیست..رو پیدا کردن اونه!..

جرارد با کنجکاوی گفت

-میدونی این اتفاقات مال چند سال پیشه...نمیتونی پیداش کنی

سازمان یا کشتش..یا هم...

اروان-یا هم کاری و باهش کردن که با ما کردن!...

جرارد نگاهش و از اروان دزدید..

اروان مشکوک به جرارد خیره شد..و با اخم گفت

-جدیدا مشکوکی!

جرارد با بهت گفت

-من؟

اروان خواست حرفی بزند که در باز شد...و آلفرد وارد شد

دوروزی میشد که پیش اروان آمده بود هرچه باشد باید دو تهدید سازمان را زیر نظر میگرفت

ماموریتش پیش ایوار تمام شده بود و حالا نوبت اروان بود باید ان دو را از هم دور میکرد

اروان با نگاه مغرورش به آلفرد خیره شد..در سکوت..بانفرت!

آلفرد با تردید به جرارد و اروان نگاه کرد و گفت

-اسمت چیه؟

با جرارد بود..جرارد سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند

-جرارد قربان

آلفرد با شک گفت

-تو سازمان ندیدمت؟

جرارد اب دهانش را قورت داد و گفت

-نه قربان!

آلفرد خواست چیزی دیگری بپرسد که اروان خشک گفت

-کارتون؟

آلفرد به خودش امد و روبه اروان گفت

-همراز دست کیه؟

آلفرد خودش را به ندانستن میزد و نمی دانست پسر روبه رویش زیادی باهوش است..هرچه نباشد

مادرش بزرگ ترین هکر سازمان بود!

اروان سعی کرد بازی آلفرد را ادامه دهد

-پیش سایه شب!

آلفرد خود را متعجب نشان داد و گفت

-که اینطور..

آلفرد سری برایشان تکان داد و از اتاق خارج شد.. که اروان دستان مشت شده اش را باز کرد و

سعی کرد برای آرامش نفس عمیق بکشد نمی توانست ان گرگ مارموز را تحمل کند..دیگر نمی

توانست.. حال که خیلی از چیزها برایش روشن شده بود دیگر نمی توانست..

جرارد-اروم باش..کم مونده..

اروان: ما

درم..و پدرم و جلوی چشمم..کشت..میفهمی...

نتوانست خودش را کنترل کند و میز روبه رویش را چپه کرد و داد زد

-به مادرم..تجاوز کردن....

اروان به زمین افتاد و داد زد

-صدای جیغاشو یادمه...همه چی رو یادمه...

جرارد به اروان نزدیک شد و گفت

-خودت و جمع و جور کن پسر کم مونده..فقط کافیه اون و پیدا کنی..

جرارد به اطراف نگاه کرد و گفت

-برو خداتو شکر کن اتاقت عایقه...

اروان.با نگاهی سراسر خون گفت

-پیداش که کردم...باهم می کشیمش..هم اون الفرد کثافت و هم رئیس بزرگ و....

جرارد..با غم به اروان نگاه کرد و از اتاق خارج شد بهتر بود او را به حال خود میذاشت..

در راه رو به اطراف نگاهی انداخت و دست برد و گوشی اش را از جیبش خارج کرد..دکمه ی اتمام

ضبط صدا را زد و صدا های ضبط شده را برای رئیس پلیس فرستاد و گوشی را در جیبش گذاشت

ارام

گفت

-کم.مونده...

پارت هفتادوسه

(همراز)

سردردم شدیدتر شده بود و حس میکردم تنم داغه سرفه هم ک از اون بدتر با حرص چنگی به

موهام زدم اصلا نمی تونستم نفس بکشم بخاطر بینی عملیم بود.

من برخلاف خیلی ها از روی دلخوشی و برای زیبایی دماغ عمل نکرده بودم بچه بودم خیلی کوچیک با تاپ و دامن عروسکی اما قدیمیم تو کوچه پر سه می زدم و بازی میکردم ،هاتفم داشت فوتبال بازی میکرد بابا هم تو کوچه نشسته بود و ی بسته سیاه دستش بود با اون سنم میدونستم مواد،نمی دونستم چیشد فقط یادمه یهو کلی پلیس ریختن تو کوچه و بابام تنها کاری که کرد این بود که زود بسته مواد رو انداخت تو لباس من!

من ترسیده بودم و پلیسا داشتن بابارو میگشتن وقتی چیزی پیدا نکردن رفتن و من موندم و بابایی خمار که موادشو میخواست و من احمقی ک مواد از تو لباسم افتاده بود تو خوب... بابا میزدو من جیغ میکشیدم بابا میزدو من التماس میکردم، میزد، میزد دختر کوچولو شو برای موادی که از دست رفته. یادمه با تنو بدن زخمی از خونه اومدم بیرونو فقط میدوئیدم و بابا با کمربندش دنبالم بود ک سر خیابون تصادف کردم و بینیم کاملا شکست و بیست روز به خاطر شکستگی بدن و بینیم بیمارستان بودم.

و در اخر پولی ک از اون مرد گرفته بودیم شد هرج ماه ها مواد بابا و من ناخواسته قرصم رو بهش ادا کردم بزرگترم که شدم با پولی که مرد داده بود و پولش تو حساب مخفی مامان بود بینیم رو عمل کردم و ن برای زیبایی فقط برای اینکه درست بشه و از اونجایی که بینیم کلا کوچیک بود عملش قشنگ شد هرچند که هر بار خودمو تو آینه میبینم و یادم میاد که چه اتفاقی برام افتاده از درون فرو می ریزم...

اشکام رو پاک کردم و سعی کردم سردردمو با دراز کشیدن اروم کنم... در اتاق باز شد سرعت از جام بلند شدم و لباسم رو که کمی بالا رفته بود درست کردم و به داوود چشم دوختم
داوود _ راه بیفت
با بهت گفتم
_ این موقع شب؟!!

بدون توجه به حرفم اومد سمتم و بازومو گرفت و از اتاق خارجم کرد چشمم گرد شده بود لختی موهام از بین رفته بود و حالا پیچ در پیچ بهم گره خورده بود تا کمرم!
بند آل استارام باز شده بود و چند بار سکندری خوردم و کم مونده بود بیفتم ولی داوود نگهم داشت!

وقتی جلوی اتاق آیوار ایستادیم تقریبا سکندرو رد کردم! درو که زد با صدای گرفته و نحشش گفت:

_ بیا

درو که باز کرد و وارد شدیم تو دلم گفتم باز چه نقشه ای داره..

پارت هفتاد و چهار

آیوار روبه پنجره و پشت به ما ایستاده بود برگشت سمتمون و من به چشمای خاکستریش خیره شدم تازه کشف کرده بودم که رنگ چشماش گاهی با شرایط مختلف مثل رنگ لباس و آب و هوا رنگش عوض می شد و الان که تیشرت خاکستری تنش بود چشماشم تیره شده بود انگار!
با کنجاوی نگاهش میکردم که با دست به داوود علامت داد که داوودم دستم و ول کرد و از اتاق خارج شد وقتی در بسته شد قلبم اومد تو دهنم.

نه از ترس...من...آیوار...تو یک اتاق و اون نگاه نفس گیر! قرار بود چی بشه لبم و به دندون گرفتم بهم نزدیک شد و گفت:

_اون وسایل رو میبینی!

برگشتم و به ظرف پلاستیکی که توش یه چیز قهوه ای مثل رنگ بودبا یه چیز شونه مانند مثل چتکه نگاه کردم.

با تعجب گفتم:

-خب!؟

آیوار _نمیتونم موهامو رنگ کنم داره سفید میشه باز، رنگشون کن!

با حیرت گفتم:

_چی؟؟

بدون جواب نگاهم کرد که با حرص گفتم:

_اولا من ارایشگر نیستم دوما مگه تو موهات رنگه؟سوما مگه توچندسالته؟که موهاتو رنگ

میگنی تا سفیدی هاشو بیوشونی!!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

_اعصاب منو بهم نریز وگرنه اینجا جای خوبی برای خفه کردنته.

با ترس نگاهش کردم ک نشست روی تخت و گفت:

_سریع،نمیتونم این موهارو تحمل کنم

با بهت بهش نزدیک شدم هیچ راهی نداشتم کنارش رو تخت نشستم و زیر نگاه سنگینش پاها رو

جمع کردم و ظرف رنگ و گذاشتم رو پاهاک و چتکه رو به دست گرفتم و آروم گفتم:

_بین من بلدنیستما!

بدون توجه به آئینه رو به روش خیره شد، من پشتش بودم و اون جلوم بود چتکه رو به رنگ زدم

و آروم روی موهای نرمش کشیدم و دوبار اینکارو تکرار کردم نگاهش از

توی آینه مستقیم روی من بود، یهو کمی رنگ ریخت رو تیشرتش که زود لباسشو جلو چشمايه متعجب من دراورد من بهت زده به عضلات پیچ در پیچش خیره شده بودم نگاهم رو رد زخم و بخیه های بی اندازش که روی کمرش بود خشک شد!
دست خودم نبود با نگاه نگران دستم و آروم رو رد زخماش کشیدم که یهو میچ دستم رو گرفت و گفت:

_کارت و بکن

زود میچ دستم و از دستش خلاص کردم و دوباره موهای سرگرم رنگ کردن موهای شدم چون موهای کوتاه بود ملرم راحت بود اما بوی رنگ باعث تشدید سردردم شده بود و نزدیکی زیادی که به آیوار داشتیم و اون عضله های لعنتی کلا باعث شده بود تبم شدیدتر بشه...

پارت هفتاد و سه ♥

همراز..

سردردم شدید تر شده بود و حس می کردم تنم داغه..سرفه هم که از اون بد تر...
باحرص..چنگی به موهام زدم..اصلا نمی تونستم نفس بکشم به خاطر بینی عملیم بود من برخلاف خلیا از رو دل خوشی و واسه زیبایی دماغ عمل نکرده بودم.

..

کوچیک بودم..خیلی بچه ..با تاب و دامن عروسکی اما قدیمیم تو کوچه ها پرسه می زدم و بازی می کردم.هاتفم داشت فوتبال بازی می کرد

بابا تو کوچه نشسته بود و یه بسته سیاه دستش بود با اون سنم می دونستم مواده..

نمی دونم چی شد فقط یادمه پلیسا ریختن تو کوچه و بابام تنها کاری که کرد این بود که زود بسته مواد و انداخت تو لباس من.

من ترسیده بودم و پلیسا داشتن بابا رو می گشتن ..وقتی چیزی پیدا نکردن رفتن و من موندم و بابای خماری که موادشو می خواست

ومن احمقی که مواد از تو لباسم افتاده بود تو خوب!

بابا می زد و من جیغ می کشیدم..من التماس می کردم و بابا می زد

من و دختر کوچولوی خودش و میزد برای جنس از دست رفتش..

فقط یادمه از خونه با تن و بدن زخمی فرار کردم و بابا با کمر بند دنبالم بود که..سرخیابون با یه

ماشین تصادف کردم و بینیم به طور کامل شکست....

بیست روز به خاطر شکستگی بدنم و بینیم بیمارستان بودم..

و در آخر پولی که از اون مرد گرفته بودیم شد خرج ماه ها مواد بابا و من ناخواسته قرضم و بهش ادا کرده بودم.. بزرگ ترم که شدم با پولی که مرد داده بود و پولش تو حساب مخفی مامان بود بینم و عمل کردم نه برای زیبایی و اینا واسه درست شدنش.. ولی خب از اون جایی که بینم کلا کوچیک بود.. قشنگ شد عملش.. هر چند هر بار که تو اینه خودم و می بینم.. یادم میاد خاطراتم و از درون فرو میریزم...

اشکام و پاک کردم و سعی کردم سردردم و با کمی دراز کشیدن اروم کنم..
در اتاق باز شد زود رو تخت نشستم و بولیزم و که کمی رفته بود بالا و درست کردم و به داوود چشم دوختم..

داوود- راه بیافت..

با بهت گفتم

-این موقع شب!

بدون توجه به حرفم.. اکمد سمتم و بازوم و گرفت و از اتاق خارجم کرد
چشمم گرد شده بود لختی موهام از بین رفته بود و حالا پیچ در پیچ به هم گره خورده بود تا کمرم..

بندای ال استارام باز شده بود و چند بار سکندری خوردم و کم مونده بود بیافتم ولی داوود نگهم داشت

وقتی اتاق ایوارو جلو روم دیدم سخته رو رد کردم قشنگ!

در و که زد صدای گرفته و تخصص و شنیدم

-بیا

درو باز کرد و منم باهاش بلاجبار وارد شدم..

تو دلم گفتم

-باز چه نقشه ای برام داری!

آیوار پشت به ما روبه پنجره ایستاده بود.. برگشت سمتمون و من به چشمش زول زدم.. رنگ

خاکستری دیده میشد.. تازه کشف کرده بودم

رنگ چشمش گاهی با شرایط مثل لباس و هوا و اینا رنگش عوض میشد

الان که تی شرت خاکستری تنش بود چشمش تیره شده بود..

با کنجکاوی نگاهش می کردم که با دست علامتی داد و داوود دستم و ول کرد و از اتاق خارج شد

و در که بسته شد قلبم اومد تو دهنم

نه از ترس.. من.. آیوار.. تو یه اتاق.. اون نگاه نفس گیر.. قرار بود چی بشه

لبم و به دندون گرفتم بهم نزدیک شد و گفت.

-اون وسایل و می بینی؟

برگشتم و به ظرف پلاستیکی که توش یه چیز قهوه ای مثل رنگ بود با یه چیز شونه مانند مثل

چتکه...چه می دونم!!!

با تعجب گفتم

-خب!

آیوار.-نمیتونم موهام و رنگ کنم..داره سفید میشه باز.رنگشون کن

با حیرت گفتم

-چی؟

بدون جواب نگاهم کرد که با حرص گفتم

-اولا من ارایشگر نیستم..دوما مگه تو موهات رنگه؟سوما مگه تو چند سالته که موهات سفید

شدن که رنگ می کنی!

با حرص نگاهم کرد و گفت

-اعصاب من و بهم نریز وگرنه این جا بهم گره می دمت...

با ترس نگاهش کردم که نشست رو تخت و گفت

-سریع..نمی تونم ایگ موهارو تحمل کنم!

بابهت بهش نزدیک شدم ..و هیچ راهی نداشتم ..کنارش رو تخت نشستم و زیر نگاه سنگینش

پاهام و جمع کردم و ظرف رنگ و گذاشتم رو پاهام و چتکه رو به دست گرفتم و اروم گفتم

-ببین من بلد نیستم!.

بدون توجه بهم به اینه ی روبه روش خیره شد من پشتش بودم و اون جلوم بود..

چتکه رو به رنگ زدم و چتکه رو اوردم بالا و اروم رو موهای نرمش کشیدم ..دوباره این کارو تکرار

کردم

نگاهش از تو اینه مستقیم رو من بود..

کمی رنگ ریخت رو تی شرتش که صورتش رفت تو هم و تو یه حرکت

تی شرت و دراورد و من خشک شده به عضلات پیچ در پیچ و سفید بازوش نگاه می کردم و

نگاهم

رو رد زخم و بخیه های بی اندازه ی پشتش خشک شد..

دست خودم.نبود با نگاه نگران دستم و اروم رو رد زخماش کشیدم که یهو مچ دستم و گرفت و

توچشمام زل زد و گفت

-کارت و بکن

زود مچ دستم و از دستش خلاص کردم و دوباره موهاش و رنگ کردم چون موهاش کوتاه بود راحت بود کارم اما سر دردم شدید شده بود و نزدیکیه زیادی به آیوار و اون عضله های لعنتی کلا باعث شده بود تبم شدید تر شه..

سرفه ای کردم و دوباره قسمتی دیگه از موهاش و رنگ کردم و باز یه سرفه ی دیگه ..سنگینی نگاهش و قشنگ حس می کردم!

کار رنگ موهاش که تموم شد ..ازش فاصله گرفتم و از جا بلند شدم و با بی حالی گفتم

-من برم دیگه!

خواستم برم که مچ دستم و گرفت و گفت

-هنوز مونده!

دستم و گرفت و کشید سمت دری

درو باز کرد..وارد که شدیم چشمام گرد شد ..حموم!

مچ دستم و کشید و برد سمت دوش تلفنی..

دوش و باز کرد و داد دستم اب سرد همین جوری می ریخت این ور و اون ور با بهت گفتم

-چی کار کنم الان!

کلافه داد زد

-باید موهام و بشوری!

با بهت گفتم

-من!

داد زد

-نه پس من!

حرصم گرفت و حرصم و سرش خالی کردم..

سر دوش حموم یهو گرفتم سمت صورتش اب با شدت ریخت رو صورتش که رنگا هم همه ریخت و

نمی تونست هیچی و ببینه و من با لبخند به کارم ادامه میدادم ..داد زد

-بس کن...

بی توجه بهش خندیدم و اب و با شدت بیشتری گرفتم تو صورتش که کم رنگا می ریخت و

می رفت..

خواستم اب و بیشتر کنم که یهو دست انداخت دور کمرم و من و کشوند سمت خودش که دوش
حموم. افتاد از دستم رو لبه ی وان و اب با شدت می ریخت رومون..
صورتامون. تو فاصله ی کمی قرار داشت.. با ترس لابه لای قطرات اب نگاهش می کردم..
با خشم بیشتر کمرم و تو چنگش فشرد و گفت
-حالا باهات چی کار کنم!

با ترس گفتم
-هیچ..

پوزخندی زد و گفت
-د نشد.. باید تنبیه شی..

با ترس نگاهش می کردم که.....
ادامه دارد...

پارت هفتاد و چهار ♥

اب دهنم و قورت دادم و گفتم..
-آیوار لطفا....

یهو دست انداخت دور گلوم و داد زد

-چند بار بگم کسی نباید من و با اسم صدا کنه!

با ترس نگاهش کردم..

با صدای خفه ای گفتم

-خب تنبیهم نکن!

با اعصابانیت داد زد

-نمیشه همیشه لعنتی همش رو اعصابمی دوست دارم یه گلوله تو مخت خالی کنم..

با حیرت نگاهش کردم و بدون توجه به فاصلمون بدون توجه به زمان داد زدم

-به درک... بکش راحتشم.. منم از تون خلاص میشم حداقل...

رگای گردنش زد بیرون..

-چیه الان قاطی کردی.. چیه الان داری میمیری... می خوای بکشیم!!

یهو دستشو برد بالا و محکم زد تو گوشم که پرت شدم سمت وان و افتادم تو وان که حالا تا نیمه

پر اب بود..

اومد سمتم و از موهام گرفت و داد زد

-ببین منو.. خوب به چشمام نگاه کن.. من مثل بقیه نیستم تحدید الکی نمی کنم.. قاطیم.. مشکل کنترل خشم دارم اعصابم ضعیفه... اصلا روانیم... من و سگ نکن.. منو عصبی نکن.. قسم می خورم لال شده بودم!!!.
حولم داد عقب و یهو داد زد
-داوود...

چند لحظه بعد داوود وارد شد و بعد از دیدن من با اون حالت با بهت گفت
-آیو...

آیوار داد زد

-هیس... ببرش.. نبینمش تا چند روز!

داوود با حیرت اومد سمتم و دست انداخت زیر بازوم و از وان کشیدم بیرون. مثل جوجه ای خیس و زخمی بودم که می لرزیدم.. حتی نمیتونستم درست سرپا و ایسم..
داوود من و از حمام کشوند بیرون و لحظه ی اخر با بغض به آیوار نگاه کردم.. که نگاهومو دید یهو داد زد و مشتش و کوبید به اینه و داوود سریع من و از حمام برد بیرون با ترس جیغی زد و خواستم برم سمت حمام که داوود با عجله محکم گرفتم و منو کشوند از اتاق بیرون

....

وارد اتاق.. که شدیم داوود سریع خدمت کار و صدا زد و با عجله و نگرانی از اتاق دوید بیرون..
خنده داره اما تو اون لحظه با وجود ضعف و سستی و کینه به فکر آیوار بودم.. به فکر این که چرا این طوره!!

با گریه سرم و و بالشت گذاشتم و چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..
در اتاق باز شد خدمت کار اومد تو لباسامو به زور عوض کرد و زخم کنار لبمو تمیز کرد و من در نهایت بازم خوابیدم تا شاید کمی نفس بکشم تا شاید کمی تو خواب ازاد باشم..
ادامه دارد...

پارت هفتاد پنج ♥

(اروان)

درماشین و باز کرد و پیاده شد و با نگاهی خیره به سرکان آرام گفت
-به به.. چه خبرا

سرکان با وحشت برگشت سمت اروان و با حیرت گفت

-چه طور پیدام کردی،؟

اروان پوزخندی میزنه و دست به جیب میگیره

-سازمان و پیچوندی و در رفتی!!

سرکان دستش رو به سمت اصلحش می بره که ارون سریع اصلحه ی کوچیک و مشکی رنگشو به سمت سرکان نشونه میره
سرکان مبهوت و خشک زده به اروان خیره میشه..
-می خوای منو بکشی؟
اروان-نوچ سایه شب سازمان می خوادت..

سرکان -تو...

اروان با دست به افراش اشاره می زند که محافظ های سازمان به سمت سرکان می روند و به زور او را سوار جیپ سیاه رنگ می کنند سرکان با داد و فریاد قصد دارد چیزی بگوید اما اروان بدون توجه به او سوار ماشین تازه اش میشود و به سمت امارتی میرود که همرازش..دختر گستاخ و بامزه اش که کلید گاوصندوق خاطرات له شدش بود ... در انجاست
باید برای پیدا کردن هم خون گمشدش کنار یه انسان ساده دوست داشتنی مثل همراز میبود!!...

.....

.....

همراز

جلوی اینه ایستاده بودم و داشتم موهام می بافتم که یه در اتاق باز شد..
داوود اومد سمتم و گفت

-بیا بیرون

با بهت گفتم

-داوود تجربه ثابت کرده هر وقت من و می بری بیرون یه اتفاق بد میفته
لبخند محوی زد و گفت

-راه بیافت!!!

اروم دنبالش راه افتادم..

احساس بدی به این رفتن داشتم! خدا به خیر بگذرونه

از پله ها که پایین اومدیم خیالم راحت شد که حداقل نرفتم پیش آیوار!

نمی دونم چه قدر تو سالن ایستادیم ک

ه یهو در سالن باز شد و من با دیدن فرد روبه روم با بهت گفتم

-آروان!

(جرارد)

اروم از عمارت خارج شد و با سرعت لابه به لای درختان باغ پنهان شد و پیامی برای سرهنگ فرستاد

-امین هستم.. خط برای چهل و هشتمین بار در ماموریت زندگی سیگاری تغییر کرد ..اطلاعات به دست اومده نشون میده که اروان با این که از بچگی در سازمان بزرگ شده ولی ادم بدی نیست و حاضر به همکاری میشه . و این که فهمیده یکی از اعضای خانوادش زندست و می خواد اون و پیدا کنه..وقت کمه و من نمی تونم دیگه منتظر باشم از این جا به بعد خودم پیش می رم ... تمام تلفن کوچک سیاه رنگ را لابه لای خز های کاپشنش پنهان می کند..

که صدای جیغ و داد ضعیفی توجهش را جلب می کند..

کمی که دقت میکند صدای مهشید را تشخیص می دهد ..دست هایش مشت میشود و نگاهش رنگ خون می گیرد به سمت زیر زمین می دود..

و نگیهان هارو کنار می زند و از پله ها با سرعت پایین می رود و صدای جیغ ها بلند تر شده و رگ گردن او هم کلفت تر!

دررا با خشونت باز می کند و با دیدن صحنه ی روبه رویش قلبش لحظه ای نمی زند...
تنها یک جمله می گوید..

-مهشید!

ادامه دارد....

پارت هفتاد و شش ♥♥

به خودش امد و دادی زد و به سمت مرد رفت و او را از روی مهشید که با لباس های تکه و پاره زار میزد بلند کرد..

جرارد فریادی زد مشتیی حواله صورت مرد کرد دوباره و دوباره مشت های قدرتمندش را روی صورتش و بدن مرد خالی کرد ..انقدر عصبی بود که نمیفهمید حتی در چه حالی و در چه جایست!.

محافظ ها وارد اتاق شدند و به زور جرارد را از مرد دور کردند جرارد داد می زد
-میکشمت...من تو رو میکشم بی ناموس.. حیوون..

همان اول فهمیده بود یکی از محافظ های مهشید بوده که قصد تجاوز به او را داشته..حتی از فکر به این موضوع ام دیوانه میشد!

شکلات او فقط و فقط برای خودش بود و بس!

محافظ ها مرد را که فرقی با جنازه نداشت را از اتاق بیرون بردند جرارد با عصبانیت برگشت و بادیدن رنگ سفید مهشید و اندام ظریفش که از لابه لای پارگی لباسش دیده میشد ..داغون شد

حس میکرد کمرش شکسته .. کاپشنش رو درآورد و دور مهشید انداخت و به چشمای خیس و تب

دار مهشید زل زد

مهشید-ت..تنهام ن.نزار....

قلبش برای لحظه ای ایستاد ..خودش هم بغضش گرفته بود ..تنها کاری که کرد این بود که آرام

مهشید را در آغوش بگیرد و تن لرزان او را به آغوش بکشد..

جرارد-تموم شد گلم...

مهشید با گریه مشت های ظریف و آرامش را به سینه جرارد کوبید

-چرا ولم کردی ...ولم نکن....ولم نکن..

جرارد مهشید را بیشتر به خود فشرد و گفت

-شکلات تلخم..دیگه ولت نمی کنم ..همه چی رو درست می کنم...

مهشید قلبش تند میزند و حس می کرد تمام اتفاقات وحشتناک دقایق پیش خواب بوده است...

(همراز)

اروان روبه روی من ایستاده بود دو تامون با بهت به هم زل زده بودیم.

با حیرت نگاهش می کردم ..چرا هیچ احساس دلتنگی نداشتم!

چرا دوست نداشتم پیشش باشم!

چرا از این که پیشکشم کرد به سرکان دلخور نیستم چرا بی اهمیت شده برام!

چرا دوست دارم الان ایوار با اون اخلاق سگش و اون نگاه خطرناکش .کنارم باشه تا اروان!

اروان-خوبی؟

میخوام جواب بدم که صدای قدم هایی میاد و بعد من بوی عطر ایوار و حس می کنم خودشه...

اروان به ایوار نگاه می کنه با دقت و اخم

ایوار از بالا با اروان نگاه می کنه ..سرد ..خالی و یخچال وار..نه بهتره بگم ایوار وار نگاه می کنه

ایوار- چیزی میخوای؟

اروان-یه قراری داشتیم باهم..

ایوار به من زل می زنه

قراری در کار نیست از این جا برو

اروان عصبی میاد جلو و میگه.

-برام مهم نیست که چه قدر واسه سازمان مهمی..وقتی قراری میزاری باید پاش واستی

ایوار - از این جا برو همراز پیش من میمونه

اروان اومد سمتم بازوم و گرفت من با نگرانی به ایوار خیره شدم

ایوار خیره و خشک شده با دستای اروان دور بازوی من خیره شد و نگاهش ..وای نگاهش...تا حالا به دریای اروم نگاه کردید ..که چند لحظه بعد طوفانی میشه و همه چی رو نابود می کنه!!نگاه ایوار لحظه حکم اون دریا رو داشت!

ایوار اروم به اروان و من نزدیک شد سرش و آورد جلو و اروم و گرفته گفت
-دستت و بهش نزن..

هم من هم اروان با بهت به ایوار نگاه کردیم که بیهو داد زد
-دستت بهش نزن.....

قبل از جنگ و درگیری سریع از اروان فاصله گرفتم و گفتم
-ایوار اروم باش

ایوار رفت سمت اروان و داد زد

-برام نه سرکان نه ماموریتم نه سازمان مهم نیست ..بهش دست زدی نزدی فهمیدی.....اون مال منه...

قلبم برای لحظه ای نزد..

چه قدر اون مال منه برام سنگین بود...

اروان با بهت به ایوار نگاه می کرد....

داوود اومد سمت ایوار و گفت

-نفسای عمیق بکش خودتو کنترل کن پسر!

ایوار عصبی چنگی به موهاش زد و گفت

-ارومم ارومم

خشک زدگی اروان زیادی بود انگار!

به اروان خیره شدم که دیدم درحالی که به زور نفس می کشه با نگاهی شوک امیز به ایوار خیرست

ایوار-چته چرا این جووری نگام می کنی؟

اروان با با بهت و صدایی گرفته گفت

-

اسم تو ایواره؟

ایودر عصبی داد زد

-به تو چه ..ها ..به تو چه یارو...فکر کن هست..

اروان با حیرت دو قدم عقب رفت و سر خورد و رو پله نشست و با حیرت و نگاه خیره رو به ایوار گفت

-داداش!!!

ادامه دارد....

پارت هفتاد و هفت ♥♥

با حیرت و چشمای گرد شده به اروان خیره شده بودم .. تو بهت بودم و انگار اوم نمیفهمید داره چی میگه!

ایوار ..وای ایوار

برگشتم سمت ایوار و با دیدنش خشکم زد..

رنگش کبود شده بود و نگاهش دوباره آیواری شده بود..

با ترس گفتم

-ایوار...

بدون توجه به من خیز برداشت سمت اروان و داد زد

-چی میگی.. تو...ها..

داوود و من دویدیم سمتش و داوود محکم گرفتش و منم جلوش وایسادم..

اروان از رو پله ها بلند شد و داد زد

-اسمت ایواره...چشما تم همون رنگه لعنتیه...چند سالته..

ایوار برگشت سمت منو گفت

-ببین هنوز داره حرف می زنه...

و یهو دوباره خیز برداشت سمت اروان داد زد

-به تو چه ها ..به توجه واس چی --شر. میگی!

اروان داد زد

-خب اگه حق با توی بگو چند سالته..بگوووو

ایوار یهو داوود و منو پرت کرد سمتی و رفت و چسبید به یقه اروان و گفت

-به تو ربطی نداره...گم شو تا نکشتمت.

اروان یهو دستش و برد بالا و مشتت کوبید تو صورت ایوار و داد زد

-بگو چند سالته..بگو..بگو گروه خونیت چیه..بگو تنها خاطره ای که یادته چیه...

ایوار سرش و انداخت پایین و شصتش زد گوشه لبای خونیش و یهو سرش و آورد بالا که سر جام

خشکم زد..

وای خدا نه!

تو یه حرکت دستاشو صاف کرد و انگشتاشو چسبوند به هم و انگشتاشو پیا پی و سریع تو شکم و پهلوی اروان فرود آورد...

اروان از شدت درد افتاد زمین و من جیغی زدم

داوودم حتی میدونست که نمی تونه جلوی هیچ کدومشون و بگیره

اروان یکی از دستای ایوار و گرفت و رو زمین ایوار و برگردوند و افتاد روش و دست برد و گلدون رومیز و کشید سمت خودش و کوبید تو سر ایوار ..دوباره با گربه جیغ کشیدم و خواستم برم سمت ایوار که داوود نداشت و محکم از پشت گرفتم...

اروان-بگووو

ایوار با سر خونیش یکم به اروان نگاه کرد و یهو با سر کوبید تو صورت اروان و انداختش اون طرف..

و بلند شد و حمله کرد سمت اروان و خواست لگد بزنه که ایوار جاخالی داد..

مطمئن بودم همین طوری ادامه پیدا کنه هیچ کدوم زنده نمی مونه

داوود و به زور از خودم جدا کردم و دویدم سمت ایوار و از زیر دستاش رد شدم بین خودش و اروان و ایسامد و داد زدم

-بسه...

ایوار با اعصابنیت گفت

-برو اون ور

اروان-بگوووو

ایو ار داد زد

-نمیگم مرتیکه...

جیغی زدم و رفتم سمت ایوار و گفتم

-چرا نمیگی!..می ترسی..می ترسی..که داداش گفتنش درست باشه نه...اره ایوار ...نترس..بگو...داد

بزن ..تا هممون بفهمیم این جا چه خبره

ایوار با خشم نفس نفس می زد ..یهو بازوم و گرفت و گفت

-می خوای بدونی...

با چشمای خیس به چشماش زول زدم که گفت

-بیست و هفت سالمه..گروه خونیم آ مثبته..تنها خاطره ای که از بچگیم یادم میاد ..صدای جیغ و

داد یک زنه ..که مدام کمک میخواد

یهو داد زد

-صدای گلوله و گریه های یک پسر بچه...همه و همه چیزی که یادمه این لعنتیاست...

یهو برگشت سمت اروان که خشکش زده بود و گفت

-حالا تو بگو تو چی هویتت!

اروان با بهت یه قدم عقب رفت و دستش و به میز پشتش گرفت و گفت

-بیست و هشت سالمه..گروه خونی آ مثبت..تا قبل از این همون چیزایی که تو به یاد می آوردی

رو به یاد می اوردم ..اما الان..

یه بچه مریض و یادم میاد ..یه داداش...یه سال کوچیک تر از خودم..فلج

و مو سفید..حالش خوب نبود و تو یه اتاق دور از خونه با پرستار نگه داری می شد...

بعضی روزا یواشکی براش شکلات می بردم و اونم با لبخند می خورد

مامان..کم کم نبودت و هضم کرده بود چون دکترا می گفتن زیاد نمی تونی دووم بیاری و زنده

بمونی..

ایوار یهو سر خورد رد زمین و با صدای گرفته گفت

-بچه فلج بود!..موهاش سفید بود!

اروان سری تکون داد و روبه روی ایوار رو زمین نشست دو تاشون به هم خیره شدن..

یهو صدای دست زدن اومد و بعد صدای غریبه ای که گفت

-به به .. چه داداش های خوبی.. بابا یکم با ذوق باشید ..تازه همو پیدا کردید ..بغلی چیزی..

با حیرت برگشتم و با دیدن فرد روبه روم با حرص گفتم

-الفرد!

ادامه دارد..

پارت هفتاد و هشت ♥♥

الفرد از پله ها اومد پایین و پوزخندی زد و گفت

-بهم خوشامد نمی گید!

با حرص نگاهش کردم..

اروان یهو کبود شد و داد زد

-حرومزاده..

ایوار گردنش و کج کرد و گفت

-جریان چیه ..چه داداشی..

با ترس به ایوار خیره شدم که اروان داد زد

-خبر نداری ایوار خبر نداری..بزار بهت بگم تا یادت بیاد..این حیوون..این کثافت به مادرت...به
مادرمون تجاوز کرد ..بابا مون و کشت و من و تورو جدا کرد گند زد به زندگیمون...
یهو داد زد
-ازمون هیولا ساخت....
با بهت و حیرت نگاهشون می کردم ..مگه می شد...
خود ایوارم مبهوت بود بی حالت زل زده بود به اروان..
اروان نفس نفس زنان داد زد
-من تورو می کشم..
و خیز برداشت سمت الفرد که یهو گوشه رو به سمت اروان گ
رفت و گفت
-یه چیزی و یادت نرفته پسر!
ار ان با چشمایی به رنگ خون سر جاش ایستاد که الفرد گفت
-اگه یادت باشه اون اوایل که همراز و دزدیدین یه تراشه تو شونش جاسازی کردید ..درست کمی
اون ور تر از خال کوبیش..
اون تراشه همراز و می کشه اگه من بخوام..
اروان خشک زده موند و من از اون بدتر ناخدا گاه دستم رفت سمت شونم و چشمام پر اش شد
..اخه مگه می شد..
ایوار یهو سر بلند کرد و گفت
-تو ..به..مادر...من تجاوز کردی،
نگاه غرق لذت الفرد تو یه لحظه پر ترس شد..
ایوار نگاه بارونی و چاله وارش و به الفرد دوخت و با صدای گرفته ای گفت
-ش..شما من و کور کردید!
رنگ الفرد پرید و با حیرت به ایوار نگاه کرد..
ایوار-من بعد بیست و هفت سال باید بدونم داداش دارم..
یهو با پاش میز جلوشو چپ کرد و داد زد
-که مادر داشتم ..که پدر داشتم..
یهو اروم شد اما ..ارومی ایوار یعنی طوفان!
سرش و بلند کرد از روی میز کنارش اب و برداشت و خالی کرد رو صورتش و با استینای کافشنش
محکم کشید رو پیشونی خونیش و پاک کرد..

اون قدر محکم کشید که من به جاش دردم گرفته بود قلبم برای دل اروان و ایوار اتیش گرفته بود
دوتا داداش که اون قدر سختی کشیده بودن که حتی نمی تو نستن همو بقل کنن!
با بغض نگاهش کردم..اروانم رو صندلی نشسته بود و الفرد هنوزم با ترس به ایوار نگاه می کرد
ایوار- که مارو با جون همراز تهدید می کنی!
الفرد اب دهنش و با سر و صدا قورت داد و گفت
-رعیس بزرگ تو راهه ایوار اشتباهی نکن
ایوار نیش خندی زد و گفت
-اشتباه..

برگشت سمتم و گفت
-ببین داره میگه اشتباه نکنم..
یهو نشست پشت میز و سرش و انداخت پایین..یهو سرش و جوری ترسناک و اروم بلند کرد که
سرجام خشکم زد..نه این که قرمز و کبود باشع و اینا نه..فقط نگاهش باز ایواری شده بود!
رو به اروان گفت
-تو هم بشین.....داداش!

اروان کلافه به ایوار نگاهی انداخت و پشت میز نشست دوتاش ن با نفرت و ترسناک به الفرد نگاه
می کردن..قرار بور چی بشه..
رعیس بزرگ که می گفتن کی بود..
این زندگی سیگاری کی تموم میشد!
ادامه دارد....

پارت هتاد و نه ♥

ایوار با اخم گفت

-چه جوری کورم کردید؟

الفرد به اطراف نگاهی انداخت و گفت

-فکر نمی کردیم زنده بمونی شکل جوجه بودی..وقتی داشتیم حافظت و پاک می کردیم..دز
داروها زیادی برای تو بالا بود..تو ضعیف بودی..فلج بوری و چشما تم به خاطر بیماریت ضعیف بود
اون داروها کورت کردن..می خواستیم بزرگت کنیم که اگه یه روزی اروان همه چی رو فهمید از
تو به عنوان نقطه ضعف استفاده کنیم..اما تو حتی از اونم قوی تر شدی..وقتی تونستی رو پاهات
بایستی فهمیدیم که جربزه ی زیادی داری..وفتی تو شیش سالگی قابلیت هک کردن یه رایانه

فوق پیشرفته رو داشتی..فهمیدیم باارزشی....برادرتم مثل تو بود..دوتا فرد مهم شدید تو سازمان..

فک ار ان و ایوار قفل شده بود و دوتاشون با نفرت به الفرد نگاه می کردن
الفرد-از اون جایی که قراره همه چی به زودی معلوم شه هر سه تاتون بمیرید ..بگم که هنوزم
قراره سوپرایز شید..

یهو در سالن باز شد و چند تا محافظ حدود بیست نفر ریختن تو..
هم من هم ار وان و ایوار پشت میز نشسته بودیم..

با وارد شدن دوتا دختر و یه پسر که یه چیزی رو چسماشون بود مبهوت بلند شدم..
وقتی اون پارچه ها از رو صورتشون برداشته شد با بغض به ریحانه و مهشید و جرارد خیره شدم و
اخرین نفر که اوردنش تو دختر بود که اونم بعد از برداشتن پارچه معلوم شد بیتاست.
با گریه گفتم

-ولشون کنید بی شرفا

یکی از محافظا کوبید تو دهنم که ایوار یهو بلند شد و سر محافظه رو گرفت و کوبید رومیز درست
رو گلدون...

محافظ دادی زد و با صورتی خونی افتاد زمین و ایوار داد زد

-کسی هست که بخواد بازم رو این دختر دست بلند کنه

با بهت به ایوار خیره شدم و دروغه اگه بگم ذوق مرگ نشدم..

الفرد با دست به محافظا علامت داد عقب برن و با اخم گفت

-بزور دارم تحمل می کنم نکشمت..

با گریه به مهشید و ریحانه زل زدم..

جرارد کمی صورتش زخمی بود ..وبیتا بیتفاوت به اطراف نگاه می کرد

الفرد رفت سمت جرارد و موهایش و گرفت و سرش و بلند کرد و بدون توجه به دستای بسته ی

جرارد گفت

-این پسر و یادته اروان دوست جدیدت..می دونستی پلیسه!

با حیرت به جرارد خیره شدم امکان نداشت ...خدای من..

الفرد-این جوجه سه ساله جاسوسی مارو می کنه...اسمشم جرارد نیست. امین اراسته

است..عموشو تو بچگی دزدیده بودن..اینم چون با مادر بزرگش بزرگ شده زیادی به عموی گم

شدش اهمیت می داده که البته عموش و چهل و اندی سال پیش دزدیه بودن .این جوجه هم

بزرگ که شده رفته پلیس شده و گشته دنبال سازمانی که عموشو دزدیدن و باعث مرگ پدر بزرگش شدن..هیچی دیگه..مارو این طوری پیدا می کنه توله سگ!!
جرارد دندوناشو رو هم سایید و داد زد
-توله سگ تویی بی پدر..

یکی از محافظا کوبید تو دهن جرارد که مهشید زد زیر گریه.
الفرد ادامه داد-ادامش جالبه...

این جوجه ..می فهمه که عموش کی بوده....

یکم مکس می کنه و بعد به ارو

ان و ایوار خیره میشه

-عموی امین ..یا همون جرارد ..بابای بی وجود شما بوده...

اروان و ایوار خشک شده به الفرد خیره میشن و من رسما هنگ می کنم

جرارد ..یا همون امین خون تو دهنش و تف می کنه و داد می زنه

-دهنت و ببند شغال پیر

الفرد پوز خندی می زنه و میگه..

هنوز تموم نشده...

بر می گرده سمت ریحانه و میگه...

هیچ وقت به ریحانه شک نکرده بودیم..این که چرا یهو از یه روستای دور افتاده میاد تهران و با مهشید دزدیده میشه..

خشک شده به ریحانه نگاه می کنم که با گریه نگاهم می کنه

العرد میره سمت ریحانه و صورتش و نوارش می کنه و می کنه

الفرد-جالبه که بدونید ریحانه جاسوس کوچولوی پلیس بوده که سال اول پلیسی داشته می

خونده..و وقتی امین به رعیس پلیس میگه که ما می خوایم مهشید و بدزدیم .اونا هم ریحانه رو

وارد ماجرا می کنن تا اونم جاسوسی کنه...

بعد به حالت تمسخر امیز میگه

-چه قدر این پلیسای ایرانی نبوغ دارن واقعا..اما خب منم باهوشم!

با دهن باز به امین و ریحانه خیره بودم!

مهشیدم چشماش گرد شده بود..

یهو الفرد اصلحه دراورد و گفت

-رعیس بزرگ اجازه داده یکیشون و فعلا بکشم ..بین امین و ریحانه کدوم و بزئم!!

با گریه گفتم

-نه!

ادامه دارد.....

پارت هشتاد♥♥

الفرد پوزخند زنان راه میره و میگه

-ایوار...بهتر نیست اصلحتو از کافشنت در بیاری و بدی به من!

ایوار خونسرد پوزخندی می زنه و اصلحشو در میاره و با ژست خاصی کافشنش و از کنش در میاره و پرت می کنه اون طرف و الحش و به سمت الفرد نشونه گرفت که کل محافظا اصلحشون و سمت ایوار نشونه گرفتن با نگرانی گفتم

-ایوار!

اما ایوار پوزخندی به چهره ی رنگ باخته ی الفرد زد و ادای شلیک کردن و دراورد و با ژست جذابی گفت

-بنگ!

ژزست جذابش باعث شد قند تو دلم اب شه تو اون شرایط از کارای دلم متعجب بودم!!

الفرد به محافظ اشاره زد و محافظم اومد اصلحه رو از ایوار گرفت

ار انم با کلافگی اصلحشو داد..الفرد پوزخندی زد و گفت

-نگفتین کدوم و بکشم

با گریه گفتم

-کاریشون نداشته باش!

الفرد پوزخندی بهم زد و گفت

-چرا این قدر این دوتا داداش بهت اهمیت می دن!؟

با گریه گفتم

-اینا به من اهمیت نمی دن

اروان سرشو انداخت پایین و ایوار مستقیم تو چشمم زل زد

با گریه گفتم

-همین سایه شبتون دیشب کم مونده بود من و بکشه

برگشتم سمت اروان و گفتم

-درندتون من و پیش کش کرد به سرکانی که کم مونده بود بهم تجا...

ایوار داد زد-ببر صداتو...

با حرص گفتم

-نمی دونستی بدون ..سرکان اون شبی که اومدی تو حمام خونش فکر می کنی چرا با من تو حموم بود؟!!

ایوار یهو بلند شد و داد زد

-هییس

مثل خودش داد زدم

-تو سا.کت شو ..زندگی منو نابود کردید شما

ای ار مشتش و کوبید رو میز و داد زد

-سااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

داوود-ایوار!

محافظا اومدن سمت ایوار که یهو ایوار سریکیشن و گرفت و هولش داد تو شیشه ی سراسری و

زیبای جلوش که شیشه از سقف خورد شد و ریخت پایین ایوار زود بلند شد و با پا کوبید زیر

اصلحه ی یکی از محافظا و داوودم گردن یکی از محافظا رو گرفت و پرتش کرد سمت اون یکی با

حیرت برگشتم سمت راست و دیدم ایوار پریده رو الفرد و تا می خوره داره می زنتش ..نه زدن

معمولی جووری میزد که انگار دارهکل سال ها زجر کشیدنش و طلافی می کنه ..

زود دویدم سمت امین یا همون جرارد تا من به اسم این عادت کنم پیر شدم ..دویدم پشتش و

شروع کردم به باز کردن دستاش ..لعنتی چه قدر طناب سفت بود ..مهشید داد زد

-چاقو بیار ..

زود بلند شدم و دویدم سمت یکی از محافظا که پخش زمین بود دست بردم تو کتتش و بعد از

کلی کاوش چاقو پیدا کردم که همون موقع یکی از کمرم گرفت و من و کشوند سمت خودش با

دیدن محافظه چاقو رو بردم بالا و کوبیدم تو رونش که اخی گفت و افتاد زمین دویدم سمت امین

و با چاقو طنابش و باز کردم و رفتم سمت مهشید ..

امین زود دویدم سمت یکی از محافظا که می خواست به اروان شلیک کنه و با پا زد تو کمرش و

شروع کرد به زدنش

منم دست مهشید و باز کردم

مهشید-رفیق خودمی ...

لبخندی زدم و چاقورو دادم دستش تا ریحانه رو باز کنه ..و خودم دویدم سمت ایوار تا از رو الفرد

بلندش کنم نمی خواستم قاتل شه

بازوش و گرفتم

-ای ار...ایوار...

بدون توجه به من به صورت له شده ی الفرد مشت می زد

-اه..ایوار..لطفا.

بازم مشت میزد که این بار داد زدم

-قسم می خورم یه مشت دیگه بزنی برای همیشه ازت متنفر شم

یهو مشتش رو هوا خشک شد..با مکس از رو الفرد بلند شد و با نگاه خونی برگشت سمتم و

انگشتش و کوبید رو قلبم و گفت

-منم قسم می خورم یه بار دیگه این جوری تهدیدم کنی خودگ بلایی سرت میارم که ازم متنفر

شی!

با بهت نگاهش می کردم. از پشت ایوار بانو رو دیدم همون دست راست الفرد با بهت به ما نگاه می

کرد..

یهو رفت سمت مهشید و موهایش و گرفت و کشید و سیلی زد تو صورتش..جیغی زدم و دویدم

سمتش و موهایش و گرفتم و از مهشید جداش کردم..دادی زد بهم لگد زد که افتادم اومد روم و

بهم مشتت زد که از درد بی حال شدم اما یاد نگاهش به ایو

ار که افتادم جری شدم و با ناخونام به صورتش چنگ انداختم..و موهایش و گرفتم و سرش و

کوبیدم به پایه میز و انداختمش و نشستم روش و با دوتا دستام صورتش و هدف گرفتم و ضرباتم

و رو صورتش خالی کردم انم جیغ می زد..واقعا عصبی بودم...مهشیدم نمی تونست جلومو بگیره

یهو دستای قدرت مندی دور کمرم حلقه شد و من واز روی اون چندش دور کرد..ایوار بود

-ولم کن..ولم کن..

یهو برم گردوند سمت خودش و با چشمایی پر هیجان بهم خیره شد و گفت

-تو هم خوب وحشی ای!!

با بهت نگاهش می کردم که داوود داد زد

-کلی محافظ با یه مرده دارن وارد باغ میشن!

جرارد مشتت تو دهن محافظ جلوش زد و گفت

باید فرار کنیم!

رو به ایوار گفتم

-فرار!

ایوار با نگاه خاصی گفت

-اره فرار..

پارت هشتاد و یک ♥♥

با نگرانی به ایوار زل زده خیره شدم که یهو بازوم و گرفت و داد زد

-بدووید طبقه بالا همه با سرعت به سمت بالا دویدند..

اروان خیره نگاهمون کرد.. که ایوار گفت

-برو دیگه

اروان با اخم از پله ها دوید بالا ایوارم دستای من و تو دستای سردش گرفت و با سرعت از پله ها

بالا رفت و منم پشت سرش کشیده میشدم

ایت حس لعنتی که دوست داشتم ساعت ها کنار ایوار باشم و نمی فهمیدم...

به بقیه که رسیدیم.. ایوار زود رفت سمت پله های باریکی و گفت

-راه بی افتین همه دنبالش رفتیم از پله ها بالا بالا که رسیدیم..

در کمال حیرت دیدم رو پشت بومیم نفسم بالا نمیومد.. مهشیدم که رو به بی هوشی بود. و امین

گرفته بودش و داوودم هوای ریحانه رو داشت..

ایوار به اروان با عجله اشاره زد و ووتاشون.. در یه جعبه رو باز کردن

و کلی سیم بیرون آوردن.. و با عجله به میله ی کنار دیوار گره دادنش و و سیم و دور کمرشون

بستن.. اروان بهو دستم و گرفت و گفت

-با من میری پایین

تا خواست بپره..

ایوار بازوش و گرفت و گفت

-اون با من میاد!

داوود-پسرا وقت نداریم..

امین با عجله در پشت بوم و بست.

ایوار در حالی که ایواری به اروان نگاه می کرد باروم و گرفت و من و از اروان و نگاه اخموش دور

کرد و دستای قدرت مندش و دورم حلقه کرد و با ترس گفتم

-م..من می ترسم..

-قراره خوش بگذره...

تا به خودم پیام. دوتا مون. از ساختمون پرت شده بودیم پایین با وحشت جیغ زدم..

قلبم تو دهنم می زد و از وحشت چشمام و بسته بووم.. که یهو از سقوط.. متوقف شدیم.. با

وحشت لروم چشمام و باز کردم که دیدم فاصلمون با زمین یه متره..

ایوار دست انداخت و سیم و باز کرد و دوتا مون پرت شدیم پایین

اما من تو بقل ایوار بودم!..

با ترس دستام و دور گردنش حلقه کردم و به چشماش زل زدم..

همون لحظه صدای جیغ مهشید اومد و بعد امین و مهشید افتادن زمین ..اروان و بیتا از سیم ما

اومد پایین .. و بعدشم داوود و ریحانه

ریحانه-حالا چی؟

همون موقع از بالای سرمون صدای شلیک اومد و سر بلند کردم و با دیدن مامورای سازمان با

ترس پشت ایوار قایم شدم

ایوار-فرار کنید..

من و ایوار و همه شروع کردیم به دویدن..

و اون قدر تند می دویدیم که نفس ولسمون نمونده بود..

داشتیم می دویدیم که یهو صدای شلیک گلوله از پشتمون شنیدیم..

جیغ زدم و سرعتم و بیشتر کردم ..ایوار دستم و داشت می کند..

یهو دوباره صدای شلیک اومد ..و بعد صدای داد داوود..

با ترس برگشتم و با دیدن صحنه رو به روم ..پاهام به زمین چسبید

-نه!

ادامه دارد....

پارت هشتاد و دو ♥♥

با گریه گفتم

-ریحانه!!

ریحانه خون الود افتاده بود رو زمین و داوودم کنارش بود اون محافظای لعنتی هم نزدیک شده

بودن خواستم برم سمت ریحانه که ایوار بزور گرفتم و من و با خودش کشون کشون از ریحانه و

داوود دور کرد

اروان داد زد-داوود

داوود بی توجه به ما دادی زد و روبه محافظا دوید و باهاشون درگیر شد و داد زد

-من وقت میخرم ..بریددد

باگریه تقلا کردم و دست و پا زدم تا برم پیش ریحانه ..ریحانه نهایتش نوزده سالش بود ..اون و چه

به این بازی اخه...

با هق هق تقلا می کردم که ایوار یهو برم گردوند و داد زد

-دنبالم بیا..

صدای گریه مهشید میومد که امین داشت بزور مجبور به دوییدنش میکرد

داد زد

-ولم کن.

دوباره تقلا کردم تا برم سمت ریحانه که ایوار یهو داد زد

-خودت خواستی..

و یهو دستش و برد بالا و کوبید تو صورتم که گیج شدم و اونم من و بلندم کرد و انداخت

رودوشش و شروع کرد به دوییدن

و من برعکس و تار از لابه لای اشکام ریحانه ی خونی رو زیر پای محافظا دیدم که با چشمای باز و

بی حالت نگاهم میکرد...

نمی دونم چه قدر رو کول ایوار بودم و نمیدونم چه قدر دوییدن

که دستاش دور کمرم حلقه شد و از رو دوشش من و آورد پایین.

تو یه کوچه تاریک بودیم..

صدای گریه مهشید میومد..نشسته بود رو زمین و به موهاش چنگ زده بود و گریه می کرد..بیتا

کمی اون طرف تر نفس نفس می زد و چشماشو بسته بود و رنگش پریده بود..

امین کمی دور تر از مهشید به مهشید زل زده بود..

اروان با اخم به دیوار تکیه داده بود.

و ایوار در سکوت بهم زل زده ب

ود

نگاه دلگیرم و ازش گرفتم و بغضم و قورت دادم..

ایوار یهو رفت سمت ماشینی و خم شد و از پشت گلگیر ماشین

کلیدی برداشت و کلید رو شوت کرد سمت امین و گفت

-اقا پلیسه.مهشید و بر میداری میری پیش رئیسست..و بهش میگی.که

فردا تو ساعتی که ما تعیین می کنیم میبینیمش..

امین اومد جلو و گفت

-من به شما اعتماد ندارم اگه برید و فرار کنید چی؟ اصلا من چه جوری به شما اعتماد کنم؟

ایوار یهو رفت جلو و گفت

-نمی تونی اعتماد کنی...

پوزخندی زد و گفت

-اصلا کی از اعتماد حرف می زنه..خودتو جاسوسی..

اروان-بسه.الان جامون امن نیست..امین .ما تازه فهمیدیم داداشیم درست پنج دقیقه بعدش
فهمیدیم تو پسرعمومونی..فعلا مجبوریم به هم اعتماد کنیم..
بیتا با همون رنگ و روی پریده گفت
-ما دیگه نمی تونیم برگردیم سازمان..ما عضویتمون باطل شده..جرمونم سنگینه..اعدام...ما راهی
نداریم امین..فرار نمی کنیم
تو و مهشید باید برید...
مهشید از جا بلند شد و با چشمای قرمز بهم نگاه کرد بغضم و دوباره قورت دادم و محکم بغلش
کردم و اروم دم گوشش گفتم
-تموم میشه...خوب تموم میشه..
مهشید سر تکون داد و سوار ماشین شد و امین با اخم گفت
-فردا همون جایی که شما تعیین کنید ما میایم زیر قولتون نزنید
ایوار با پوز خند
-ما فولی ندادیم!
اروان با حرص
-ایوار...
امین کلافه سوار ماشین شد و قبل این که راه بیافته مهشید شیشه رو داد پایین و رو بهم گفت
-خودتم میدونی ته سیگار خاکستره...این زندگی ام سیگاری شده
با بهت نگاهش می کردم که ماشین از جا کنده شد و قطره ای اشک از چشمام چکید..
-بازم..زندگی سیگاری!
ادامه دارد...
پارت هشتاد و سه ♥♥
اروان-من یه ماشین مخفی دارم...اما تا اون جایی که پارک باید پیاده بریم..
ایوار با اخم گفت
-خب راه بی افت..
اروان-قبلش اصلحه ای که از من کش رفتی و بده..
ایوار با نگاه ایواری به اروان نگاه کرد و گفت
-نه بابا اون قدر هم که دیده میشی احمق نیستی!
اروان اخم کرد و ایوار با خونسردی دست تو جیب کافشش کرد و اصلحه ای در آورد و با ژست
خاصی خشاب و در آورد و گرفتش و اصلحه رو پرتش کرد سمت اروان و گفت

-بیا..

اروان-بهبتره راه بی افتیم..

سرتکون دادم و پشت اروان راه افتادم که ایوار بازوم و گرفت و خیره نگاهم کرد من این پسرو میشناختم از بی توجهی متنفر بود و حالا من نسبت بهش بی توجه بودم!.. بدون توجه به نگاه خاص و خیرش بازوم و از دستش بیرون کشیدم و پشت بیتا و اروان راه افتادم..

ایوارم با مکس و اما حرص پشتم راه افتاد..

بیتا خیلی اروم و بی حال راه می رفت

-حالت خوبه بیتا؟

برگشت سمتم..رنگش خیلی پریده بود

بیتا-اره..یکم خستم..

با شک نگاهش کردم که ازم جلو زد..

خیلی مشکوک بود..

اروم اروم راه می رفتیم .خسته شده بودیم..دیگه ..هر کدوم یه جوری.

من از دربه دری از پاس کاری شدن به این و اون از دست دادن دیگران ..از قلب شکسته..از

قلب عاشق!

اروان از باری که رو دوشش بود ..از حقایقی که فهمیده بود ..از دردی که این همه سال تجربه

کرده بود..

بیتا از تمام زنانه گی ها و ارزوهایی که بهشون نرسیده بود و همشون سرکوب شده بودن..

و ایوارم...پسر تاریکی هام...سایه شبم ..کوسه درندم...پسری که کور بوده..فلج بوده...درد کشیده

بوده..اما الان بعد بیست و اندی سال برادرش و پیدا کرده...اما اون قدر درد کشیدست که حتی

نمی تونه ابراز احساسات کنه!..

یک ساعتی راه رفتیم و تو شهر پرسه زدیم و نگاه عجیب مردم و به جون خریدیم تا این که اروان

گفت رسیدیم و ماشین نشون داد متاسفانه هیچ جایی و نداشتیم چون همه مکان ها مال سازمان

بود

اروان در ماشین سیاه رنگی و باز کرد و خواستیم بشینیم که یهو بیتا افتاد زمین..

جیغی زدم و دویدم سمتش و با ترس گفتم

-بیتا!!!

اروان و ایوار سریع اومدن و به ماشین تکیه دادنش..

تو این گیرو دار پالتوی سیاهش کنار رفت و من با دیدن ..جای زخم چاقو با بهت گفتم
-بیتا!!!

بیتا بی حال نیش خند زد و گفت

-آخرم..مردنی شدیم...

با گریه به ایوار گفتم

-یه کاری کن..

ایوار با نا امیدي نگام کرد..

با گریه جیغ زدم

-خدا لعنتتون کنه یه کاری کنید....

ادامه دارد....

پارت هشتاد و چهار ♥♥

ایوار اومد سمتم و گفت

-اروم باش

داد زدم -ببریمش بیمارستان..زود

اروان با نگاهی غم گین کنار بیتا نشست و گفت

-چرا این جوری شد؟

بیتا با درد لبخند زد و گفت

-کار الفرده..نتونست طاقت بیاره زهرش و ریخت..

با گریه گفتم

-چرا نگفتی؟

بیتا بی جون نگاهم کرد

-چون می..د..ونستم اب غوره میگیری..

روبه ایوار با التماس گفتم

-ببرینش بیمارستان..

ایوار در سکوت نگاهم کرد که برگشتم سمت اروان

-اروان تورو خدا..خواهش می کنم...اروان...

اروان با نگاهی خیس گفت

-پیدامون می کنن..قبل این که خوب شه تو بیمارستان می کشنش

با حق هق گفتم

-یه کاری کنین...

بیتا یهو زد زیر خنده .بلند و کشیده ..اما درد ناک..

بین خنده گفت

-ببینید بعد شونزده سال..دارم..می خندم....

هق هقم اوج گرفت

بیتا.-اروان ببین تو...ه...ه...هم بخند...حس خو

بی...د...داره...

اروان کلافه بلند شد و مشتش و کوبید رو کاپوت و داد زد

-لعنتی..

دستام و گذاشتم رو پهلوی خونیش...و محکم فشار دادم ..از سه جا پهلوش پاره شده بود...

بیتا با خنده و نگاهی پر درد گفت

-دارم ..میمیرم اما خوش..ح.ح.ح.حالم!

باگریه نگاهش کردم که یهو بین خنده زد زیر گریه و گفت

-ب..بین..اروان دارم برا اولین بار بلند ..ب..ب..بلند گریه می کنم..

ار ان چنگی به موهایش زد و ایوار سرش و انداخته بود پایین

با گریه گفتم

-زنده بموون

بیتا با گریه گفت

-اروان یه نخ سیگار...ب..بده..

اروان با درد نگاهش کرد و اروم دست تو جیبش کرد و یه نخ سیگار به سمتم گرفت با دستایی

لرزون سیگار و گرفتم و دادم به بیتا...

ایوار خم شد و با فندک تلاش سیگار و روشن کرد..

بیتا با دستای بیجون و خونیش سیگار و گرفت و اروم برد سمت لباش و

از سیگار کام گرفت هر سه در سکوت به بیتا خیره بودیم...

به ته سیگار که رسید ..بیتا با نگاه بی جونی گفت

-ب..ب..ببین..زندگی..سیگاری منم...تموم..ش...د....

با بغض نگاهش کردم ..که با لبخند نگاهم کرد و گفت

-دخ..تره...ی تخص...دوست.داشت.....

چشمش تو همون حالت موند و ته مونده سیگار از بین انگشتاش لیز خورد.. با بهت و گریه به بیتا

چنگ زدم

-بیتا....

اروان یهو با صدای بلند عربده زد و ایوار محکم به زور بقلم کرد...

و از بیتا دورم کرد با گریه داد زدم

-خسته.. شدم.... خستمممممم کردین..... بریدم....

ایوار برم گردوند و یهو محکم بقلم کرد تو اغوشش حل شدم و هق هقم و لابه لای شونه هاش

خفه کردم...

هر سه تو ماشین نشسته بودیم و من سرم رو پاهای ایوار بود و اروان پشت فرمون.. جون گریه هم

نداشتم... می رفتیم برای به ته رسوندن

سیگار.. زندگیمون....

هر سه... من... ایوار... و اروان...

ادامه دارد.....

پارت هشتاد و پنج ♥♥

ایوار موفق شده بود یه خونه پیدا کنه...

اونم بعد از دوساعت الافی..

سرم درد می کرد و مدام گیج می زدم.. وارد خونه که شدیم اصلا توجه نکردم کجائت و چه

جوریه فقط خودم و پرت کردم رو مبل و چشمام و بستم اما تصویر ریحانه و بیتا جلو چشمام بود..

هر از گاهی متوجه میشدم که ایوار مثل پسر بچه های تخریبی اروان ک نگاه می کنه و

اروانم همین طور!..

اروان برام یه لیوان اب آورد و داد دستم با بی حالی گرفتم لیوان و اب خودم و بغضم و فرو دادم..

نمی دونستیم باید چی کار کنیم... هیچ.. کاری.. نمی تونستیم بکنیم

اروان- حالا نقشه چیه؟

ایوار به من زل زد و یه جوری نگاهم کرد که انگار یه فکر خبیصانه نسبت به من داره

ایوار- من یه فکری دارم...

من و ایوار دوتا مون کنار هم زیر پل وایسادیم و به هم زل زدیم و منتظریم..

ایوار- شونت درد می کنه،؟

با اخم می گم

-نه

سری تگون میده و میگه

-چند دقیقه دیگه سرهنگ و امین میان نمی خوی بگی چرا هنوزم باهام سردی؟

با حرص می گم

-چون خود خواهی من اون روز می خواستم برم پیش ریحانه اما به من اهمیت ندادی ومن و به زور بردی..

اومد سمتم و با خونسردی تمام گفت

-اگه دوباره برگردم به اون زمان بازم و بازم و بازم اون کارو می کنم و شده از موهات می گرفتم

ولی از اون جا می بردمت...

با حرص داد می زنم

-به تو چه ها...به توجه....

اومد سمتم و داد زد

-من و باز سگ نکن

-چرا لعنتی چرا بازم من و از اون جا حاضر بودی دور کنی..چرا نمیزاری خودم تصمیم بگیرم..

یهو داد زد

-برام مهم نیست چی تو سرته...من فقط تورو زنده نگه می دارم ..بقیه....به درک..

با بهت و حیرت نگاهش کردم که یهو عصبی داد زد

-سگ تو روح که از زیر زبون ادم حرف می کشی...

با چشمای گرد نگاهش می کردم که گفت

-تو هیچی نشنیدی فهمیدی...

ناخداگاه لبخندی رو لبام شکل گرفت..

با دیدن لبخندم جری شد و خواست حمله کنه ه یهو دوتا ماشین اومدن سمتمون..

ماشینا که وایسادن..با دیدن ..امین و یه مرد قد بلند و ریشو که بهش می خورد سر هنگ باشه از

ایوار فاصله گرفتم..

مرده و امین امدن سمتمون امین بهم چشمکی زد و منم با لبخند نگاهش کردم ..پلیس

شیطون!..

مرده اومد روبه روم و گفت

-سرهنگ خسرویی هستم..خانوم..

لبخند سردی می زخم به ایوار خیره میشه و انگار کشف بزرگی کرده به ایوار میگه
-سایه شب؟

ایوار همون طوری سرد و لاردنی کج به سرهنگ نگاه می کنه که سرهنگ میگه
-ماموریت لو رفته و در اصل من باید شما رو دستگیر کنم اما امین با من حرف زده می دونم که
هیچ قتلی تا حالا انجام ندادی ایوار..
ایوار با اخم به سرهنگ نگاه می کنه و من خیالم از پاکی عشقم راحت میشه ان کسی و نکشته
بود..

ایوار-من برای این چرت و پرت گفتنا این جا نیومدم..
سرهنگ اخم می کنه و من و امین از لحن کمر شکن ایوار خندمون می گیره
ایوار-شما می خواید سازمان و نابود کنید و...ما هم همین و می خوایم..
ارتباط ما باید مخفی بمونه...ما الفرد و پیدا می کنیم و ..شما هم مارو ساپرت می کنید..از طریق
الفرد به رعیس بزرگ میرسیم..
سرهنگ با اخم به ما خیره میشه و کمی از ما فاصله می گیره و فکر می کنه بعد چند دقیقه
سرهنگ
-قبوله..

من و ایوار به هم نگاه می کنیم و پوز خند می زنیم...
بازی داشت شروع میشد..
امین و سرهنگ که یعد چهل دقیقه.میرن ... بر می گردم سمت ایوار و می گم
-چه بازیگری هستی تو....
ایوار پوز خند زنان میگه
-کجاشو دیدی..
هر دو راه می افتیم سمت ماشین
ادامه دارد....

پارت هشتاد و شش ♥♥

چشمام و با خسته گی رو هم فشار دادم شونم کمی میسوخت..ولی
بهتر از اون اوایل بود..

ایوار راننده گی می کرد و با ریز بینی حواسش بود تعقیب نشیم.
اروم گفتم

-حس بدی داره؟

بدون توجه به سوالم به جلو خیره بود که ادامه دادم
-این که بعد این همه سال با این حقایق روبه رو شی!!
اخم می کنه.. و ماشین و گوشه ای نگه می داره و بر می گرده سمتم
-حرف اصلی تو بزن.. نیچون!
اب دهنم قورت دادم و گفتم
-چرا این قددر با اروان سردی..
نگاهش کدر میشه و بی تفاوت میگه
-چرا سرد نباشم؟
با بهت نگاهش کردم
-اون دادا...
داد زد
-نیست... نیست.. هیچی من نیست ایوار تنهاست و تنها میمونه!
با حرص نگاهش کردم
-چرا این طوری ای تو این دوروز هر چه قدر بد رفتار می کنی اون هیچی نمی گه.. تحمل می کنه
..حواسش بهته.. اما تو چب.. پسره ی مغرور و خود خواه..
یهو مشتش و کوبید رو فرمون و داد زد
-وقتی.. بچه بودم.. کجا بودی.. ها کجا بودی ببینی بامن چی کار کردن..
داد زد
-وقتی منو از رو ویلچر می نداختن زمین کجا بودی.. وقتی مجبورم می کردن رو زمین سینه خیز
حرکت کنم کجا بودی..
وقتی.. خودشون و جلوم لخت می کردن و می گفتن این کوره نمی بینه کجا بودی...
داد زد
-..وقتی دسالمیم می کردن.. و مب گفتن چه کور خوشگلیه.. کجا بودی..
وقتی.. می زدنم.. اذیتم.. می کردن.. تو.. و اون اروان کجا بودید ها..
داد زد
-بگوو
اشکام به شدت می بارید و گریم هر لحظه شدت گرفته بود..
نمی دونم چرا فقط تو اون لحظه تنها کاری که کردم این بود که دست بندازم دور کمر ایوار و
بقلش کنم.. اون قدر محکم بقلش کرده بودم که خودمم نمی تونستم نفس بکشم..

و اونم بعد از چند لحظه مکس دستاش دور تنم حلقه شد و من و محکم در اغوش کشید با گریه
نالیدم

-ببخشید...

درحالی که من و به خودش می فشارد گفت

-خیلی اذیتم کردن همراز..خیلی..

گریم شدت گرفت

-فراموش می کنی..قول می دم..

محکم تر بقلم کرد انگار می ترسید فرار کنم

ایوار-نمی زارم بری..چه بعد از این ماجرا چه الان .نمی زارم بری..

بعد چند دقیقه از آغوشش اومدم بیرون و گونم حس می کردم سرخ شده!

از شرم ..نمی دونم ..ایوار دوباره همون ایوار شد و راه افتاد سمت جایی که توش قایم شده بودیم

..

اما من فکرم درگیر ایوار و سختی هایی بود که کشیده بود..

با این همه اون هیچ وقت ادم نکشته بود ..حتی اون روزی که من و از خونه سرکان دزدیدم هم

همه رو بیهوش کرده بود .یا روزی که منو نجات داد ..اون روزم .همه رو زده بود و بیهوش کرده

بود..

پسر تاریکی های من با این که بد جنسه..با این که ظالمه..ولی حق کسی رو نمی خوره و فقط به

اونایی که بهش ظلم کردن بد تا می کنه..که از نظر من حق داره..

وقتی رسیدیم ..بدون این که کسی ببینتمون سریع وارد ساختمون شدیم و و ایوار به شکل رمزی

پنج تا تقه با ضرب به در زد که در باز شد و اروان و دیدیم ..سری برامون تکون داد و هر دو وارد

خونه شدیم

برگشتم تا کفشم و دربیارم که با دیدن فرد روبه روم..با بهت گفتم

-مهشید!

ادامه دارد.....

پارت هشتاد و هفت ♥♥

مehشید -سلام

با بهت دوبیدم سمتش و محکم بقلش کردم تنها کسی بود که برام مونده بود..

از هم جدا شدیم و با بهت گفتم

-چه جوری مارو پیدا کردی؟

مehشید-امین گفت پیش اروان باشم امین و اروان با هم قرار گذاشتن و من و اروان آورد این جا..
سری نکون دادم و رو کانایه نشستم
اروان به ای ار نگاه کرد و گفت
-خب چیشد؟
ای ار بدون نگاه کردن به اروان گفت
-همه چیز طبق نقشه پیش میره..
مehشید موهاش و داد پشت گوشش و گفت
-امین میگه الفرد همه ی افراد سازمان و اجیر کرده که مارو پیدا کنن
ایوار پوز خند زد
-خوب بود گفتی نمی دونستیم.
مehشید اخم کرد و من دلم غنچ رفت برای زد حال زدناش!
اروان-من فهمیدم که الفرد می خواد یه مهمونی بگیره..هرچند من موندم با اون همه کتکی که
خورد چه طور زندست!
ایوار- سگ جون...
باکنجکاوی گفتم
-حالا باید چی کار کنیم..؟!
ایوار و اروان هم زمان گفتن
-میریم مهمونی!
هم من هم مehشید داد زدیم
-چی؟
اروان و ایوار پوز خندی زدن و ایوار گفت
-قراره خوش بگذره!.
من و مehشید هر دو به هم نگاه کردیم و با حیرت گفتیم
-دیوونه ها!!!!
اروان-وقتشه بدونن مار تو استین پرورش دادن..
با لبخند گفتم
-حتما شما مار هایید!
مehشید-پس کو اون دختره بیتا؟
من و ایوار به هم خیره شدیم و من اشک تو چشمام جمع شد..باید چی می گفتم!

اروان عصبی از جا بلند شد و رفت تو اتاق

مehشید با تعجب

-من حرف بدی زدم؟

ایوار به مهشید زل زد

-مرده!

چشمام رد شد ..ایوار به معنای واقعی کلمه رک بود!!به همین راحتی نه پیش وندی نه پس وندی

تنها گفت که مرده!

چشمای مهشید گشاد شد و یهو جیغ زد

-چی!!؟

با بغ

ض گفتم

-چاقو خورد

مهشید گرفتته سرش و تو دست گرفت و با بغض نالید

-لعنتی...

به موهام چنگ زدم و گفتم

-ریحانه هم....

مهشید با چشمای قرمز گفت

-اون نمرده ..من می دونم...می دونم

با چشمای خیس نگاهش کردم که ایوار گفت

-مهشید ببین اشکشو باز درآوردی...

یهو داد زد

-اشکشو در نیار...

با بهت نگاهش می کردیم .که فحشی زیر لب داد و رفت از پله ها بالا

مهشید با چشمای گرد نگاهم کرد

-این دیوونست؟

اروم با لبخند گفتم

-به معنای واقعی یک کلمه..روانیه!

روم و از مهشید گرفتم و اروم جووری که خودم بشنوم گفتم

-روانی اما دوست داشتنی...

ادامه دارد

پارت هشتاد و هشت 

**

با حرص داد زدم

-تو عقلت و از دست دادی انگار!

ایوارم داد زد

-همونه که من می گم شما تو خونه میمونید من و ایروان و امین میریم مهمونی...

با حرص به تپیش نگاه کردم کت شلوار .. و یک کلاه روی سرش .. نفس گیر بود شبیه مردای دهه

پنجاه شده بود از نوع جذابش!

با حرص گفتم

-اگه بگیرنتون چی؟

اروان کلاهش و رو سرش جابه جا کرد و گفت

-نقشه بدون رفتن به اون جا پیش نمیره...

با حرص گفتم

-نره..اگه چیزیتون شه..

مهشید-تازه امینم که لو رفته..

اروان-مهمونی بالماسکست..

با حرص جیغ زدم

-هست که هست..

ایوار اومد سمتم و بازوم و گرفت و من و برد تو اتاق جلوم وایساد و

یه جور خاصی بهم زل زد و گفت

-دردت چیه؟

با حرص گفتم

-نمی خوام بمیری..این چیز زیاده!

بهم نزدیک شد و گفت

-چرا؟

با حرص ازس دور شدم و گفتم

-همین جوری

چشماش کمی شاد شد و گفت

-چرا از این همین جوری ها برای اروان و امین خرج نمی کنی؟
با حرص دوباره ازش فاصله گرفتم که سرش و خم کرد و با ژست خیلی نازی .چشمکی زد و گفت
-رازت پیش من می مونه...
و نیش خندی زد و یهو خم شد و گونم و گرم و عمیق بوسید و قبل این که بفهمم چی شده ازم
دور شد و از اتاق رفت بیرون
با بهت دستم و گذاشتم رو گونم و اروم گفتم
-فهمید...فهمید دوسش دارم...
به خودم اومدم و دوبیدم از اتاق بیرون و بادیدن پزیرایی خالی گفتم
-ایوآر
مهمشید از اتاق اومد بیرون و گفت
-رفتن..
با بغض گفتم..
-من می دونم اینا یه چیزیشون میشه..اون جا خطر ناکه...
و نشستم رو زمین..
مهمشید اومد کنارم و گفت
-اونا باید رعیس بزرگ پیدا کنن همراز..باید ریسک کنن اونا کارشون و بلدن نگران نباش
با بغض گفتم
-یه چیزی میشه می دونم..

از ماشین پیاده شدند..کلاه هارو رو سرشون جابه جا کردن و دست بردند و نقاب های مشکی
شون و به صورت زدن
به اروان نگاهی انداخت ..گاهی دلش می خواست اون و داداش صدا کنه و مستقیم به چشمش زل
بزنه ولی نمیشد!
با هم به سمت عمارت قدم برداشتن..
در کنار در ورودی با صدای بلند اسم رمز ورودی سازمان را گفتن
و بعد در با صدای بلندی باز شد
وارد شدن و ایوار محکم و استوار قدم بر می داشت و اروان در کنارش...
اروان بازوی ایوار رو گرفت روبه رویش ایستاد..هم قد بودند..
شاید ایوار بلند تر بود!.

اروان-اگه سالم از این در بیرون نرفتیم ..حالا هر کدوم ..می خوام بدونی ..که معذرت می خوام که پیشت نبودم ...می خوام بدونی که دوست دارم یه زندگی ساده داشته باشم که تو هم به عنوان برادر کنارم باشی ..

ایوار در سکوت به اروان نگاه کرد و در اخر سری برای اروان و تکان داد و به زور جلوی لبخندش را گرفت ..

هر دو دو دوش به دوش به سمت در ورودی قدم برداشتن ..
بدون این که بدونند چی در انتظارشونه ...
ادامه دارد ...

پارت هشتاد و نه

در سالن و باز کردن و وارد شدن صدای موزیک و دود و هیاهو و افرادی هیکل با ماسک تو همه جای سالن دیده می شدن ..

تقریبا همه سیگار به دست بودن هرچی نباشه این جشن سالگرد تولد سازمان بود!!!

ایوار با اخم به افراد نگاه می کرد تنها به میچ دستشون که بیینه بار کد دارن یا نه ..اروانم به پشت گردن ها نگاه می کرد ..

باید حواسشون رو جمع می کردن یه اشتباه کوچیک می تونست هر دوی اون هارو به کشتن بده ..

هر دو با فاصله گوشه ای ایستادن و مثل بقیه شامپاین برداستن و یر کشیدن ..

اروان بین جمعیت الفرد رو تشخیص داد ..تنها فردی که بدون ماسک بود و صورت کبود و زردش و به نمایان گذاشته بود ..

ایوار زیر لب گفت

-سگ ..پدر ..

اروان سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه ...از این برادر کوچیکه به شدت توشش می اومد .

ایوار دختری رو کنار الفرد دید که از زیر ماسکم جای زخم و خراش مشخص بود ..مطمعن بود اون دختر بانوی و جای زخما هم کار گربه ی وحشی و لچ بازشه ..

ایوار برای اروان سری تکون داد و بعد اروم به سمت الفرد رفت و انگشت کوچیکش و به کت الفرد زد و از کنارش خیلی طبیعی رد شد و رفت کنار خدمتکارو از روی سینی توی دستس شامپابنی برداشت

و اروم جویری که تنها اروان بشنوه گفت

-جی پی اس و بهش چسبوندم..

اروان اون طرف سالن اروم گفت

-تمام.

و دستش و خیلی حرفه ای و آرام پشت گوشش برد و دکمه ریز قطع ارتباط و زد..

ایوار کمی این پا و اون پا کرد و دست اخر ..نتونست تحمل کنه و اروم اروم به سمت راه رو رفت..

طوری که جلب ت

وجه نکنه ..از پله ها بالا رفت و وقتی به طبقه بالا رسید..

با چشمای ریز شده به اطراف نگاهی انداخت و بعد خیلی طبیعیدوباره از پله ها پایین اومد..

و دورادور به اروان چشم دوخت و سر تکون داد..

اروان کلافه کلاهدش و رو سرش جابه جا کرد و لحظه ای.زنی خدمت کار به ایوار برخورد کرد و

محتویات شامپاین های روی سینی همه و همه روی کت ایوار چپ شد ایوار با تشم به زن نگاه کرد

که زن با ترس گفت

-ببخشید قربان... غلط کردم..

ایوار کلافه چشم از زن گرفت و به اروان نگاه کرد ..اما با دیدن جای خالی او ..خشکش زد..

زن هنوز التماس می کرد و معذرت خواهی می کرد.

ایوار تقریبا داد زد

-گمشو..

زن با عجله رفت ..و چند نفری که به ایوار نگاه می کردن دوباره مشغول صحبت و خوش گذرانی

شدن

ایوار آرام خطاب به میکروفن کار شده زیر دکمه پیرهنش گفت

-اروان..کجایی؟

وقتی صدایی دریافت نکرد..

برگشت و به جمعیت چشم دوخت تازه نگاه پر پوز خند الفرد و به خودش دید ..و برگشت سمت

دیگر و بانو رو از لابه لای جمعیت تشخیص داد که دست به سینه و با پوز خند به او نگاه می کنه

وقتی نکاع خیره چند تا از افراد ساز مان و رو خودش دید..

مچ دستش و بالا آورد و رو به میکروفن کار گذاری شده زیر دکمه گفت

-امین یه جوری از عمارت خارج شید ..ماموریت لو رفته..

و بعد دست برد سمت یقه پیر هنش و درحالی که دکمه ها رو باز می کرد .. لیوانی برداشت و کوبید رو زمین که اهنگ قطع شد و چند تن از مامورای سازمان به سمتش اومدنند و ایوار پوز خند زنان..

گفت

-بیاید.بیاید..قراره خوش بگذره..

و کربات یکی از مامور ها رو گرفت و شیشه رو کوبید تو سر مرد و چاقویش رو در آورد و پرت کرد سمت شونه ی یکی از مامورا و داد زد -بیاید جلو ..شی..ها!....

الفرد از بین جمعیت جلو اومد و رو به مامور ایی که اصلحه درآورده بودن گفت -صبر کنید

روبه ایوار گفت

-من نمی خوام باهات بجنگم..تو مثل پسرم بودی!

ایوار اروم به الفرد نزدیک شد و گفت

-چه جالب منم نمی خوام باهات بجنگم..... می خوام بکشمتم..

الفرد با حیرت به ایوار نگاه کرد و ایوار ..به سمت الفرد حمله کرد

....

ادامه دارد...

پارت نود♥♥

ایوار قبل از این که به الفرد برسه نقش بر زمین شد مامورای سازمان به او شلیک کرده بودن ..گلوله های فلج کننده..دوتا به پا و یکی به بازو

الفرد پوز خندی زد و گفت

-پسره ی کله شق!..حالا چی کارت کنم ها..

ایوار کبود شده از روی زمین سر بلند کرد و با صدایی گرفته گفت

-شغال ترسو

یکی از محافظ ها با ایوار لگدی زد و ایوار سعی کرد پاهای بی حسش رو تکون بده اما نمیشد..

داد زد

-من که بلاخره بلند میشم اون موقع..شخصا...بههم گرت می دم

محافظ به چشمای ایوار زل زد و سعی کرد ترسش و از چشمای ایوار پنهون .کنه..همه دور ایوار

جمع شده بودن و با تمسخر به اون نگاه می کردن...

ایوار با حرص گفت

-بدبختا.. از هیچی خبر ندارید..

الفرد با اعصابانیت داد زد

ببریدش بال.. و دهنشم ببندید..

بعد پوز خندی زد و گفت

-لباساشم عوض کنید

ایوار با نفرت به الفرد نگاه می کرد .. با نگاه ترسناکی گفت

-منو تو با هم کار داریم ..شغال..

الفرد با حرص داد زد

-ببریدش..زود

مامورا به سمت ایوار اومدن و به زور بلندش کردن و ایوار فقط با دستش تقلا می کرد اما در آخر

تونستن بگیرنش و محارش کنن ..ایوار داد زد

-اروان کجاست .. حیوون..

الفرد در سکوت پوزخند زد که ایوار داد زد

-من اون چشمای بد ترکیب تورو از کاسه در میارم..میبینی..

بعد یهو گفت

-اخ راستی اون لحظه چشم نداری که ببینی!

الفرد سرخ شده ..خواست اصلحه دربیاره که بانو زود گفت

-دستور رعیس بزرگ این نیست!

مامورا ایوار و بردن و الفرد زیر لب گفت

-حتی وقتی تو چنگمونه هم بازم ترسناکه!

اروان چشماشو باز کرد و خواست بلند شه که دید نمی تونه..

رویه یک میز بلند دراز کشیده بود و دست و پاش بسته بود..

کلافه و عصبی گفت

-لعنتی...

یادش اومد..که داشت به ایوار نگاه می کرد که سوزش بد چیزی و تو گردنش از پشت حس کرده و

بعدم صرف سه ثانیه بیهوش شده بود!

حالا هم که این جا بود..هرچی تقلا کرد نتونست دستاشو باز کنه و اخر خسته دست از تقلا برداشت..

نگران بود..برای داداش تازه پیدا کردش نگران بود..اون لحظه اصلا به خودش اهمیت نمی داد..
اروان صدای درو شنید و سرش و بر گردوند و با دیدن مردی که خوب می دونست کارش چیه پوزخند زد مرد اومد سمت اروان و گفت

-خوب منو میشناسی دررنده...من حرف می کشم...رکم و حرف و نمی پیچونم..من سوال می پرسم
تو جواب می دی..جواب ندی... اول شکنجه میشی و بعد..میمیری!

اروان پوزخند زد و گفت

-خوب بود گفتمی نمی دونستم

مرد با اعصابانیت اروان و نگاه کرد و گفت

-سوال اول..نقشه ی تو و برادرت چیه؟

اروان با تمسخر به مرد چشم دوخت که مرد به سمت جایی رفت و سوزن های مخصوص و آورد
اروان خیره به سوزن ها گفت
-این شکنجه قدیمی شده ها...

مرد عصبی پوزخند زد و سوزن هارو با حوصله و دردناک زیر ناخن های اروان فرو کرد اروان
چشم هاش و بست و لب هاشو رو هم فشرد و فریادش و تو گلو خفه کرد..

مرد با حرص سوزن هارو تا جایی که می تونست زیر ناخن اروان ف و کرد و اروان باز هم دردشو تو
دل خالی کرد..

مرد به سمت شلاقی رفت که روش پر از سوزن بود با پوزخند هوا برشی و برداشت و در حالی که
شلاق و روی اون گرفته بود تا داغ شه گفت

-سوال و دوباره تکرار می کنم

-اروان با صدای گرفته ای گفت

-نپرس..جواب نمی گیری...

مرد با اعصابانیت شلاق داغ شده و قرمز شده از حرارت و بالا برد و رو بدن اروان کوبید و اروان
دوباره و دوباره دردش و فریادش و در گلو خفه کرد و شلاقهارو به جون خرید شلاق هایی که با هر
بار فرود اومدن رو پوستش پوست تنش و جدا می کرد..

ایوار سعی می کرد با تکون دادن پاهاش حس و دوباره بهش برگردونه..

لباس هاشو به زور عوض کرده بودن...و دست و پاهاش و بسته بودن و این بدجور رواعصابش بود
اگه بدنش حس داشت براش کاری نداشت
باز کردن طناب ها..

در باز شد و مردی وارد اتاق شد و ایوار به اون زل زد
مرد به سمت ایوار اومد و گفت
-می دونی که برایچی اومدم؟

ایوار با نگاهی پر تمسخر سرش و انداخت پایین و به لای پاهاش نگاه کرد و سرش و بلند کرد و با
نگاهش ایواریش به مرد زل زد که مرد عصبی مشتیی به صورت ایوار کوبید خون از بینی ایوار
جاری شد و

این ضربه باعث شده بود چسب کمی باز شه و ایوار اروم گفت
-گور بابات..

مرد عصبی رفت سمت سطل اب و اب و رو ایوار خالی کرد و رفت سمت شوکر ..که ایوار با تمسخر
گفت

-من با اون شوکر..شبا بدنم و ماساژ می دم..می دونی همچین بدن و شارژ می کنه..به نظر من
وسيله خوبی برا شکنجه نیست..

مرد دوتا شوکر و به سمت ایوار برد و گفت

-معلوم میشه الان...

ایوار -بیا..بیا ببینم..

ادامه دارد....

پارت نود۱

مرد به سمت ایوار رفت و وقتی به بدنش شوکر زد ..ایوار شروع کرد به لرزیدن اما..نه داد زد نه
فحش داد ..وقتی مرد دست از کادش برداشت ایوار با بدنی بی جون دوباره به پشت صندلی تکیه
زد..

مرد چسب و از دهن ایوار کند و گفت

-هنوزم بلبل زبونی می کنی؟

ای ار مثل خود مرده به فرانسوی گفت

-این همه عر..زی..تا قلفلکم بدی؟

مرد کبود شد و مشتیی تو شکم ایوار زد و ایوار خون تو دهنش و تو صورت مرد تف کرد و گفت

-مادر.....

مرد عصبی به سمت میزی رفت و چاقویی برداشت و به سمت ایوار اومد و چاقورو در فائله یه
ثانته چشمای ایوار گرفت و گفت

-وقته چشمات و دراوردم.می خوام ببینم بازم حرف می زنی!

ایوار با خونسردی گفت

-اتفاقا دلّم برای وقته که کور بودم تنگ شده..اگه کور بودم مجبور نبودم قیافه... ی تورو تحمل
کنم...

مرد یهو چاقو رو فرو کرد تو مچ دست ایوار و ایوار با درد به خودش پیچید..

و در حالی که به خ ن روی دستش زل زده بود گفت

-مراحل بازجویی و رعایت نمی کنی..

مرد به سمت هوا برش رفت و به سمت ایوار رفت و گفت

-نه یادم نیست قوانین و تو بگو..اولیش چی بود؟

به سمت ایوار رفت و ه ابرش و روشن کرد و دوباره به ایوار نزدیک شد که ایوار پوزخندی زد و
گفت

-الان می گم..

مرد دوباره با هوا برش به ایوار نزدیک شد که ای ار تو یه جهش بلند به سمت مرد خیز برداشت و
لاله ی گوش مرد و به دندان گرفت و با همه ی توانش کشید که لاله گوش مرد پاره شد و ایوارم با
سندلی افتاد زمین و در حالی که پاهاشو به صورت حرفه ای از زیر طناب در می آورد به مرد که به
خودش می پیچید و گوشش کنده شده بود و هوا برش دستش و سوراخ کرده بود نگاه کرد و تیکه
گوشت خون الود تو دهنش و تف کرد..

و بعد از این که دست و پاش ازاد شد بلند شد و به سمت مرد رفت و گفت

قانون اول..مطمعن شو داروی فلج کننده عضلات از بین رفته یا نه!

لگدی به پهلو ی مرد زد و گفت

-قانون دوم..زیادی به زندانی خطرناکی مثل من نزدیک نشو!

پوزخندی زد و گفت

-راستی به الفرد بگو

-وقته ایوار پیدات کنه...ارزو می کنی کاش یه گلوله تو سرش خالی کرده بودی..

از اتاق خارج شد و با دیدن دو مامور در کنار در شروع کرد به زدنشون..

همراز...

سردرد گرفته بودم...چشمام نبض می زد صبح شده بود و خبری از شون نبود..ساعت پنج صبح بود و چشمام از زور خستگی و گریه می سوخت...
مهشید خوابیده بود و اما من نمی تونستم دیگه صبر کنم ..می دونستم کجا رفتن ...با این که کارم عین دیوونگی بود اما ..عاشق نشدی بدونی چه حالم دارم...
به سمت اتاق دویدم و کافشتم و که تا زیر باسنم میرسید و تن کردم و شالم و سریع سر کردم و اروم بدون این که مهشید بیدار شه از اتاق خارج شدم و از خونه زدم بیرون..
باید خودم و به ایوار می رسوندم ..ساعت پنج صبح بود و ماشین اروان دم در..با شک رفتیم و دست بردم زیر گل گیر و با پیدا کردن سویچ با خوش حالی سوار ماشین شدم ماشین این جوری نشسته بودم اصلا نهایت زور سوار شدن من پشت فرمون پراید بود هاتف بود!
اروم و به سختی راه افتادم خوبیش این بود خبابونا خلوت بود..
بعد یک ساعت رسیدم دم عمارت از ماشین پیاده شدم و با چشمای ریز شده به در عمارت چشم دوختم.

اروم به سمت دیوار راه افتادم و دستمو بردم سمت دیوار تا برم بالا که یهو دستی دور دهنم حلقه شد و دستی دور کمرم پیچید با وحشت برگشتم و تقلا کردم تا فرار کنم که با دیدن فرد رو به روم خشکم زد
با حیرت گفتم...
-تو...؟
ادامه دارد....
پارت نود و یک (91)
-مهشید!!!
مهشید با غیض نگاهم کرد و گفت
-دیوونه شدی؟
با حرص گفتم
-اره دیوونه شدم ..ایوار و اروان ان تو ان نمی تونم ولشون کنم..
مهشید با صدایی که به زور اروم نگاهش داشته بود گفت
-نقشت چیه؟ این که بری تو و اونا تو اولین قدم ببیننت و زندونیت کنن و به عنوان نقطه ضعف ایوار ازت استفاده کنن!؟
با بهت گفتم

-نقطه ضعف ایوار!

مهشید پوزخندی زد و گفت

-فکر کردی من بچه ام!..نگاهشو بهت دیدم..نگاه هاتو بهش دیدم..

کلافه گفتم

-خب میگی چی کار کنم الان هان؟

بهم نگاه کرد و گفت

-از این جا بریم.. ما نمی تونیم کاری کنیم همراز هر لحظه ممکنه بیان ببینمون!

کلافه به در عمارت چشم دوختم چه طور اون جا ولش کنم!...

مهشید بازوم و گرفت و گفت

بریم..

سری تکون دادم و با غم چشم از عمارت گرفتم..

داشتیم می رفتیم سمت ماشین اروان که یهو صدای لاستیکای ماشین و شنیدیم..من و مهشید

دویدیم تا قایم شیم که پاهام به چیزی گیر کرد و افتادم زدمین و مپ پام احتمالا در رفت چون

وحشت ناک درد می کرد مهشید با عجله بازوم و گرفت و بلندم کرد و من و کشوند پشت درخت

بزرگی و دو تامون قایم شدیم ماشین سیاه رنگی به سمت عمارت آمد و چهار تا مامور از سازمان

از ماشین پیاده شدن و به سمت در عمارت دویدند..

خوش حالم که ماشین و دور پارک کردم..وگرنه می دیدنش..پام خیلی درد می کرد..

قبل این که مامورا وارد عمارت شن..دوتا پسر سیاه پوش از رو دیوار پریدن پایین و شروع کردن

به دویدن و مامورا هم افتادن دنبالشون من که دور تر بودم صورت پسرا رو ندیدم ولی مهشید

خسک شده نالید..نه!

با بهت گفتم

-مهشید چی شد؟

مهشید با حیرت گفت

-خودش بود..

و یهو بلند شد و شروع کرد به دویدن درست همون سمتی که اون پسرا و مامورا دویده بودن

دوید...

با حیرت گفتم

-مهشید!

ازم دور شده بود..

به زور از جام بلند شدم و تصمیمم و گرفتم که برم تو اون عمارت گور به گور شده...

اروم اروم به سمت عمارت رفتم .. که یه صدایی و از پشت شنیدم

-تو این جا چی کار می کنی؟

با حیرت گفتم

-داوود؟

داوود با چشمای ریز شده گفت

-تو این جا چی کار می کنی؟

با بهت گفتم

-مگه تورو نگرفتن؟

داوود دستم و کشید و من و از عمارت دور کرد و گفت

-فرار کردم .. دختر دیوونه شدی؟ می خوای بکشنت!

با حرص گفتم

-ایوار و اروان و گرفتن ..

داوود بهم زل زد و گفت

-حالا بیا بریم قول می دم بعدا بیایم نجاتشون بدیم ..

با حرص گفتم

-نه .. تا این جا اومدم تا بعدشم میرم

داوود عصبی گفت

-به حرفم گوش کن .. ایوار فرار کرده .. جاش حتما امنه .. بیا بریم تا تورو هم نگرفتن ...

با تردید نگاهش کردم که گفت

-بهم اعتماد کن ..

اروم نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

-راه بیافت ..

سری تکون داد و رفت سمت جیپی که کمی دور تر از عمارت پارک شده بود ..

نزدیک ماشین که شدیم چشمام رو لباسای داوود خشک شد .. کت شلوار نو و مارک ... صورتش که

حتی یه خطم برنداشته بود و کتک نخورده بود ... ماشین!! برای ...

کسی که فرار کرده!!!! ..

با چشمای گرد شده از حرکت ایستادم و مات و مبهوت گفتم ..

تو ... تو . با اونایی!،

داوود خشک شده از حرکت باز موند و برگشت سمتم و با شک گفت

-چی؟

با بهت گفتم

-اون روز... تو به ریحانه شلیک کردی...مامورا خیلی دور بودن برای شلیک کردن و درست زدن..!

با چشمای اشکی گفتم

-اون روز تو به الفرد خبر دادی که اروان ایوار و شناخته....

با حیرت گفتم

-تو..تو به ایوار خیانت کردی...

داوود خواست بیاد سمتم که جیغ زدم

-نیا..دور بمون.

داوود بهم زل زد و گفت

-خودت خواستی...

و با سر یه علامتی داد که یهو یکی از پشت به دستمال بزرگ رو دهنم گذاشت و من تقلا کردم تا

نفس نکشم ولی نشد و در نهایت بیهوش شدم و تو بی خبری فرو رفتم اما تو لحظه اخر نالیدم

-ایوار.

ادامه دارد.....

پارت نود و دو ♥♥

ایوار..آخرین مشت و تو دهن مرد کوبید و قبل از این که کسی ببینتش از اون جا دور شد باید

اروان و پیدا می کرد خودش هم نمی دو نست این حس قوی ای که به اروان داره چیه..حس

برادرانه کمی احمقانه برایش به نظر میومد..

با چشمایی ریز شده از پله ها پایین رفت و حواسش بود شکار دوربین ها نشه ..به راه روی طبقه

دوم که رسید ..اروم گفت

-خوبه این و این جا گذاشتم..

به سمت گلدان بزرگی رفت و دست داخلش برد و اروم و با احتیاط

اصلحه کوچکی رو که دیروز جاسازی کرده بود رو بیرون کشید

-تکون نخور...!..وگرنه شلیک می کنم..ح

ایوار دستاش و به همراه اصلحه برد بالا

صدا-خالا برگرد سمت من

ایوار با پوز خند گفت

-نباید این و می گفتی!؟

و بهو برگشت سمت مامور و با سرعت اصلحه رو پایین آورد و به مامور شلیک کرد

مرد با خون ریزی به زمین افتاد و و ایوار به پاهای مرد که بهش ش

لیک کرده بود نگاه کرد و با تمسخر گفت

-بزرگ میشی یادت میره..

و قبل از این که مرد با بی سیم به بقیه فرار ایوار و اطلاع بده ایوار به سمت مرد رفت و با یه ضربه

به سر اون و بی هوش کرد...

از پله ها اروم و با احتیاط پایین رفت..

با دیدن دو مامور در مقابلش عصبی به سمتشون حمله ور شد و بعد از زدنشون خواست بره کا

یادش اومد بیهوششون نکرده تا برگشت دید یکی از مامورا بی حال داره تو بیسیم چیزی میگه..

-سایه شب فرار کرده...

ایوار عصبی بی سیم و از دست مامور چنگ زد و صدای الفرد و شنید

-چی؟

ایوار با پوز خند گفت

-هیچی..داشت می گفت..فرار کردم...

صدایی نیومد تا این که الفرد گفت

-پیدات می کنم

ایوار با لحن تمسخر آمیزی گفت

-تنهایی؟ یا از رعیستم کمک می گیری؟

الفرد داد زد

-می کشمت.

ایوار-یادته چه لقبی برام گذاشتی..!سایه شب...من سایه ایم که حتی تو شبا هم دور و برت پرسه

می زنی شغال..از من بترس...تا می تونی بترس..

بی سیم و محکم تو سر مامور کوبید و از اون جا دور شد..

که بهو صدای داد و بی داد زیادی و شنید..به سمت سرو صدا رفت تا شاید اروان و پیدا کنه که

دید چند تا مامور یه پسر بیست بیست و یک ساله رو که اندام لاغری هم داشت و دارن به زور

می برن..پسره هم داد می زد

-اوی..ولم کن..بی ریخت..مرتیکه غول...اوی..

ایوار بی توجه به پسر خواست از اون جا بره که صدای پسر و شنید
-اوی بزار برم عوضی...بابا من هیچ کارم بهم پول دادن بیام این یازو اروان و نجات بدم.ولم کن
دیه .اه...
ایوار با چشمای ریز شده بع پسر نگاه کرد اگر نجاتش نمی داد .اون و می کشتن پسری نبود که
زیر شکنجه دووم بیاره هیکل ریزه پیزه ای داشت..اما خوشگل بود ..خیلیم خوش گل بود!
ایوار کلافه گفت
-تف بهش..
و با حرص رفت سمت مامورا که داشتن پسرو می بردن و داد زد
-هوی..
تا مامورا برگشتن به دوتا شون شلیک کرد البته به پا و بازو..
و بعد به سمتشون حمله ور شد و پسرم فرض به حالت ماهرانه نرمی از زیر دست مامور اومد
بیرون و با حلتت ژیمناستیک پرید رو شونه مامور و موهاش و کشید و اخر مامور و انداخت زمین
و پرید روش و شروع کرد به کوبیدن سر ماموره به زمین!
ایوارم کارش که با مامورا تموم شد برگشت سمت پسر و گفت
-تو رو کی فرستاده..
پسر هنوز به ماموره مشتم می زد و فحش می داد
ایوار از سیوشرت مشکی پسر گرفت و گفت
-بیا عقب با تو ام
پسر که از مرد جدا شد به ایوار نگاه کرد و با اشتیاق گفت
-ا..تو باید ایوار باشی!..
ایوار با بهت گفت تو کی؟!
پسر با لبخند گفت
-شهرزادم...
ایوار با حرص پسر و به دیوار کوبید و به پسر نگاه کرد و با خودش گفت
-چه قدر صورتش دخترنوست!
روبه شهرزاد داد زد
-گفتم کی هستی!..
پسر با حالت بامزه ای گفت
-گفتم که شهر...
www.romanbaz.ir

ایولر با حرص گفت

-بگی شهرزادم دندونات و خورد می کنم!

شهرزاد با لبخند گفت

-خواهر من..پیش چه غولی بوده ها!!!

ایوار با بهت گفت

-چی؟

شهرزاد با لبخند گفت

-من داداش همرازم...شهرزاد!

ادامه دارد. .

پارت نود و سه ♥♥

ایوار با بهت گفت

-چی؟؟

شهرزاد به اطراف نگاه کرد و گفت

-حالا بیا از این جا بریم بعدا می گم..

ایوار کلافه سری تکون داد و دنبال شهرزاد راه افتاد..

ایوار-کجا داری میری

شهرزاد-بیرون

ایوار-اروان و نجات ندادیم...

شهرزاد با خنده گفت

-داداشت بیرون منتظر ماست!

ایوار با حیرت گفت

-چی؟

شهرزاد-فقط طفلی بیهوش بود همچین باز تو داداششی ازت ناراحت نمیشه بگو وزنش و کم کنه

تا از ساختمون خارجش کردم..مردم!

ایوار با بهت گفت

-توی نیم وجبی داداش منو فراری دادی!؟

شهرزاد با لبخند گفت

-قصش مفصله..

چهل دقیقه قبل....

شهرزاد تلفن و به دست گرفت و درحالی که از پشت دیوار به مومورا نگاه می کرد گفت
-الو...من تازه رسیدم ..چند دقیقه دیگه اروان و براتون میارم..ولی این آخرین ماموریتته ها..بعدش
دیگه ازادم می کنین.گفته باشم..

شهرزاد گوشی رو به داخل جیب سیوشرت سیاهش پرت می کنه و میگه
-برو که رفتیم..

تبلتش و از کوله پشتیش در میاره و ساختمون و هک می کنه..در ها که باز میشن سریع وارد
ساختمون میشه..

و اروم اروم به سمت عمارت میره خیلی زود وارد عمارت میشه..

داره از راه رو میدره که چشمش تو اینه به خودش می افته با ژست با مزه ای موهاش و می
خوابونه و چند لحظه بعد موهاش دوباره می پره بالا .با حرص میگه
-موهای من با جاذبه مشکل داره کلا!

از خودش تو اینه دل می کنه و می خواد بره بالا که میبینه سه تا مامور دارن از پله ها پایین میان
سریع پشت پله ها قایم میشه اونا که رد میشن از نرده ها میگیره و می پره بالا...
اروم اروم وارد طبقه دوم میشه ..و با دیدن دوتا محافظ دم در اتاقی می گه
-خودشه..

دست تو کوله پشتیش می کنه و تیر کمون سیاه و کوچیکش و در میاره و نشونه گیری می کنه و
تیر حاوی بیهوشی و به سمت محافظ اولی پرت می کنه که تیر می خوره تو گردن یکیشون و می
افته زمین و بیهوش میشه اون یکی محافظ تا دست مب کنه تو کتتش اصلحه در بیاره شهرزاد تیر
و پرت کرده و اون یکی هم
بیهوش میشه

اروم در اتاق و باز می کنه و وارد اتاق میشه .مردی که داره اروان و شکنجه می کنه پشت به
شهرزاده و اون و نمی بینه..

و داره با چاقو میره سمت اروان و اروان چشماش بسته بود و پوست تنشم همه رفته بود و خونی
بود...

شهرزاد با اخم گفت

-خجالت بکش...ادم نباید این طوری کسی و بزنه که...

مرد با حیرت برگشت که

شهرزاد میله کنارش و برداشت و یهو کوبید تو سر مرد و گفت

-باید این طوری بزنی!..

مرد که بیهوش شد شهرزاد به سمت اروان رو تخت رفت و گفت

-اوف چه جیگری تو!

بعد خندید و ادامسشو ترکوند و رفت دست و پای اروان و باز کرد

و دیت انداخت دور کمر اروان و بلندش کرد و گفت

-تو زنده ای با این همه شکنجه!

کشون کشون و البته به زور اروان و برد بیرون و به معنای واقعی چون داد تا اروان و برد بیرون ..اروان و پست عمارت سوار ماشینش کرد و خواست بشینه و راه بیافته که اروان دستش و بی

حال گرفت و گفت

-د..داداشم...ایوار...ن..نجاتش..بده..

شهرزاد با حالت زاری گفت

-جان مادرت ول کن...

اروان بیحال گفت

-ت..تازه...پ..پیداش..کردم..

و بعد بیهوش شد...

شهرزاد با حرص گفت

-گندش بزنی و راه افتاد سمت عمارت اما هنوز وارد نشده گرفتنش و

بعدم که با ایوار روبه رو شد...

.....حال....

شهرزاد دست ایوار و گرفت و گفت

-راه بیافت تا نگرقتنمون...بعد خواهرم دق می کنه!

ایوار با حرص به شهرزاد نگاه کرد و شهرزاد خندید و گفت

بدو بدو اومدن و با دیدن محافظای پشتشون دوییدن و از رو دیوار پریدن اون طرف و شروع

کردن به دوییدن و مامورا هم از بیرون افتادن دنبالشون..

ادامه دارد...

پارت نود و چهار ♥♥

ایوار و شهرزاد تونستن از دست محافظا با زدنشون خلاص شن..

شهرزاد لگدی نثار پهلوی یکی از مامورا کرد و داد زد

-عوضی

ایوار پهلوش و به دست گرفت کمی درد داشت..البته کمی درد اون اندازه درد مرگ برای یک

انسان عادی بود

صدای گرفته مهشید هم ایوار هم شهرزاد و مبهوت کرد

مهشید-تو،؟

شهرزاد با رنگ پریده به مهشید نگاه کرد و گفت

-مهشید!

مهشید با چشمای گریون گفت

-تو این جا چی کار می کنی؟

شهرزاد با نگاهی مبهوت گفت

-قضاوت الکی نکن!

ایوار مبهوت به اون دو تا نگاه می کرد

شهرزاد-ببین خودش برات توضیح میده..من این وسط جون تو هیچ کارم!

مهشید با حرص داد زد

-هر دوتون عوضی هستید..شما ها دارین چی کار می کنین!.

ایوار-جریان چیه؟

مهشید با گریه داد زد

-جریان!..جریان اینه که این مارمولک دو روز مونده به عروسی من هاتف پیداش شد و هاتف گفت

دوستشه و بعد هاتف من و تو عروسی ول کرد ..و غیبش زد...

مهشید داد زد

-شهرزاد...هاتف..کجاست...شما کجای این ماجرا هایید!؟

شهرزاد با نگاهی گرفته گفت

-از این جا شروع کنم که...من و هاتف از اول تو ماجرا بودیم...اصلا ماجرا رو ما شروع کردیم...

همراز..

چشمام و باز کردم و با گیجی به اطراف نگاه کردم..

هیچ چیز اشنایی ندیدم..با سستی کمی تکون خوردم و توقع داشتم

دست و پام بسته باشه ولی نبود..

تو یه اتاق قشنگ...بودم..مبهوت بلند شدم و به لباسای تنم نگاه کردم عوض شده بودن..

با بهت رفتم سمت در و در و باز کردم که با کسی سینه به سینه شدم با بهت به داوود نگاه کردم و داد زدم

-چرا من و دزدیدی؟

درسکوت نگاهم کرد و گفت

-من مجبور بودم همراه

عصبی جیغ زدم

-یه رمز..یه رمز لهنتی..ببین باهام چی کار کرد...ببین لعنتی باهام چی کار کرد از این ادم به اون

ادم پاسکاریم کردین یکی از اون یکی بدتر..دزدیدینم..شکنجم دادین روحم و جسمم و نابود

کردین به خاطر یه رمزی که حتی یادم نیست چی بود!.

داوود با خونسردی گفت

-هیچ کدوم اینا به خاطر رمز نبود همراز..

با بهت گفتم

-چی؟

داوود-اگه یک ساعت لتونی صبر کنی رعیسم میاد برات جریان و میگه..این که جریان چیه...این

که دلیل این جا بودنت چیه...

با حرص نگاهش کردم و داد زدم

-باز من و میپیچونی...باز دارین گولم میزنین...باز اذیتم می کنی

داد زدم-دیگه تحملتون نمی کنم...خودم و خلاص می کنم..راحت میشم

دویدم سمت پنجره و در پنجره و رو تویه حرکت سریع باز کردم

و رفتم لبه پنجره خیلی از زمین فاصله داشتم می پریدم قطعا می مردم..

اما چه اهمیتی داشت مردنم!

داوود با ترس نگاهم کرد و گفت

-همه چی و می فهمی گلم فقط صبر کن..صبر کن..لطفا..

با حرص جیغ زدم..نمی خوام..دیگه تحملتون نمی کنم عوضیا...

با گریه گفتم

-همه چیمو نابود کردین هر لحظه یه چیز تازه بهم می گید..از حقایق پشت پردتون متنفرم!

داوود یهو با نگرانی داد زد

-رعیس..رعیس..

یهو در اتاق باز شد و ریحانه سراسیمه وارد شد و گفت

-چی شده...

من با دیدن ریحانه صحیح و سالم خشک شده گفتم

-ریحانه!

داوود دوباره داد زد

-رعیس..

با بغض گفتم

-جریان چیه..؟

ریحانه با گریه گفت

-بیا پایین همراز..

داد زدم

-نمیام..می ت ام خودمو پرت کنم...
www.romanbaz.ir

یهو در اتاق باز شد و پسری کت شلواری وارد شد و با نگرانی گفت

-همراز..داری چی کار می کنی!

با حیرت و دستایی لرزون که به زور از لبه پنجره گرفته

بودم بهش نگاه کردم و خشک شده بعد از چند لحظه گفتم

-هاتف!

ادامه دارد...

پارت نود و پنج

هاتف با نگرانی و ترس نگاهم می کرد و من انگار بدنم تحمل این همه شوک و نداشت! چون فلج

شده بودم لحظه ای پاهام لرزید و به عقب پرت شدم..

مرگ وبا تموم وجود حس کردم!..

تو لحظه آخر بین بی حسی و جیغ ریحانه و فریاد داوود دستی دور کمرو بازوم حلقه شد و به

سمت جلو پرت شدم و افتادم تو بقل کسی که من و از مرگ نجات داده بود دوتا مون کف اتاق رو

هم افتاده بودیم و من بوی عطر تلخ برادرم و به یاد آوردم..بعد از این همه مدت..

نزدیک به یک سال!

تو بقلش بغضم سکست و با دستای بی جونم به سینش ضربه زدم و گفتم

-چرا...چرا؟

هاتف با صدای پر بغض گفت

-دللم برات تنگ شده بود..ابجی..

دوباره زدم زیر گریه با این همه مجهولیت ولی ..ولی حس می کردم

بعد این همه مدت یه پشت و پناه دارم..

تو بقلش روی زمین اون قدر گریه کردم که خالی شدم..

بعد چند دقیقه از هم فاصله گرفتیم و من به چشماش زل زدم و گفتم

-باید همه چی بگی..

هاتف - می گم

بهم نگاه کرد و گفت

-چه قدر لاغر شدی..

داد زدم

-برام تعریف کن

سری تکون داد و گفت

-من..برادر خونی تو نیستم ... بابام در اصل یکی از افراد سازمان بوده...که عاشق زنی میشه و

پنهانی باهاش ازدواج می کنه و من و به دنیا میارن اما وقتی سازمان ماجرا رو می فهمه ..بابام و

می کشن و مامانم به ایران فرار می کنه و با بابای تو ازدواج می کنه..یه مرد عوضی معتاد..

مامانمون عضوی از سازمان بود که فرار کرده بود

وقتی تو به دنیا اومدین...

با بهت گفتم

-اومدین؟

هاتف با سری افتاده گفت

-تو یه قل داری همراز...اسمش شهرزاده...

تو بیمارستان افراد سازمان تونستن شهرزاد و بدزدن..

و تو موندی...

من از هیچ کدوم این ماجراها خبر نداش حتی تا بعد مرگ مامان که اونم به دست افراد سازمان

بود..

تما ما خبر نداشتیم

درست دوماه قبل از عروسی من با مهشید یه مرد اومد منو پیدا کرد

راجب پدرم گفت و این که پدرم یکی از اعضای مهم سازمان بوده و قبل از مرگش رفته تو یه

سازمان مهم گه زد سازمان و کاراش خلاف نیست...

مجبور شدم برای انتقام برای نجات جون تو و شهرزاد از تون دور شم ..شهرزاد یه پسر دزد و هکر شده بود که تو چهار سالگی از سازمان فرار کرده بود ..مخش زیادی بالای ای کیو!
رعیس بزرگ برای انتقام از کارای من و افرادم .نقسه دزدین تورو کشید جوری که خودت و افرادش فکر کنین برای یه رمزه چرت و پرته
اما تورو نکشت و اینش هنوز برام جای سواله ...من با امین و داوود همکاری کردم ..به امین کمک کردم و الانم شهرزاد و امین رفتن تا اروان و نجات بدن
با بهت نگاهش می کردم .

هیچ حرفی برافتن نداشتم .

شوک پشت شوک!...

حقایق...راز ها...یه داداش!با یه اسم عجیب غریب!؟!

متعجب بودم!

دیوونه شدع بودم شاید!

کلا هنگ بودم..

بهم نگاه کرد و گفت

-همراز..؟

با بغض گفتم

-از همتون متنفرم....

و از کنارش بلند شدم و داد زدم

از همتون متنفرم..

ادامه دارد...

پارت نود و شش ♥♥

با بغض نگاهش کردم و گفتم..

-من اون همه عذاب کشیدم ..تو چی..ها..من و مدام می دادن دست این و اون ..کلی اذیت شدم..اون همه با طلب کارای عوضی تو دست و پنجه نرم کردم ..حالا چی میشنوم...ها...میشنوم که تو..تویی که باید پشتم می بودی .ولم کردی...تویی که وضع مالیت خوب بود کمکم نکردی ..فراریم ندادی...

درک این همه واقعیت برام سخت بود...وجود یه داداش دیگه به اسم شهرزاد..مادری که ادم کش بوده و ولی برای من و هاتف خونه مردم و تمیز می کرده ..داشتم دیوونه می شدم ..هاتف داداش

خونیم نبود ولی..شهرزاد نامی که ندیده بودمش قولم بود..دوست داشتم خودم و بکشم و خلاص شم دارم دیوونه میشم..می خوام

برای همیشه از شر همشون راحت شم با بغض تمام مدت.نگاهش می کنم و اون با غم نگاهم می کنه و اروم می گه

-برای منم سخت بود..سخت هست هنوزم..عشقم و روز عروسی ولش کردم مجبور شدم... مجبور بودم خواهرم و ببینم که داره مدام از دست طلب کارای من فرار می کنه..اما نمیشد دخالت کنم چون ممکن بود افراد سازمان پیدام کنن..

نمی دونم چه طوری پیدات کردن... نمی دونم ماجرای رمزه چیه ولی اون طور که فهمیدم همه چیز اتفاقی بوده و بعد که میفهمن خواهر منی نمی کشنت...

با بغض مردونه ای گفت

-من..من مجبور بودم خواهرم..وفتی پیش اروان بودی می تونستم به زورم شده تحمل کنم ولی سایه شب نه..اون خطر ناک بود..

برای همین شهرزاد و فرستادم تا اروان و ازاد کنه..

با نگرانی و گریه گفتم

-پس ایوار چی!؟

هاتف-اون مهم نیست

داد زدم

-مهمه برای من خیلی مهمه...اون قدر مهمه که خودم تنهایی می خواستم برای نجاتش برم تو اون خونه..

هاتف با بهت نگاهم کرد و گفت

-تو چی داری میگی

با گریه گفتم

-اون به من اسیبی نزده هاتف..اون خوبه..فقط خودش و بد نشون می ده اون حتی یه نفرم نکشته

اون تازه بهمیده داداش ار وانه

هاتف با بهت گفت

-نکنه تو بهش علا...

یهو در اتاق باز شد

و ریحانه وارد شد و با دیدن من با گریه پرید بقلم و منم محکم بقلش کردم..

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و با تردید گفتم

-تو تیر خورده بودی!

هاتف دست ریحانه رو گرفت و نشوندش رو تخت و گفت

.بشین بخیه هات باز میشع

ریحانه بهم نگاه کرد و گفت

-من اون روز واقعا تیر خوردم ..من یه سال بود که مخفیانه وارد نیروی جاسوسی پلیس شده بودم

به یکی مثل من نیاز داشتن بعد که ماجرای تو پیش اومد از خدا خواسته برای کمکت وارد ماجرا

شدم و اومدم تهران..

امین و میشناختم ولی داوود و نه ..هاتف با پلیسا هم کاری می کرد و ما می دونستیم که یه پسر

هست که افراد خودش و داره و زد سازمان عمل می کنه و داره بهمون کمک می کنه ولی من نمی

دونسنم که هاتفه...پسر خاله ی خودم!البته که پسر خاله ی واقعی نیست..

بعد این که من تیر خوردم داوود داشت با اونا مبارزه می کرد که افراد هاتف اومدن نجاتمون دادن

و شهرزادم که کلا شیطان بلا همه چی یاد داره ..نجاتم داد اخه دکتر نداشتن..

با بهت نگاهشون می کردم..

گه یهو در باز شد و داوود اومد داخل و گفت

-رعیس .اومدن!

هاتف از کنارم بلند شد و من اشکام و پاک کردم و کنجکاو گفتم

-کی؟

قبل این که هاتف جوابم و بده در اتاق باز شد و من با دیدن فرد روبه روم چشمم گرد شد

یه پسر هم قد خودم لاغر و سفید با چشمای ابی خاکستری و موهای قهوه لی که رو به بالا بود و

چهرش شکل دخترا بود و ولی کلا فیس نازی داشت.

اون با اشتیاق به من نگاه می کرد..

هاتف با لحن پر استرسی گفت

-همراز این شهرزاده..

با بهت به شهرزاد نگاه می کردم که اومد سمتم و گفت

-سلام ..قولم!

و یهو منو بقل کرد ..یه آرامش خاص حس کردم یه بوی خوب یه احساس ناب...

اشکام رون شد و پشت سر ایوار و دیدم که گوشه لبش کمی خونی

بود ..و احساسم دوباره پر از عشق شد..

مهشید و کنار ایوار دیدم که با ناباوری و اشک به هاتف نگاه می کرد هاتف با صدای گرفته و

نگران رو به مهشید گفت

-توضیح می دم!

پارت نود و هفت ♥♥

مهشید دادی زد که من با وحشت از بقل شهرزاد اومدم بیرون

مهشید-عوضی..خودخواه..مرتیکه بی احساس..

دویدم سمت مهشید و ایوار با نگاهی پر هیجان نگاهم می کرد

بازوی مهشید و گرفتم تا نرفته هاتف و بکشه..

هاتف تند گفت

-بزار توضیح بدم

مهشید جیغ زد

-من یه توضیحی به تو نشون بدم..

و خیز برداشت سمت هاتف که من و شهرزاد گرفتیمش..

هاتف با نگرانی گفت

-بابا به حرفام یه لحظه گوش کن.

مهشید یهو زد زیر گریه و گفت

-حرفات و نگه دار..برا عمت و

بهو خودش و انداخت تو بقل من و شهرزاد و شروع کرد مثل ابر بهار گریه کردن...

شهرزاد با بهت به من نگاه کرد و من اروم موهای مهشید و نوازش کردم و گفتم

-هیس..اروم باش به حرفاش کن..

مهشید با گریه تو بقلم نالید

-شیش ماهه تمام تو خلوتم گریه کردم..مردم و زنده شدم بین عشق و نفرت دست و پنجه زدن و

حالا می فهمم اقا صحیح و سالمه و همه این کارا نقشه بوده

هاتف با بغض گفت

-گریه نکن..برات می گم..

مهشید با فین فین به هاتف نگاه کرد و گفت

-نمی خوام هیچی بگی..دیگه برام مهم نیست..

هاتف داد زد

-من به فکر شما بودم که داوود و فرستادم تو گود تا بیاد سمت ایوار و حواسش به همراز باشع ..به
امین گفتم حواسش به تو باشه..

من لعنتی من احمق..همش نگرانتون بودم..

رفتم ثمت هاتف و گفتم

-باشه هاتف اروم باش..

هاتف پیا پی نفس می کشید و سعی می کرد اعصابانیتش و کنترل کنه

ریحانه اروم به سمت مهشید رفت و اون و از اتاق برد بیرون و داوودم باهاشون رفت و هاتف

نشست رو تخت و به موهاش چنگ زد و نالید

-اخه چی کار کنم...

ایوار رو به شهرزاد گفت

-بیا بریم ببین حال اروان چه طوره!،

شهرزاد با ایوار رفتن و من کنار هاتف نشستم تا این که کمی اروم شد

از اتاق خارج شدم یه خونه بزرگ و لوکس و ویلایی بود با طرح چوب شکلاتی و سفید..

درست دوتا اتاق اون ور ایوار و دیدم که کنار تختی نشسته بود

وارد اتاق شدم و با دیدن اروان چشمام گرد شد و دستام و گذاشتم جلو دهنم تا جیغ نکشم...

کل بدنش سیاه و کبود و سوخته بود و ایوارم با اخم داشت باند پیچی می کرد زخما رو

با بهت گفتم

-حالش خوبه؟

ایوار اروم گفت

-خوب میشه.

با نگرانی زفتم سمتش و گفتم

-تو خوبی؟

ایوار بلند شد و گفت

-خوبم

با نگرانی رفتم سمتش و دست بردم سمت دکمه های پیرهنس تا بدنش و ببینم که دستم گرفت و

خیره بهم با خالت خاصی نگاه کرد و گفت

-نکن این کارو

با حرص گفتم

-باید مطمئن شم

با نگاهی پر اشتیاق بهم زد و گفت

-مگه من برای مطمئن شدن از سالم بودن دکنه های لباستو باز می کنم!

با چشمای گرد نگاهش کردم و با حرص گفتم

-پرو

و از اتاق اومدم بیرون و دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم

-اروم بگیر...

ادامه دارد...

پارت نود و هشت ♥♥

از اتاقی که ایوار و اروان توش بودن دور شدم و از پله ها اروم اومدم پایین وقت نکرده بودم

نگاهی به پام بندازم و حالا می فهمیدم چه قدر درر می کنه و چه قدر دور مچ پام کبود شده!

روی پله ها نشستم و اروم پام و ماساژ دا

دم که صدای قدمایی و شنیدم...

برگشتم و با دیدن ایوار اخم کردم و دوباره سرم و برگردوندم اومد کنارم رو پله نشست و با دیدن

پاهام اخم کرد و گفت

-پاهات چی شده؟

با پوزخند گفتم

-به تو چه!

یهو بازوم و با خشونت ایواری گرفت و گفت

-چی گفتی؟

با حرص گفتم

-بازوم و ول کن الان اوضاع فرق کرده من زیر دست شماها نیستم این جاهم مال داداشمه

بازوم و بیشتر فشرد و گفت

-فکر کردی این فرقی به حالت داره؟..

سرش و بهم نزدیک کرد و گفت

-وقتی نگاه من رویه چیزی زیادی خیره میمونه یعنی اون چیز برای منه... تمام و کمال..چه

جسمی..چه روحی!

سرش و سمتم خم کرد و من با ترس کمی عقب رفتم که گفت

-الانم چشم من رو تو خیره مونده...

با بهت نگاهش می کردم چشمام داشت از کاسه در میومد...

بدون توجه به بهت من یه پله رفت پایین و جلوی پام خم نشد این قدر مغروره پاهام و بلند کرد و گذاشت رو پاهاش!

خواستم پامو بکشم که نداشت و کمی پامو بر انداز کرد و در اخر از جا بلند شد و گفت

-ضرب دیده فقط..برو ماساژش بده و ببندش..

با حرص نگاهش کردم و خواست بره که گفتم

-الان این خیره شدن نگاهت و اینا ابراز علاقه بود؟

برگشت سمتم و با پوزخند گفت

-چه توهمی! آیوار هیچ وقت به کسی علاقه من نمیشه..

با حرص و سراسر از خشم نگاهش کردم و اون با پوزخند از پله ها بالا رفت..

از حرص نمی دونستم چی کار کنم برم اون و بزnm یا خودم و به خاطر سوال مسخرم بکشم!

با حرص بدون توجه به درد پام از پله اومدم پایین که با کسی برخورد کردم. و اون کسی جز شهرزاد نبود..

با لبخند بامزه ای گفت

-قول شرم کجا می ری با این عجله!

با مهربونی نگاهش کردم کل خشمم رفت و جاش و به حس پر از لطافت داد..

-خواستم بکم دور بزnm ..آزادی حس خوبی داره!

لبخندی زد و گفت

-حسش زیادی خوبه..

با هم هم قدم شدیم و رفتیم سمت باغ و از خونه خارج شدیم کنار هم روی تاب چوبی نشستیم و من خیلی دوست داشتم دست تو موهای نرم و قهوه ایش که رو به بالا فشن شده بود ببرم..

روبهش گفتم

-اسمت چرا شهرزاده!؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت

-چون افراد سازمان تا سه سالگیم فکر می کردن دخترم اسمم و گذاشتن شهرزاد!

با بهت خندیدم و گفتم

-یعنی نفهمیدن!

شهرزاد-نه صورتم دخترونه بود و کوچیکامم که ناز تر بودم و موهامم بلند بود.

با لبخند گفتم

-کی فهمیدن دختر نیستی؟

یهو لبخند رو لبای شهرزاد خشک شد و برگشت سمتم و با نگاهی پر از غم گفت

-وقتی که می خواستن بهم تجاوز کنن!...

ادامه دارد...

پارت نود و نه ♥♥

با بهت نگاهش کردم و با چشمایی که به اشک نشسته بود به چشماش نگاه کردم و گفتم

-اون موقع که تو سه سالت بوده!

شهرزاد پوزخندی زد و گفت

-خوشگل بودم..همین براشون بس بود..

با بهت بهش نگاه می کردم که گفت

-وقتی فهمیدن پسر من..زیادی عصبی شدن..کتکم زدن..برام تونل وحشت درست کردن و

فرستادنم توش...شلاق خوردم...فقط به جرم پسر بودنم!

بعدم انداختنم تو تو خوابگاه پسرا..اونها هم اذیتم کردن..چون فکر می کردن از ترسویم خودم و

جای دخترا جا زدم...در اصل این خاطرات نباید یادم باشه می دونم ولی من احمق یادمه..همه چی

رو با جزئیات

چون یکم شکل دخترا بودم باهام مثل دخترا رفتار کردن..ازارم دادن..

با گریه نگاهش کردم که گفت

-چهار سالم که شد..برنامه ریزی کردم..خودمم می دونم نسبت به سنم نابغه محسوب

میشم..تونستم سیستم امنیتی سازمان و هک کنم و درهارو باز کنم...فرار کردم..سه روز گشنگی

کشیدم تا تونستم خودم و به یه ماشین برسونم..

بعد که پیدام کردن نجاتم دادن و برم گردوندن از طریق سفارت ایران

و فرستادنم پرورشگاه...

بزرگ شدم و..دزد شدم..هکر شدم و از طریق هک درآمد داشتم تا این که مچم و گرفتن و

افتادم دست پلیسا...مجبور شدم همه چیو به پلیسا بگم..امین ازم بازجویی می کرد..

وقتی فهمیدن که شانسی یکی از بچه های دزدیده شده ی سازمان و پیدا کردن رو هوا بودن!

امین بهم قول داد در قبال کمک کردنشون ازادم کنه و من گفتم که می خوام خانوادمم پیدا کنه..

اونها پلیس بودن چیزای زیادی از سازمان داشتن و شاید می تونستن خانوادم و پیدا کنن..

هفت ماه طول کشید تا تونستن یه رد از پدرمون بزنن..که اونم مرده بود..

خودمم کمک کردم و در اخر هاتف و پیدا کردیم..

رفتم و بهش همه چیو گفتم و امینم همراهیم کرد.. اونم گفت که پدر اصلیش کی بوده و زد
سازمانه و به ما کمک می کنه و من برای این که جونت در خطر نیفته از دور میدیدمت.. دوست
داشتم پیام و بقلت کنم بگم خواهری.. اولی نمیشد..

مehشید که من و دید مجبور شدیم با هاتف بگیم که دوستشم..
بعدشم که با هاتف از تهران خارج شدیم...

برگشت سمتم و با لبخند گفت

-اینم داستان زندگی من.. کنجکاویت برطرف شد خاله سوسکه!
با بغض نگاهش کردم و اروم بقلش کردم و سرم و گذاشتم رو شونش

و اون اروم موهام و ناز کرد

با خنده میون گریه گفتم

-یه کاری کنم؟

شهرزاد با خنده گفت

-دوتا کار کن!

با لبخند یهو دوتا دستام و میون موهاش فرو کردم و موهاش و به هم زدم و اون با بهت به من نگا
ه می کرد

منم با خنده بهش نگاه کردم.

یه لحظخ سر برگردوندم که دیدم هاتف با لبخند و مهشید با نگاهی اشکی و ریحانه با ذوق پشت
ما ایستادن..

و من بعد از چندین ماه با خیال راحت خندیدم و گفتم

-فال گوشی کار بدیه

شهرزاد با خنده برگشت سمتشون و گفت

-اوا..اوه..همه هم که هستن!

با اشتیاق به جمعمون نگاه کردم دلم برای این لبخند ها تنگ شده بود

ادامه دارد....

پارت صد... شروع فصلی تازه... ❄️

یه هفته گذشته بود و حال اروان بهتر بود..

ایوارم که الان دقیقا یه هفتست باهاش مستقیم حرف نزدم.

ازش دلخور بودم کم مونده بود از خون ریزی بمیره ولی به ما نگفته بود..

قسمتی از دستش و چاقو خورده بود و خودش با دستمال بسته بود و خون ریزی تا صبح ادامه داشت و ما نفهمیدیم و بدنش که قسمتی ازش کاملا سیاه شده بود انگار شوکر با بدنی خیس بهش زدن من موندم این چه طور زندست ..وقتی شهرزاد فهمید حال ایوار خوب نیست و بهش شک کرد ..داشتم دیوونه میشدم که چرا من نفهمیدم!

خلاصه شهرزاد دست ایوار و بخیه زد و برای بدنش که می پماد زد و مجلورش کردیم استراحت کنه ..

ولی از اون ماجرا کلا باهاش صحبت نکرده بودم اولش که زد غرورم و جریحه دار کرد بعدشم که سلامتی خودش و به خطر انداخت البته تقصیر اون نیست اون که نمی دونه جونم به جونش بنده..این که با هر بار نفس کشیدنش منم نفس می کشم ...کمی باشاید تا حد زیادی مسخره به نظر بیاد که عاشق ادمی مثل ایوار شدم اما مگه قلب از ما دستور می گیره؟

هاتف می گفت باید یه چند وقتی تو این خونه پنهون شیم تا یه نقشه ای بکشیم و رعیس بزرگ و پیدا کنیم ..

منم سعی می کردم به یاد بیارم ه اون رمزی که اون مرد سوخته بهم گفته بود چی بوده..اخه یادم رفته بود ..فقط یه چیزایی راجب گنبد طلایی و ستاره و اینا یادمه..مهشید با هاتف سرد برخورد می کنه و بر عکسش ریحانه خوب با داوود جبک تو جیکن!

با شهرزاد طبق روال این یه هفته کنار تراس اتاقش ایستاده بودیم و قهوه می خوردیم این داداس دوقولوی ناز و زیادی دوست داشتم همون قدر که هاف و دوست داشتم فقط اصلا شکل هم نبودیم فقط چشممون رنگ هم بود یه جورایی و موهامونم جنسش یکی بود و هردو سفید بودیم و لاغر!

هاتف کمی دور تر از ما سیگار می کشید و به اسمون زل زده بود

یه جورایی فهمیده بودم که مهشید دیگه مثل قبل داداشم و دوست نداره..قشنگ اون عشق و علاقه سابق از چشمش پر زد و رفته بود

اروم اروم داشتم قهومو می خوردم که یهو صدای تیر اندازی از تو باغ اومد و شیشه پشتمون با صدای بدی شکست و من جیغ زدم و شهرزاد من و گرفت و خوابوند رو زمین و هاتف داد زد -حمله کردن و دست برد سمت پشت پیرهنش و اسلحه در آورد و در حالی که پشت دیوار تراس پنهون شده بود هر چند لحظه به سمت جایی که من نمی دیدم شلیک می کرد..

با وحشت و ترس دوباره زندونی شدن زدم زیر گریه که شهرزاد در حالی که حواسش به اطراف بود گفت

-اروم باش قلم..ما هیچیمون نمیشه نترس.

کمی فقط کمی اروم شدم

صدای تیر اندازی هر لحظه شدید تر میشد

هاتف-شهرزاد همراز و ببر..

شهرزاد بازوم و گرفت و با سرعت من و بلند کرد و من و کشون کسون برد و من و پرت کرد تو

اتاق و بعد دوید سمت کشوی عسلی سمت تختش و اسلحه ای در آوردو گفت

-تو همین اتاق بمون..هیچ جا نرو..

با گریه گفتم

-نرو..می ترسم

اومد سمتم و اشکام و سریع پاک کرد و با لبخند گفت

-بادمجون بم افت نداره نه من نه تو و نه هاتف هیچیمون نمیشه

و سریع بوسه ای رو گونم زد و از اتاق دوید بیرون هاتف هنوز تو تراس بود

هنوز چند دقیقه از رفتن شهرزاد نگزشته بود که یهو در اتاق به شدت باز شد و من با ترس جیغ

زدم و با بهت به فرد روبه روم نگاه کردم

ادامه دارد....

پارت صد و یک

اروان بهم زل زد و گفت

-هیس!

سری تکون دادم که صدای داد هاتف اومد

-فرار کنید!...

و همون موقع یه قوطی سیاه از شیشه ی شکسته افتاد تو اتاق و دود همه جارو گرفت نمی

تونستم نفس بکشم

اروان دوید سمتم و شالم و از رو سرم برداشت و جلوی دهنم گرفت

و من و کشون کشون از اتاق بیرون کشوند و پشت سرمون هاتف خودش و از اتاق پرت کرد بیرون

از چشمام اشک میومد و هنوزم در حال سرفه بودم تا بتونم نفس بکشم..

یهو صدای داد اروان اومد و من و پرت کرد طرفی و من با شدت با زمین برخورد کردم و تا زه دیدم

که یکی از مامورای سازمان داشته سمتم شلیک می کرده .صدای گلوله تو سرم پیچید و با ترس

به اطراف نگاه کردم ..هاتف که بیشتر تو اون دود مونده بود هنوزم با چشمای بسته سرفه می کرد

و منی که می دونستم اسم داره وحشت کرده بودم..

اروان با دوتا از مامورای سازمان درگیر بود و من دوییدم سمت هاتف و صورتش و تو دست گرفتم و گفتم

هاتف.. داداش.. نفس بکش..

سرفه هاش هر لحظه شدت می گرفت و افراد هاتف چند تاشون خونی و زخمی گوشه ای افتاده بودن....

با وحشت سعی می کردم به هاتف آرامش بدم تا درست نفس بکشه بعد چند دقیقه نفساس تا حدودی منظم شو اما هنوزم سرخ بود و رگای گردنش متورم بود. برگشتم و دیدم اروان نفس نفس زنان به تن بیجون اون ادما لگد می زنه هاتف گرفته گفت

-مهشید...

با نگرانی برگشتم سمت اروان که گفت

-پیش امینه.. امین اومده بود یکم مدارک بده که حمله شد.. این جا امن نیست افرادت کمن و تا حداکثر سی دقیقه دیگه این جا رو می گیدن و ما رو هم دست گیر می کنن باید بریم. با بهت گفتم

-ایوار کجاست؟

یهو یکی از مامورای سازمان خونی و زخمی از اون طرف راه رو سمت ما پرت شد و پشت بندش ایوار از تاریکی راهرو بیرون اومد و گفت
-من این جام..

لبخندی رو لبام شکل میگیره.. پسر تاریکیهام اومده بود..

اومد سمت ما و گفت

-شهرزاددد!

شهرزادم از راه رو اومد بیرون و با هیجان گفت

-تنهایی ده تاشون و زدم!..

ایوار برگشت سمتش و گفت

-اره فقط از دور با صدا من و همیاری می کرد تا بزنمشون!

لبخندی زدم که اروان گفت

-زود باشید باید از این جا بریم..

ایوار- کجا بریم؟

هاتف- اگه از هم جدا افتادیم همه گی برید ویلایی تو....

اون جا هم و مي بينيم..

ايوار سري تگون داد و اروان و ايوار جلو افتادن و هاتف و شهرزاد پشت و منم وسطشون و به سمت در پشتی ساختمان حرکت کردیم

داوود و ريحانه احتمالا پيش هم بودن ..می دونستم داوود حواسش به ريحانه هست..

از طبقه بالا که اومدیم پایین با جمعیت زیادی از مامورای سازمان دوبه دو شدیم و پسرا هم وحشیانه بهشون حمله ور شدن تا حالا دعوی شهرزاد و ندیده بودم ولی خیلی حرفه ای و با مزه دعوا می کرد سر یکی و رو می کوبید تو سر اون یکی و من و به خنده می آورد من مشت یه مبل

سنگر گرفته بودم و ايوار و اروانم پنهانی هوای هم و داشتن

یهو دستی رو شونم نشست با ترس برگشتم که با دیدن مهشید نفس راحتی کشیدم مهشید

گوشه ای از پیشونیش خونی بود بو نگرانی گفت

-هیس...منم..

ايوارشون هنوزم دعوا می کردن و من و مهشیدم اون جا پنهون شده بودیم و امینم به جمع پسرا پیوسته بود..

با نگرانی حواسم به ايوار بود..البته نگران همشون بودم ..ولی ايوار..

امان از ايوار!

همه ی مامورا رو زده بودن که

سردی اسلحه رو کنار شقیقم حس کردم و مو به تنم راست شد و با وحشت چسم بستم و با

شنیدن صدای فردی که اسلحه روم گرفته بود خشکم زد و وحشتم بیشتر شد

-همه اسلحه هاتون و بزارید زمین ..وگرنه همین جا یه گلوله تو سر این عروسک خالی می کنم..

ايوار با نگاهی ايواری و وحشت ناک بهش نگاه کرد و باصدایس ترسناک غرید

-سرکان!.

..

ادامه دارد

پارت صد و دو

وحشت کرده بودم یاده اون روز افتادم همون روز که اگه ايوار نبود الان زنده نبودم...

تو چشمام اشک جمع شده بود و دوست داشتم بلند گریه کنم چرا این قدر بدبختم من اخه!

هالف فوری اسلحشو گوشه ای انداخت و شهرزادم یقه ماموره رو ول کرد و با حرص اسلحشو پرت

کرد زمین مهشید پشت امین قایم شده بود و با وحشت منو نگاه می کرد..

اروان با حرص گفت

-سگ بی شرف.

و اسلحشو انداخت...

ایوار با نگاه سردش به سرکان نگاه کرد و سرکان سرش و به موهام نزدیک کرد و عمیق پر حس

موهام و بو کرد که احساس منزجر کننده ای بهم دست داد

سرکان-لعنتی این دختر خیلی خاصه..

ایوار با همون نگاه سرکان و نگاه کرد که سرکان ادامه داد

-ایوار بهتره اسلحتو بندازی...ببین حیف این دختر ناز نیست برا مردن!

۱

از ترس داشتم می مردم..سردی اون اسلحه لعنتی ..حرفای اون سرکان عوضی..نگاه بی تفاوت و

سرد ایوار نسبت به مرگ من

چشمام سیاهی می رفت و اگه سرکان منو نگرفته بود قطعاً بیهوش میشدم!

سرکان چنگ زد به کمرم و من و به خودش فشرد و من با نفرت چشمام و بستم

سرکان با خنده گفت

-بوی بدنشم خیلی خوبه لعنتی!

ایوار با لحن سردی گفت

-سرکان تو چیا راجب من شنیدی؟

سرکان با حالت تمسخر گفت

-سایه شب...کوسه..هیولا...قوی..فرض..هکر..مخ کامپیوتر..تک تیر انداز...

به این جاش که رسید یهو ایوار اصلحه رو آورد بالا و گفت

-افرین ..گزینه اخر درست بود

قبل از این که حرفش و تجزیه تحلیل کنم صدهی شلیک گلوله اومد و پشت بندش یه چیزی

پاشید رو صورتم و دستای سرکان از دور کمرم

شل شد و درست کنارم افتاد زمین..

زبونم بند اومده بود و پاهام سست شده بود کم مونده بود بیافتم زمین که ایوار دوید سمتم و از

کمرم گرفت..

و من اون جا برگشتم و با دیدن سرکان دلم خواست کل زندگیم و بالا بیارم..

ایوار به گوشش شلیک کرده بود و گلوله کلا یه گوشش و از بین برده بود و گونش و کلا داغون

کرده بود سرکان رو زمین افتاده بود و بیهوش شده بود..

با بغض به منظره روبه روم خیره بودم و فقط صدا هارو می شنیدم صدای داد اروان اومد

-دیوونه ..اگه به همراز می خورد چی؟

صدای داد هاتف

-تو دیوونه ای ایوار کم مونده بود بخوره به همراز

-شهرزاد-همراز حالش خوب نیست

مهشد-بچه ها.

امین - اروم باشین..وقت نداریم

صدای داد و بی داد اومد و بعد صدای داد امین

-امین - هاتف یقه ایوار و ول کن وقت نداریم الان میان

شهرزاد-همراز حالش خوب نیست

ایوار-ول کن تا دستت و نشکستم

شهرزاد این بار داد زد

-می گم همراز حالش خوب نیست!

انگار منو یادشون اومد که دست از خشونتاشون برداشتن..خیلی وقت بود که افتاده بودم زمین

..اگر اون گلوله به من می خورد چی!

اگه گوشای من به جای سرکان گلوله خورده بود چی؟

صدای گلوله تو گوشم زنگ می زد و صدای اطرافیانم گنگ تر میشد

شهرزاد روبه روم بود و به صورتم ضربه می زد و ازم می خواست

نفس بکشم..

مگه من نفس نمی کشیدم!

شهرزاد کنار رفت و ایوار اومد ..به صورتم سیلی زد..

این یکی بیشتر درد داشت..

کم کم چشمای ترسناک ایوار محو شد و همه جا تاریک شد

تو بگو من..همراز...ترسو ام..ضعیفم...ولی من می گم

خسته ام...

در آخر بین زمین و هوا معلق شدم و در آخر هیچی نفهمیدم..

ادامه دارد....

پارت صد و سه

..ایوار...

با فکی منقبض..دست هاتف رو از یقش کند زد و با حرص برگشت سمت شهرزاد تا خفش کنه که نگاهش به همراز افتاد که صورتش کبود شده بود و رو زمین افتاده بود و با نگاهی مرده به شهرزاد خیره بود شهرزاد با نگرانی سعی می کرد کاری کنه همراز به خودش بیاد ایوار خشکش زد دست و پاشو برای اولین بار تو زندگیش گم کرد ..حس کرد نمی دونه باید چی کار کنه..

به خودش اومد و دوید سمت شهرزاد و شهرزاد و هول داد کناری و سیلی که به گونه های نرم همراز کوبید ..اما بازم به خودش نیومد..

با داد گفت

-به خودت بیا...

اما همراز انگار تو این دنیا نبود...

چشمای همراز که اروم بسته شد حس کرد قلبش نمی زنه..

صدای داد امین اومد

-ایوار ...ایوار پسر چرا این طوری شدی پسر به خودت بیا..

اروان به سمت همراز رفت تا بلندش کنه که ایوار غرید

-دست بز بپش ببین دستی برات میمونه با نه!

اروان با بهت به ایوار نگاه کرد و ایوار با خشونت همراز و تو بقل گرفت و بلندش کرد و داد زد

-دیر شده باید بریم

هاتف با خشم به ایوار نگاه کرد و گفت

-راه بیافتید الان تجدید نیرو می کنن.

مهمشید با گریه به امین گفت

-همراز چش شد؟

امین دست مهمشید و گرفت و گفت

-خوب میشه ..الان باید بریم شکلات.

هاتف با ریز بینی به او نگاه می کرد و در دل گفت

-شکلات!چه صمیمی!

همه گی از در پشتی عمارت خارج شدن و شهرزاد و ایوار و همراز سوار لکسوز هاتف شدن و امین

و هاتف و مهمشید سوار بی ام و ی امین شدن و به سمت مقصد راه افتادن ..و امید وار بودن که

پیدا نکنشون..

امین با بی سیم موقعیتشون و برای سرهنگ فرستاد تا از محلشون خبر داشته باشن.

هنوز خیلی از تهران دور نشده بودن که ایوار متوجه دو تا م

شین مشکوک پست سرشون شد..

شهرزاد و ایوار هم زمان گفتن

-داریم تعقیب میشیم!

ایوار پای روی گاز فشرد و با حرص گفت

-یه جاسوس هست!

شهرزاد گوشی شو برداشت و شماره هاتف و گرفت

هاتف با دیدن شماره شهرزاد روی صفحه گوشیش گفت

-ساکت شهرزاده.

هاتف-بله؟

شهرزاد-داریم تعقیب میشیم..احتمالا بینمون جاسوس هست

هاتف گوشی رو کناری گذاشت و با بهت رو به امین گفت

-امین دارن تعقیبمون می کنن.

مهشید با حیرت گفت

-تنها کسی که از موقعیتمون هبر داست سرهنگ بود!

امین دادی زد و به روی فرمون کوبید و گفت

-خدا لعنتش کنه..امروز قبل این که بیام عمارتت بهش گفتم کجا می رم برا همین فهمیده و به

سازمان گفته..فهمیدن جاتون زیر سر اون

..ل..شیه!..

هاتف با حرص گفت

-اون و بیخیال دارن تعقیبمون می کنن

امین-الان به ماشین ایوار شون میرسیم یه کاری می کنیم گممون کنن

ماشین امین و ایوار که کنار هم رسید

امین با سر از پشت شیشه به ایوار علامت داد و هر دو ماشین هارو لز هم فاصله دادن و ماشین

افراد سازمان بین ماشین امین و ایوار گیر کرد و هردو از کنار ماشینشون و قیچی کردن و بقل

ماشینشون و به ماشین سازمان چسبوندن..افراد سازمان تلاش می کردن ازاد شن ولی نمی

تونستن..

با علامت ایوار..هر دو یهو از ماشینشون فاصله گرفتن کع اونا نتونستن ماشین و کنترل کنن و به

جاده خاکی رفتن و از جاده خارج شدن

مهشید با ذوق گفت

-دمتون گرم

امین لبخند زد و هاتف حرص خورد!

ماشین بعدی سازمان که به اون ها نزدیک شد

ایوار با پوزخند گفت

-اینم دلش جاده خاکی می خواد

شهرزاد با خنده گفت

-بدجور!

ایوار- دست خودت و میبوسه..

شهرزاد با خنده گفت

-ای به چشم.

و از تو کوله پستیش تیرکمون اصلیشو در آورد و شیشه ماشین و کشید پایین و نشست لبه

شیشه و با یه دست از دست. گیره گرفت و با یه دست تیرکمون و گرفت و در حالی که یه

چشمش بسته بود با لبخند گفت

-بوم!

و تیر و رها کرد..

تیر درست تو لاستیک جلویی ماشین فرود اومد و لاستیک ترکید و ماشین سه دور دور خورد و

در اخر چپه شد

شهرزاد با لبخند یر جاش نشست و گفت

-یه دستت در نکنه نگی ها!

ایوار با پوزخند

-وظیفه بود!..

شهرزاد با حرص گفت

-پاچه گیر!

ایوارم برگشت سمت شهرزاد و گفت

-سوسول!

شهرزاد با حرص گفت

-گوریل!

ایوار کلافه گفت

-الکی نیست با اون عجوبه که اون پشت خوابیده خواهر برادرید دیگه!

بعد اروم گفت

-ارثی رو اعصابید..

شهرزاد با لبخند زیر لب گفت

-شما هم. عاشقای عجیبین..!

شهرزاد سرشو به شیشه تکیه داد و اروم جوری که ایوار نشنوه

ه گفت

-آخر عاشقی توی زندگی سیگاری ما چی میشه!

ادامه دارد....

پارت صد و چهارم

همراز،،،

.چشمام و اروم باز کردم ..سرم تیر می کشید و درک موقعیتی که توش بودم اولش کمی طول

کشید اما بعد که همه چی رو به خاطر اوردم ..دلم فراموشی خواست..

به اطراف نگاهی انداختم یه اتاق کوچیک سراسر چوبی مثل کلبه!

لباسام عوض شده بود احتمالاً کار مهشید بود

از اتاق خارج شدم اروم اروم راه می رفتم چون کمی سرگیجه داشتم

از پله های چوبی اروم اومدم پایین که تو سالن روی مبل کنار شومینه..ایوار و دیدم

شهرزاد چند متر دور تر از ما رو کاناپه دراز کشیده بود و به نظر میومد خوابیده..

ایوار برگشت سمتم و با دیدنم چشماش ریز شد و اروم گفت

-خوبی؟

با پوز خند گفتم

-خیلی خوبم...

نگاهش گنگ شد اروم گفت

-چرا این جوری ای؟!!

با پوز خند گفتم

-چه جوری ام تک تیر انداز..

با حرص اومد سمتم و بازوم و محکم گرفت و فشرد و لز لابه لای دندونای قفل شدش گفت

-رو اعصاب من ندو..!..حرفتو رک بگو

با خشم دستمو بزور از دستش خلاص کردم و دویدم از پله ها بالا که اونم پشت من دوید و قبل این که من به اتاق برسم بازوم و گرفت و من و کوبوند به دیوار و با صدایی رو به فریاد گفت -من تواستم مون توی بی لیاقت و نجات بدم ..اگه من نبودم الان مرده بودی..

منم مثل خودش گفتم

-خب می مردم ..چی براتو عوض می شد ..؟

با حرص نیش خند زد و گفت

-به هیچ جامم نبود ..فکر کردی میشستم برات غذا می گیرم!

با حرص نگاهش کردم رو به ترکیدن بودم..

با حرص داد زدم

-تو هم به هیچ جای من نیستی ..اصلا برو بمیر..

تو صورت تم توپید

-با من بحث نکن.

-بحث می کنم می خوای جی کار کنی ..اقای از خود متشکر ..مغرور خود خواه . اصلا اون قدر بی حس و علاقه زندگی کن تا بمیری منم می رم .دنبال زندگی خود... صدام تو گلوم خفه شد!..

تو یه حرکت سریع دست انداخت دور کمرم و فاصله مون و به صفر رسوند.

اون قدر سریع بود که قدرت تکلمم و از دست داده بودم.

وقتی ازم فاصله گرفت ..با حیرت نگاهش می کردم ...خودشم مبهوت بود ..یه قدم از دور شد و چنگی لای موهایش زد و با صدای گرفته گفت

-گفتم بهت با من بحث نکن..

حیرت زده بهش نگاه می کردم..

که یهو انگشتش و تحدید وارانہ گرفت سمتم و گفت

-جرعت داری ..از این موضوع به کسی بگو!

بازم به فکر عرورس بود ...بازم من اهمیتی نداشتم!

از پله ها رفت پایین و من سر خوردم رو زمین نشستم و اشکام یکی پس از دیگری از چسمام سرازیر شدن ..ایوار من و بوسیده بود پسر خودخواه و خشنم منو بوسید و ولی ابن کار و بعد از این که بهم گفت بهم اهمیت نمیده کرد و بعد از بوسیدنم به جای حرفای عاشقانه بهم گفت که راجبش به کسی حرفی نزنم .یا من احمق بودم که عاش همچین مردی شده بودم .یا بازم احمق بودم عاشق ایوار بودن یعنی احمق بودن..

هق هقم و لابه لای دستای لرزوم خفه کردم و خودم و تو اتاق انداختم و درو بستم..
با حرص بالشت روی تخت و به ریوار کوبیدم و با گریه گفتم
-عوضی...هیولا...-

دق و دلیم و سر بالشت خالی کردم و چشمام و بستم و تو خودم جمع شدم..
بعد نیم ساعت در اتاق باز شد و صدای مهشید و شنیدم
-همراز..عزیزم بیدار شدی

چشم باز کردم و اون با لبخند اوند سمتم و بقلم کرد و گفت
-با امین رفتیم برا ویلا خرید کردیم..تو کی بیدار شدی!
با پوزخند گفتم

-همین الان

سری تکون داد و گفت

-باید گرسنه باشی..من برم برات یه چیزب بیارم

سری تکون دادم و اون با لبخند از اتاق خارج شد صداشو شنیدم که بلند گفت
-ریحانه و داوودم تو راهن

دولاره پوزخند می زخم..می دونم ربحانه و داوود و مهشید و امین جفت جفت باهمن..

ولی من و داداشام..از اول مهر سازمان بهمون زده شده انگار که نمی تونیم کسیو داشته باشیم.
با بغض گفتم

-سازمان...گند زد به زندگی هممون...

با نفرت از جا بلند شدم و رفتم سمت اینه و درحالی که به خودم خیره بودم گفتم
-یه روز مونده به عمرم..این سازمان و نابود می کنم..قسم می خورم
ادامه دارد....

پارت صد و پنج ♥♥

تصمیم گرفتم جوری با ایوار رفتار کنم که انگار نیست جوری باهش حرف بزخم که بفهمه وقتی
باکسی سرد حرف می زنی چه حسی طرف پیدا می کنه

داختم دیوونه میشدم اون بوسه تو ذهنم هک شده بود و از طرفی دل خوری بیش از اندازه ای که
نسبت به ایوار داشتم باعث میشد طعم شیرین اون بوسه با طعم قهوه تلخ فرقی نداشته باشه
موهام و شونه زدم و تیشرت قرمزم و از تو ی شلوار جین مشکیم در آوردم و کمی خودم و مرتب
کردم و خم شدم و بند ال استارای سیاهم و بستم تا نره زیر پام و کله پا شم..

از پله ها رفتم پایین و شهرزاد با دیدنم با لبخند موهاش و داد بالا و اومد سمتم و گفت

-به..ابجی خانوووم

بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم

-صداش از منم قشنگ تره!

با لبخند رفتم سمتش و تو اغوشش که رفتم حس کردم چه قدر دوسش دارم ..با این که تازه
پیداش کردم ..ولی زیادی دوسش داشتم..

هاتف با دیدنم به سمتم اومد و بقلم کرد و منم از خدا خواسته تو اغوش مردونش حل شدم..

با صدای جیغ ریحانه با بهت از بقل هاتف اومدم بیرون

ریحانه دوید و خودش و انداخت تو بقلم و با خنده گفت

-اینا همه پوکر بودن فکر کردم چیزیت شده که نیستی!

با لبخند به خودم فشردمش..

از پشت سر داوود و دیدم که مهشید و امین داشتن بازوش و پانسمان می کردن از ریحانه فاصله

گرفتم و گفتم

-داوود چی شدی؟

داوود سر بلند کرد و با لبخند گفت

-بازوم چاقو خورده چیز مهمی نیست

ریحانه با نگرانی گفت

-اما خیلی ازت خون رفته

داوود جواب ریحانه رو می داد که بر گشتم و با دیدن ایوار که بهم زل زده بود بی حالت نگاهش

کردم .. سرد و بی حس مثل چشمای لعنتی خودش که هیچ وقت با عشق نگاهم نکرد..

لبام بی حرکت بود مثل لبای لعنتی خودش که تنها برای پوزخند زدن کج میشد نه خندیدن!!

نگاهش گنگ شد ..و پر از سوال اما من بی توجه بهش رفتم سمت اروان و کنارش رو کاناپه

نشستم..

همه دور هم نشستیم

هاتف-باید الفرد و پیدا کنیم

اروان-نیازی نیست!

هاتف با تعجب گفت

-چرا،؟؟

ایوار با پوزخند به جای اروان جواب داد

-چون قبلا پیداش کردیم!

همه با بهت نگاهس کردن و من سعی کردم نگاهم بیحالت باشه

مهشید-چه جوری؟

اروان با نگاهی پر هیجان گفت

-همون شبی که منو ایوار رفتیم مهمونی الفرد فکر می کنید رفته بودیم برای چی!

همه با سوال نگاهش کردیم که گفت

-ایوار نقشه کشید

ایوار پاهاش و انداخت رو میز و گفت

-به کت محبوب الفرد که همیشه تو چمدونش یه چیزی مثل جی پی اس وصل کردم..

امین با بهت گفت

-چه طوری؟

ایوار همین طوری به امین زل زدو هیچب نگفت و من با پوز خند گفتم

-امین جان سایه شبمون به طور مستقیم سوالات رو جواب نمی دن..معمولا ایشون سوال می

پرسن..

همه ی نفسا یهو قطع شد..

ایوار یهو سرش بلند کرد و نگاهش دوباره ایواری شده بود..

یه لحظه ترسیدم و اب دهنم و قورت دادم و همه با نگرانی به من و ایوار زل زده بودن که ایوار یهو

از جا بلند شد و من خودم و به شهرزاد چسبوندم..

ایوار سمتم خم شد و تو چشمام زل زد و اروم گفت

-من و ...تو....تنها میشیم بلاخره!..

با ترس نگاهش می کردم که از کنارم رد شد و از خونه زد بیرون

شهرزاد با صدایی پر از خنده گفت

-گفته باشم..خواهرم باشی یا نباشی من به خاطرت با این کوسه در نمیافتم..

امین با حیرت گفت

-صبر کن ببینم تو به ایوار..!به هیولا تیکه انداختی الان!!!!

با صدایی خفه و اروم لب زدم

-بدبخت شدم!..

ادامه دارد....

پارت صد و شش ♥♥

از بقل شهرزاد و هاتف تا آخر شب تکون نخوردم وقتی می گم تکون نخوردم جدی می گما تا دم
دسشویی هم باهانشون می رفتم و دم در منتظر میشدم بیرون که میومدن باز دنبالشون راه
میافتادم هر چه قدرم که ترسو جلوه می کردم بهتر بود تا با ابوار تنها می بودم..
اون نگاه ایواریش هنوز جلو چشمم بود داشتم راستی راستی زهر ترک میشدم ..اسون نبود
فردی مثل ایوار تحدیدت کنه!

شهرزاد داشت از پله ها پایین می زفت و منم پشتش مثل جوجه اردک راه افتاده بودم که یهو پام
لیز خورد و کم مونده بود که نقش زمین شم که دستی دور بازوم چرخید و من و محکم برگردوند
...سمت خودش و مانع افتادنم شد و شهرزادم خیلی راحت در حال سوت زدن ازم دور شد و من با
وحشت و نفس نفس به اروان خیره بودم

اروان- نزدیک بودا!

با ترس گفتم

-الان افتاده بودم شهرزاد اصلا با اون هدفون رو گوشش نمی فهمید
تو فائله کمی از هم قرار داشتیم و تا جایی که گرمای نفسای اروانم حس می کردم راستش حس
خوبی نداشتم یعنی مثل صابق نبودم که قلبم تند بزنه و اینا..فقط تو فکر جسمای اعصابیه ایوار
بودم

که با صدای گرفته ی ایوار سرجام خشک شدم

-رو پله ها جای بدیه برا عشق بازی

اروان برگشت سمت ایوار و لزوم دور شد و گفت

-چرت نگو همراز داشت می...

ایوار-اره داشت ..می بوسیدت که من مزاحم شدم

بعد با جسمای ایواری نگاهم کرد و گفت

-البته همراز خشن تر دوست داره...بوسیدن و می گم

بعد به اروان نزدیک شد و با پوز خند گفت

-تجربه صابت کرده..

قسم می خورم نمی تونستم نفس بکشم! الان ار

وان راجب من چه فکری میکنه ..اثلا ایوار به چه جرعتی تو کاری که من هیچ سهمی درش

نداشتم منو نقش اصلی قرار می ده و گند میزنه به آبروی من!

اروان رفت سمت ایوار و با اخمای در هم گفت

-اینایی که گفتی به من مربوط نیست..

بعد اروم گفت

-داری گند می زنی به راه های جلو روت!

ایوار با نگاه سردی اروان و بر انداز کرد و رو به من گفت

-همراز... حرف ظهرم و پس می گیرم...

بعد به اروان تنه زد و اومد رو به روم ایستاد...

ایواری بهم زل زد و گفت

-نیازی نیست تنها باشیم تا طلافی کارت و دربیارم...

سرش و برد کنار گوشم و گفت

-هرجا.. تو هر شرایط.. جلوی هر کسی... که کنارت باشه... کاری که می خوام و می کنم.. پس از سایه

شبت بترس!

با چشمای گرد نگاهش کردم و بهت زده نگاهش می کردم.. چشمم داد می زد

-چرا؟

انگار حرف نگاهم و فهمید که

دست به جیب با خونسردی نگاهم کرد و گفت

-قبل این که به یه نفر این قدر نزدیک بشی می خواستی راجبش فکر کنی!

و بعد به اروان پوزخند زد و از پله ها رفت بالا اروان اومد سمتم و گفت

-خوبی؟.. اون کاری نمی کنه نترس

با حرص به چشمای پر جذبش خیره شدم و گفتم

-تو از کجا می دونی؟

دستاشو مثل اروان گذاشت تو جیبش و گفت

-فکر کن حس برادریه...

تو چشمم زل زد و گفت

-ایوار... برای نجات جون تو ریسک کرد تا از فاصله نزدیک به سرکان شلیک کنه.. در حالی که

یکی از قانوناش تو سازمان زدن تا حد مرگ افراد بود ولی کشتنشون نه!

بیشتر از هشت سال این قانون و انجام داده و سر قولش مونده بود اما به خاطر تو کم مونده بود

زیر قولش به خودش بزنه.. این برای سایه شب سازمان خیلیه....

لبخندی رو لبام شکل گرفت و با ذوق به اروان نگاه می کردم که

در حالی که پشتش و بهم می کرد گفت

-نمی کشتت.. ولی تا سر حد مرگ کتک زدنتو نمی دونم!

لبخند رو لبام خشک شد و اروان با نگاهی پر از خنده ازم دور شد و من حس می کردم فشارم تو
یه لحظه..افتاد!
با غصه اروم گفتم
-تو روح هرچی ..کوسه و هیولا و سایه شب!
ادامه دارد....

پارت صد و هفت ♥♥

به خودم اومدم و با سرعت دویدم و تو پزیرایی کنار هاتف و امین نشستم و اونا هم داشتن نقشه
می کشیدن یه جوری برن پیش الفرد
تا رعیس بزرگ و پیدا کنن...

امین - واقعا خاک تو سرمون سایه شب و داریم مخی مثل شهرزاد پیشمونه پول هاتف و داریم
پارتی منو تو اداره پلیس داریم..

قدرت داوود و داریم..درنده سازمان و داریم ..ولی هیچ غلطی نمی تونیم بکنیم ..به هیچ کس تو
اداره پلیس نمی تونیم اعتماد کنیم

البته خلیا قابل اعتمادن و مامورای شریفی هستن ولی سازمان خلیارو مجبور به خیانت کرده..
هاتف-سرم داره می ترکه و هنوز نمی دونم باید چی کار کنیم!

با نگرانی گفتم

-باید یه کاری کنیم دیر یا زود بلاخره این جا رو هم پیدا می کنن
ریحانه با اخم گفت

-اروان و ایوار شاهدن که سازمان چه جور جایبه پس چرا نریم و اروان و ایوار و نبریم کلانتری
..اونا از شون اعتراف می گیرن و بعد سازمان متلاشی میشع

امین-شوخیت گرفته! سال پیش چهار تا شاهد و بردیم دادگاه ..دوتاشون نرسیده به دادگاه
تشنج شدید کردن و مردن معلوم شد تو غذا شون تو زندان هروعین خیلی زیادی مخلوط کرده
بودن..

یکی شون و دم در داوگاه کشتن..یه تک تیر انداز..این کارو کرد.

اون یکی که به دادگاه رسید اعتراف کرد اما دستمون به هیچ بند نبود مدرکمون برای فرو پاشی
سازمانی که بیش از پنجاه سال سابقه داره زیادی کم بود..

من و ریحانه و مهشید مایوس به امین زل زدیم..

امین با ناراحتی گفت

-مادربزرگ من برای عموم خیلی عذاب کشید عموم و تو پنج سالگی از ترکیه دزدیده بودن..

پدر بزرگم کشته بودن .. این موضوع دامن گیر منو خانوادم شد منی که با مادر بزرگم زندگی می کردم هم پای اون از اون ادمایی که باعث مرگ خانوادمون شده بودن متنفر شدم .بزرگ که شدم اون باند و پیدا کردم ...خودمون اسمش و گذاشتیم باند سیگاری..اوناییم که تو اون سازمان بودن زندگیشون سیگاری بود...

همه شون اطرافیانسون و دودی می کردن ...خاکستر می کردن..

جمله اخرش و در حالی که به مهشید زل زده بود گفت و هر حرفش منو به فکر فرو می برد

..

ایوار...

روی تراس ایستاده بود و به راحتی می تونست صدای امین و از پنجره ی طبقه پایین بشنوه..

عصبی بود ..خشم گین بود ..طوفانی بود .دوست داشت تا می تونست به دیوار مشت بکوبه

..منتظر یه تلنگر کوچیک بود تا منفجر شه تا باز دیوونه شه..

امید وار بود اون تلنگر کوچیک و همراز بهش وارد نکنه چون این بار مطمئن نبود کل مردای اون

پایینم بتونن جلوش و بگیرن..

تو کم تر از یه ماه فهمیده بود

-سازمانی که توش بزرگ شده بود باعث مرگ خانوادش شدن و برادرش و ازش دور کردن و

کوروش کردن و ازش بی دلیل سواستفاده کردن و مردی که تو یه قدمیش بوده به مادرش تجاوز

کرده و مصعب اصلی بلاهای به سرش اومده بوده..

تو کمتر از سه ماه دختری وارد زندگیش میشه که گند می زنه به کل

قانون هاش ..به کل سال ها تمرین سرد بودنش!

حالا هم همون دختر داره از راه ها

♣️ Marjan VM2:

یی که حتی اسمشم نمی دونه رو اعصابش قدم میزاره ..به برادرش نزدیک میشه و تیکه حوالش

می کنه و سرد نگاهش می کنه و همه و همه کارایی و می کنه که می تونه ابوار و هیولا کنه!

ایوار با دستای مشت شده سعی می کنه خشمش و کنترل کنه اما نمی تونه ..از اون سازمان متنفر

شده ...باید نابودش کنه..

شده مخ همراز و از سرش بیرون می کشه و زیر و روش می کنه تا بتونه رمز و پیدا کنه با اون رمز

سازمان نابود میشه ..پس برای نابودی سازمان همراز مهمه..

زیر لب می گه

-منم یه روز فرشته بودم ...بالام و کندن ..برام شاخ و چنگال گذاشتن.حالا من هیولای این داستانم ..شده دونه دونه سیگارای

زندگی همشون و خاموش می کنم ..اما این سازمان نفرین شده رو از بین می برم ..شده به قیمت جونم ..اما این داستان باید تموم شه این داستان دیگه اخراشه...
ادامه دارد....

پارت صد و هفت ♥♥

ایوار از پله ها پایین رفت و با دیدن یکی از افراد سازمان در مقابلش خواست به سمتش حمله کنه که اروان داد زد.

-ایوار اون با منه..چهار سال باهام همکار بوده برای یکی از پروژه های سازمان ...قابل اعتماده.. ای اریقه مرد و گرفت و گفت
-قابل و اعتماداش از بی اعتماداش بیشتر خطر ناکن...

ار ان به سمت ایوار اومد و دستای ایوار و با زور از یقه جان جدا کرد و گفت
-اون دیروز به من خبر داد که افراد سازمان دارن میریزن تو عمارت هاتف..اون کمک کرد که دکتر بچه گیتو پیدا کنم تا ازش راجبت بپریم و این باعث شد پیدات کنم ..اون دست الفرد و برام رو کرد ..پسر بدی نیست..

ایوار با پوزخند گفت

-من پسرای بد و ترجیه می دم ..خوبا ادای خوبا رو در میان!
و با پوزخند چشم از چشمای ترسیده ی جان گرفت و روی مبل نشست همراز با ترس پشت دسته مبل تقریبا فابم شده بود تا با ایوار چشم تو چشم نشه..
اروان با اخم گفت

-جان رد الفرد و برامون زده یه خونه تو کرج..خارج شهره ..جان می برتمون اون جا..
ایوار بلند شد و با نگاهی سردی به همه زل زد و گفت

-ریسک بی ریسک..من با این کله زرد می رم تنها!

شهرزاد یهو پقی زد زیر خنده که ایوار .یهو سر بلند کرد و جویری شهرزاد و نگاه کرد که شهرزاد سرفه ای کرد و اروم گفت
-چخه چخه..پاچه گیر..

مehشید ریز خندید و جان با اخم به ایوار نگاه می کرد
اروان -خطرناکه تنها بری.

ایوار-از دور خونه رو بر انداز می کنم اگه فهمیدم الفرد اونجاست برمی گردیم و بعد با نقشه وارد عمل میشیم

اروان-نمی تونم اجازه بدم

-ایوار با یوز خند گفت

-مگه من ازت اجازه گرفتم؟

امین-بهتره ایوار بره حق با اونه

اروان با اخم به ایوار خیره بود و هاتف اروم گفت

-حق با ایواره همه بریم ریسکش بالاست منم هنوز به این پسره

و به جان اشاره کرد..

اعتماد ندارم..

اروان با اخم گفت

تا فردا فقط برگردین..

ایوار سوییچ ماشین و در دست چرخوند و در حالی که جان را گرفته بود و با خودش از خانه خارج

می کرد داد زد

-راجب این حرفت الان فکر کنم یا فردا؟

اروان با حرص به رفتن ایوار خیره بود و همراز نگران ایوار بود نکنه براش اتفاقی بیافته!

ایوار و جان سوار ماشین امین شدن و راه افتادن جان از بودن در کنار ایوار می ترسید..

کمی از راه و رفته بودن که عروسکی که جلوی شیشه ماشین اویزون بود شروع کرد به سرو صدا

کردن..

جان با دست با عروسک ور رفت و صدای عروسک و درآورد که

ایوار عصبی و خشن چاقویی در آورد و عروسکی و از شیشه جدا کرد و با خشم عروسک و پرت

کرد صندلی عقب..

جان با بهت گفت

-خوبی؟

ایوار برگشت و ایواری نگاهش کرد که صدا تو گلوی جان خفه شد و تنها با ترس به بیرون زل زد و

زیر لب گفت

-این چه جونوریه!

بعد از چندین ساعت رانندگی بدون استراحت به مکان مورد نظر رسیدن جان به ویلای روبه روش

اشاره زد و گفت

-اینه ..الفرد تو این خونست..

ایوار با ریز بینی به ویلا خیره شد..

ماشین خیلی از ویلا فاصله داشت و افراد سازمان اونا رو نمی دیدن.

ایوار با دوربیت مخصوصش به پنجره ی اتاق های ویلا زل زد که

بعد از سی دقیقه پرده ها کنار رفتن و الفرد و بانو به تراس اومدن و

کمی حرف زدند و الفرد سیگاری اتش زد و بعد از کشیدن به داخل رفتن..

جان-حالا مطمئن شدی من دروغ گو نیستم؟

ایوار -نه..

و ماشین رو روشن کرد و در مقابل چشمای بهت زده ی جان دور زد و به سمت ویلای خودشون

راه افتاد...

ادامه دارد.....

پارت صد و هشت ♥♥.

همراز...

..

کل ناخونام و کنده بودم اون قدر که باهاشون ور رفته بودم ..از استرس خوابم نبرده بود ساعت

سه صبح بود و مهشید کمی اون طرف تر از من رو تخت خوابیده بود و ریحانه هم رو کاناپه

خوابیده بود و صداب خر خرش رو اعصابم بود مگه دخترم خر خر می کنه اخه!

نمی دونم چه قدر گذشته بود دیگه انصافا کلافه شده بودم..

چشمای ایوار ..صدای ایوار ..خشونتش جذابیتش ..قدرتش...

همه و همه رو اعصابم بود همش..همه کاراش جلو چشمم بود..

داشتم دیوونه می شدم ولی این و می دونستم که از اولم بهش احساس بدی نداشتم هر چه قدرم

که خودم و گول می زدم ول

♣️ Marjan VM2:

متنفر باشم .اصلا مگه میشد پیش ایوار بود و ازش متنفر بود!

ولی هنورم سر تصمیمم بودم بهش محل نمی دادم تا بفهمه که من مثل بقیه نیستم باید بفهمه...

اون قدر این ور و اون ور شدم تا بالاخره خوابم برد..

بین خواب و بیداری بودم و می دونسنم تازه خوابم برده...اما اطرافم حس می کردم ..قشنگ

حس می کردم اطرافم چه خبره..

اما اون قدر گیج خواب بودم که حتی درک درستی از اطرافم نداشتم

دستای سردی رو روی پوست صورت تم حس کردم که باعث شد کمی اجیر تر شم اما بازم چشم باز نکردم..

انگشتی رو روی لبام حس کردم ..دلم خواب می خواست و حس می کردم دارم خواب می بینم.. دوباره دستایی رو روی صورت تم حس کردم که موهام و کنار می زد.. تازه از عالم خواب بیرون کشیده شدم ..خواستم چشمام و باز کنم که صدایی با عث شد تو همون حالت خوابیده برم تو شوک

-از توی یک حموم بخار گرفته..چه جوری وارد زندگیم شدی!
صدا..صدای ایوار بود ..داشتم دیوونه می شدم ..میل عجیبی به باز کردن چشمام داشتم.. چشمام و اروم باز کردم و با دیدن اتاق خالی با با وحشت از جا پریدم و مهشید کنارم اروم خوابیده بود و ریحانه هم خواب بود با سرعت به سمت در اتاق دویدم و در و باز کردم اما خبری از ایوار نبود

در اتاق و بستم و سر خوردم زمین و دستم و روی لبام گذاشتم همون جایی که با انگشتاش نو ازش کرده بود ..دلم خواست گریه کنم شاید توهم زده بودم شاید اصلا اون نیومده!
بغضم و قورت می دم و به یاد اولین دیدار میافتم توی حموم بخار گرفته از لابه لای بخار های داغ و هوای گرفته ی حموم..پسری قد بلند و سایه شکل و دیدم که داشت سرکان و می کشت!
اون روز من وارد زندگی اون شدم و اون وارد زندگی من!
خودم و اروم بقل کردم و دستام و دور خودم حلقه کردم..
اروم گفتم -من با تو چی کار کنم پسر سایه ها!

تا صبح چشم رو هم نذاشتم و تا سر و صدا از پایین شنیدم دویدم پایین شهرزاد و هاتف داشتن حرف می زدن و اروانم با اخم سراق ایوار و می گرفت در یزیرایی باز شد و جان و ایوار وارد شدن اروان-الان رسیدین!؟

جان خواست چیزی بگه که ...ایوار گفت

-الفرد تو همون خونست که این کله زرد گفت

ایوار خیره به اروان گفت

-شب و اون جا موندیم تو ماشین و صبح حرکت کردبم الانم که این جاییم..

امان از پسر مغرورم!برای این که مستقیم جواب سوال اروان نده بعد از یه حرفه دیگه خودش

جواب سوال کی رسیدین؟ اروان و گفت!

دلم گرفت پس ایوار دیشب نرسیده...پس یعنی دیشب اتاق منم نیومده

پوزخند میزنم دیدی توهم زدی همراز...دیدی باز خودت و گول زدی که بهت حسی داره...
تازه متوجه نگاه خیره و پر جذبه ایوار رو خودم شدم..بی تفاوت نگاهش کردم و با سرعت دویدم
رفتم طبقه بالا پسرا هم که حتما راجب نقشه نفوذ به خونه الفرد حرف می زنن!
که خب این بحث جالبی برا من نیست..
رفتم بالا و با سر و صدا زیاد مهشید و ریحانه رو بیدار کردم که مهشید با غر غر بلند شد و
ریحانه هم که کلا ادم حسابم نکرد باز گرفت خوابید!
بعد از نهار که امین و شهرزاد درست کرده بودن
رفتم تو حیاط قدم بزنم البته کل نهار و زیر نگاه لیزریه ایوار بودم لعنتی جوری نگاه می کرد انگار
داره سونوگرافیت می کنه!
اروم اروم قدم می زدم و آهنگی و زمزمه می کردم که
یهو دستی دور دهنم و گرفت و من و کشون کشون برد لابه لای درختا
و من تقلا کنان سعی می کردم ازاد شم ولی اون محکم من و از پشت بقل کرده بود به ته حیاط که
رسیدیم من ار ترس و حیرت صورتم غرق اشک بود..
وقتی برم گردوند سمت خودش چشمم از حیرت گرد شده بود..
ادامه دارد....
پارت صد و نه ♡♡
با حیرت نگاهش می کردم که با صدای گرفتش گفت
-صداتو ببر!
و دستش و از رو دهنم برداشت با حرص گفتم
-ایوار!
ایوار با پوزخند گفت
-بنال!
با حرص بهش مشت زدم و خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و گفت
-کجا؟
با حرص و اعصابانیت توپیدم
-قبرستون..عوضی زهر ترکم کردی از جونم چی می خواهی!
فکش منقبض شد با حرص گفت
-من و چی فرض کردی هان!من بهت نگفتم از من بترس!من بهت نگفتم من سایه شیم..من نگفتم
از کسی نمی ترسم!..

اشکام و با حرص پاک کردم و داد زد

-هستی که هستی..چی کار کنم جلوت زانو بزوم..سایه شبی که هستی..به من چه ها به من چه تا کی وایسم و بزارم اذیتم کنی..دلَم یه زندگی اروم می خواد دلَم یه عاشقی ساده می خواد همین.. با حرص من و کوبوند به درخت و داد زد
-تو غلط می کنی عاشق شی!..

با حرص گفتم

-به تو چه..به تو چه..

مشتشو برد بالا و کنارم رو تنه درخت فرود آورد و داد زد

-خفه شو...خفه شو همراز!

با گریه گفتم

-یه روز از دست تو این سازمان لعنتی خلاص می شم و عاشق یه ادم درست و مهربون می شم و کار می کنم و زندگی می کنم بی تو..تنها...

یهو دستشو برد بالا و کوبوند تو صورتم شدت ضربه اون قدر بالا بود که افتادم رو زمین و چشمام برای لحظه ای تار شد خیسی خون و تو دهنم و گوشه لبم حس می کردم..

بازوم و با خشونت گرفت و بلندم کرد و گفت

-حق نداری.

Marjan VM2: ♠️ککسی فکر کنی...من همینم که میبینی روانیم..مریضم..کم دارم اصلا

..کسی و که ازش بدم بیاد زجرش می دم کسی که برام مهمه رو هم زجرش می دم..

اصلا ل..اشی ام..ولی..هر چی که هستم و هر چی که تا حالا از من شنیدی و فراموش کن..

سرش و هم کرد تو صورتم و با انگشت صبابش به پیشونیم ضربه زد و گفت

-ولی...این حرفم و بکن تو مخت...تو..تا اخر عمرت چه یه دقیقه دیگه چه هفتاد سال دیگه

مجبوری لین روانیه مریضو این سایه رو تو زندگیت تحمل کنی..

انگشتش و تهدید وار جلوم تکون داد و گفت

-اگه تو رو با کسی ببینم حتی داداش خودم!..هم تو رو هم اونو که پیشته رو می کشم...قسم می

خورم...یه گلوله تو سرت و اون بی شرفی که به مال من چشم دوخته خالی کنم..

انگشتش و اروم رو خون گوشه لبم کشید و گفت

-تو..مال منی...این و تو سرت فرو کن!

با بهت نگاهش می کردم نمی دونستم چی باید بگم قدرت تکلمم و از دست داده بودم کلا!

با نگاهی ایواری بهم زل زد و بعد از کنارم گذشت و با سرعت میون درختا گم شد..

با چشمای اشکی به جای خالی ایوار زل زدم و اروم گفتم

-من مال تو ام؟

به خون گوشه لبم دست زدم و با پوزخند گفتم

-چه دوست داشتن خشنی!

ادامه دارد....

پارت صد و ده ♥♥

ایوار

...

با اعصابانیت وارد عمارت شد و سینه به سینه جان شد اون و با اعصابانیت به طرفی هول داد و از

پله ها بالا رفت شهرزاد که از پله ها پایین میومد با تعجب گفت

-چت شده..ایوار؟

ایوار با حرص گفت

-برو اون ور!...

شهرزاد با تعجب نگاهش کرد و ایوار با حرص پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و به طبقه بالا که رسید

با دیدن هاتف و اروان بر روی کاناپه به سمتشون رفت و گفت

-را حل کل مشکلاتمون و پیدا کردم!

هاتف-مشکلاتمون؟

ایوار-راه حل نابودی سازمان و پیدا کردم..فقط باید بهم کمک کنید!

همراز...

جلوی اینه قدی ایستادم و با گریه دستمال و اروم رو گوشه لبام کشیدم

و خون و اروم اروم پاک کردم ولی بند نمیومد دستش انگشتر بود برا همون لبام پاره شده بود..

دندون دردم شده بودم..لعنتی این همه کتک خورده بودم این مدت هیچ کردمشون دستاشون

اندازه ایوار سنگین نبود.

با حرص دستمال و پرت کردم رو میز و با گریه گفتم

-عوضی...

همون موقع یهو در اتاق باز شد و ایوار وارد اتاق شد با بهت نگاهش می کردم که بدون توجه به

من رفت سمت کوله پشتی سیاهم و

برش داشت و در مقابل نگاه حیرت زده ی من چند تا لباس از لباسامو تو کوله با خشونت پرت کرد
و زیپ کوله رو بست و کوله رو انداخت رو شونش و اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت
-راه بیافت..
با بهت گفتم
-چی؟

بدون توجه بهم بازوم و گرفت و کشون کشون منو از اتاق برد بیرون داد زدم
-ولم کن ..روانی..چی کار می کنی...ولم کن..
بدون توجه بهم من و از پله ها با خشونت ایواری شکلش می کشوند پایین..خون ریزی لبم باز
شروع شده بود..
به طبقه پایین که رسیدیم ..بین تقلا های منو خشونت ایوار با بچه ها رو به رو شدیم داد زدم
-هاتف این روانی رو بگیر..
هاتف سرش و انداخت پایین و گفت
-ایوار زود ببرش!
با چشمای گرد شده گفتم
-چی می گی تو!
ایوار خواست منو ببره که داد زدم
-شهرزاد...اروان..
شهرزاد به موهای چنگ زد و غم گین گفت
-باهاش برو قولم!
اروان کلافه پشتش و کرد بهم
با حیرت داد زدم
-چرا کمکم نمی کنید..این روانیه من و می کشه..
ایوار یهو من و برگردند سمت خودص و جووری نگاهم کرد که قبض روح شدم..
ریحانه با گریه سرش و انداخته بود پایین و مهشید سرش و تو دست گرفته بود و نگاهش و ازم
می دزدید..
با گریه تقلا کردم تا از دست ایوار خلاص شم و گفتم
-امین...داوود!
امین با ناراحتی نگاهم کرد و با تاسف گفت
-به نعفته با ایوار باشی همراز...

داوود با ناراحتی سرش و انداخت پایین

جیغ زدم

-نزارید منو ببره..تورو خدا..

ایوار یهو دست انداخت زیر زانوم و دور کمرم و بلندم کرد.

من جیغ جیغ می کردم گریه می کردم و به داداشام!التماس می کردم!

اما انگار همشون کر شده بودن .تک تکشون و صدا زدم اما محل ندادن.

ایوار با خشونت من محکم گرفته بود و من از تقلا و جیغ و گریه خسته شده بودم ..دوباره اسارت

بود و دوباره برده گی!!.

منو سوار ماشین کرد و من بی حال سرم و به شیشه تکیه دادم..

خونای گوشه لبم همه ریخته بودن رو بولیزم و این واقعا اون لحظه برام بی اهمیت بود..

سوار ماشین شد و در کمال خونسردی راه افتاد و با سرعت ار اون خونه دور شد..

نمی دونم چه قدر گذشته بود که یه جا نگه داشت و در داشبرد و باز کرد و اب معدنی برداشت و

سرم و برگردوند سمت خودش و

با دسمال اروم گوشه لبم و تمیز کرد و من با چشمای به اشک نشسته فقط نگاهش کردم..

دلَم مردن می خواست وقتی حتی نمی دونستم چرا باید دوستام..خانوادم..عزیزام..این قدر راحت

ترکم کنن!

به چشمام خیره شد و فشار دستش و رو چونم بیشتر کرد و گفت

-این قدر ترسناکم؟

با غم نگاهش کردم و گفتم

-تو هیولایی!

بی حالت با چشمایی که پر از حرف بود نگاهم کرد..

اروم گفتم

-کاش نگاهت زیرن

ویس داشت: Marjan VM2 ♣️👁️.

زیر چونم برداشت و ماشین و روشن کرد و با حرص پاشو رو پدال گاز فشرد و راه افتاد..

دوباره سرم و به شیشه تکیه داوم و زیر لب جوری که خودمم صدای خودم و نمیشنیدم گفتم

-تو هیولایی...هیولایی که منو عاشق خودش کرده....

هیولای بد داستان...ولی هیولای دوست داشتنی من!

ادامه دارد....

پارت صد و یازده ♥♥

کم کم تکونای گهواره شکل ماشین باعث شد خوابم ببره..

نمی دونم چه قدر گذشته بود و چه قدر خوابیده بودم که با حس سردی هوا و تکونایی که می خودم بیدار شدم..

چشمام و اروم باز کردم و متوجه شدم تو بغل ایوارم و اونم داره راه میره.. هوا سرد بود و من یه بولیز و شلوار تنم بود فقط!

اروم و بی حال تکون خوردم که متوجه بیدار شدنم شد و همون طوری با اخم رفت سمت جایی در یو باز کرد و وارد یه محیط گرم شدیم..

تو یه جای گرم فرود اومدم.. رو کاناپه!

دیدمش که سرد نگاهم کرد و گفت

-اون اتاق برای توی.. لباساتو عوض کن و بخواب.. فردا روز پر ماجرای داریم..

نمی تونستم حرف بزنم. از دندون درد داشتم می مردم..

از تو خودم و داشتم می خوردم واقعا درد بدی داشت به علاوه که لپم از داخل زخم شده بود و احتمالا این موضوع دردم و دوچندان کرده بود!

سری براش تکون دادم و با رخوت و خستگی از جا بلند شدم حوصله تجزیه تحلیل تونه رو

تداستم فقط می دونستم کلبه مانند و بزرگه و این که کسی توش نیست.. و این خیلی ترسناکه

حتی تو عمارت ایوارم داوود پیشم بود بازم.. ولی این جا چی.. من تک و تنها با این هیولای سایه

شکل دوست داشتنی!

در اتاق و اروم باز کردم و خودم و رو تخت پرت کردم و چشمای تب دارم و بستم هر کار می کردم

دندون درد لعنتیم خوب نمیشد گوشه لبم زخم شده بود و حتی نمی تونستم دهن باز کنم و

بینم تو دهنم چی شده که این همه میسوزه..

تو درد تنهایی خودم اروم اروم گریه می کردم..

سرم پایین بود و اروم و بی صدا گریه می کردم که صدای ایوار و شنیدم

-بیا غذا بخور..

بدون توجه بهش بازم گریه کردم که اومد بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت

-من حوصله بچه داری ندارم جمع کن اشکاتو!.

با بغض و درد نگاهش کردم..

چی می تونستم بهش بگم!.. من و برد تو یزیرایی و یه ظرف غذا گذاشت جلوم...

با بغض به غذا نگاه کردم یه لحظه دلم برای خودم سوخت ..این که نمی تونستم به کسی که منو زده بود و باعث دندون دردم شده بود بگم که نمی تونم غذا بخورم!
هم به خاطر لبای زخمم هم به خاطر دندونام!
بهم خیره نگاه کرد و گفت
-بخور دیگه ..باید به زور تو حلقه کنم؟
نتونستم تحمل کنم و یهو زدم زیر گریه ..
همین طوری نگام می کرد
ایوار- چرا گریه می کنی؟
با گریه به زور گفتم
-یاد زندگیم که افتادم ...گریم گرفت دلم برای خودم سوخت
ایوار- غذا تو بخور ..
با گریه بلند شدم و ظرف غذا رو کوبیدم به دیوار و داد زدم
-دندونام درد می کنه .لبام زخمه و میسوزه ..دهنم مزه ی خون میده ..
الان که دارم داد مبی زدم تو دهنم آتیش می گیره ..حالا هی میگی پیام غذا بخورم!
با حرص و گریه گفتم
-همش به خاطر توی ..گند زدی به جسم و روحم ...گند زدی به زندگیم!
ایوار همون توری فقط نگاهم می کرد که دوبیدم سمت اتاق و در و محکم بستم و رو تخت
نشستم و سرم و بین دستام گرفتم و چشمام و بستم ..
در اتاق باز شد متظر یه دعوای حسابی بودم سرم هنوزم بین دستام بود ..
بعد چند دقیقه که دیدم خبری نیست چشم باز کردم و دیدم خبری از ایوار نیست و کنارم روی
عسلی دوتا قرص با یه لیوان شیر داغه
و یه چسب زخم کوچیک کنارش!
با حیرت از جا بلند سدم و رفتم سمت عسلی و اروم گفتم
-تو به فکر منی هیولای دوست داشتیم!
با لبخند در حالی که لیوان سیر و برمیداشتم گفتم
-آخه به اون چشمای ترسناک این کارا هم نمیداد خب!
ادامه دارد....
پارت صد و دوازده ♥♥

شیر و اروم با قرص خوردم و تمام مدت لبخند رو لبام بود ..

از خوشی داشتم دق می کردم کل حسای بدم رفته بود از خودمم متعجب شده لودم که چه طور به خاطر یه لیوار شیر و چند تا قرص این همه خوش حال شدم!
جوری که همه اتفاقات بد و از باد بردم..

دراز کشیدم و سعی کردم با خوابیدن کمی ذهنم و قلبم و همه وجودم و ایوار و صدا میزد و اروم کنم ولی خوابم نمی برد..

هر چند که درد دندان و لپم کمی فقط کمی اروم شده بود ولی خوابم نمی برد. نمی دونستم چی کار کنم اون قدر این ور اون ور قل خورم تا اعصاب خودمم خورد شد اخر از جا بلند شدم و اروم اروم از اتاق خارج شدم نزدیک در پذیرایی رویه کاناپه ایوار دراز کشیده بود و دستاشم رو چشماش گذاشته بود خندم گرفت

نصف پاها و شونه هاش از رو مبل بیرون بود و خیلی بامزه شده بود
دلیم می خواست لابه لای موهای به خم ریختش رستام و فرو کنم و موهایش و ناز کنم..
اروم اروم رفتم سمتش پذیرایی سرد بود و اونم هیچی روش ننداخته بود..
از اون طرف مبل خم شدم تا از روی مبل پتو مسافرتی و بردارم و روش بندازم که یهو دستی دور کمر و مچ دستم پیچید و من و با شدت بر گردون سمتی با ترس جیغ زدم و وقتی پارت صد و سیزده ♥♥

چشمم و اروم باز کردم.. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم
سنگینی زیادی رو روی قفسه سینم حس می کردم نمی تونستم واقعا نفس بکشم کل بدنم درد می کرد.

به زور گردنم و چرخوندم و با دیدن ایوار که من و مثل ساندویچ لول کرده بود و تو بقلش فشارم می داد چشمم گرد شد و

جیغ بزرگی زدم که تو یه حرکت سریع از جا پرید و با حالت با مزه ای نگاهم کرد..
خندم و جمع کردم و دستاشو از رو قفسه سینم به رور بلند کردم و نیم خیز شدم که باعث شد ایوار بیافته زمین و منم که کنارش بودم باهاش پرت شدم پایین کانامه و افتادم رو ایوار
-اخخ

ایوار به چشمم با اخم زل زد و گفت
-سر صبحی چرا شلنگ و تخته میندازی؟
بعد سرش و به صورتم نزدیک کرد و گفت
-نکنه بغل دوست داری؟
بعد به وضعیتمون اشاره کرد که..

با بهت نگاهش کردم و در حالی که از روش بلند میشدم و سعی می کردم با نفسای عمیق تپش
قلبم و بیارم پا بین گفتم
-چه توهمی!
دست به کمر گفتم
-کی بود دیشب من و تو بقلش تا صبح چلونند.
ایوار در حالی که می رفت و رو کاناپه دراز می کشید گفت
-کی بود نصفه شبی می خواست پتو بندازه رو من!
با حرص گفتم
-کی بود می گفت ..تو مال منی و سهم منی!
ایوار بهم زل زد و در حالی که بی تفاوت ساعتش و دور مچش می بست گفت
-خیلی چیزا مال منن...مثلا یه سگ به اسم..دارسی دارم تو فرانسست
اونم مال منه..اگه کسی بهش دست بزنه می کشمش!
با چشمای گرد به ایوار نگاه می کردم ..نه خدایی اگه اون لحظه جای من بودین اون و تیکه تیکه
نمی کردین!
با حرص و سرخ شده از اعصابانیت نگاهش کردم و کوسن مبل و برداشتم و کوبیدم تو صورتش و با
حرص گفتم
-من و با سگت مقایسه می کنی ...عوضی...مریض..عارضه..
اونم کوسن کنارش و برداشت و یکی کوبید به من که یه متر پرت شدم عقب و افتادم رو کاناپه
اون طرفی...
با جدیت گفت
-اره ..دارسی مال منه...تو هم مال منی!
جیغی زدم و گفتم
-من در سطح سگتم!
و کوسن کنارم و پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش و گفت
-این چه حرفیه معلومه هم سطن دارسی نیستی..دارسی کجا تو کجا..!
لبخندی رو لبام شکل گرفت
ایوار-معلومه دارسی از تو خیلی بالا تره!
لبخند رو لبام خشک شد..

یا حرص از جام بلند شدم و کوسن و از رو مبل برداشتم و پرت کردم سمتش که گرفتش رو هوا و
پرتش کرد سمتم که محکم خوردم زمین
نالہ وار گفتم
-کوفت..هرکول بی خاصیت...
اومد سمتم که با حرص گفتم
-نیا..نیا..برو پیش داری جونت..
با نگاهی ایواری نگاهم کرد که زبونم بند اومد اومد سمتم و بلندم کرد و من و نشوند رو کاناپه..
زیر لب با حرص گفتم
-من اون سگ تو رو با خودت و راهی قبرستون می کنم حالا ببین!
ادامه دارد..



پارت صد و چهارده
ایوار-عصبی میشی زشت میشق..عصبی نشو!
با حرص نگاهش کردم و گفتم
-الان می خوام تازه یکم عصبی بودن و نشونت بدم!
بعد بلند شدم و گفتم
-اتفاقا ارزش تو هم برای من در حد ارزش...بلکیه!
ایوار با چشمای ریز شده گفت
-بلکی!
سری تکون دادم و با لبخند گفتم
-کپی خودته اوایل فکر می کردم مثل اروانه ولی حالا فهمیدم کپ همین!
با چشمای ریز شده گفت
-چی میگی تو؟
با لبخند گفتم
-چشماش کپ توی ابی ابی..البته مال تو رنگ بندی داره..! بعد دیگه جونم برات بگه اون موهاش
سیاهه تو روشنه موها فقط اخلاقتون باعث شد شبیه شید به هم دوتا تون پاچه گیر و بی
اعصابید!
من زیاد بینتون فرق نمی زارم..برای اونم شبا بعضی مواقع غذا می برم و گاهی پتو می ندازم روش
اخه سردش میشه چون خونس دور از عمارت اروان بود طفلی نگهبانی میداد سردش میشد!
ایوار با کنجکاوی نگاهم می کرد که گفتم

-هرچند که بلکی سگه ..ولی من بین تو اون تبعیض قاعل نمی شم!

یهو ایوار مثل جت از جاش پرید و خیز برداشت سمتم و داد زد

-من و دست میندازی جوجه!

منم جیغی زدم و شروع کردم به دویدن..فکر نکنید موش و گربه بازی می کردیمو مثل فیلما من

دارم باخنده می دوام و ایولر با لبخندا!

نه اینا فیلمه ..من از وحشت پشت سر هم جیغ می زدم و می دویدم ایوارم مثل گرگ گرسنه

دنبال من بود و منم نقش بره رو ایفا می کردم

...

داشتم از پله ها میدویدم بالا که از موهام گرفت و من و کشوند سمت خودش که با جیغ پرت

شدم از پشت تو بغلش محکم منو گرفت و دم گوشم داد زد

-من تورو بکشم تموم شه این اعصاب خوردیا! چه طوره؟

با وحشت تقلا کردم و گفتم

-نه..بابا اعصاب خوردیا ی تو تمونی نداره که!

من و برگردوند سمت خودش و تو صورتم داد زد

-رو اعصاب من ندو!

در حالی که تقلا می کردم برای ازادی با لبخند گفتم

-دویدن دوست دارم!

ایوار-منم خیلی کارا رو دوست دارم..

در حالی که تقلا می کردم برای ازادی گفتم

-به من چه خب تو هم انجام بدشون..ولم کن اه....

یهو من و چسبوند به خودش و گفت

-می دونی چه کاری دوست دارم؟

چشمایش به لبام خیره شد و من با چشمای گرد شده نگاهش می کردم

سرش به سمتم خم شد و

ادامه دارد....

پارت صد و پونزده ♥♥

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم دست و پاهام سست شده بود

فاصله لبامون به یه سان

تم نمی رسید که یهو گوشم و گرفت و محکم کشید اون قدر محکم که قشنگ ضعف کردم!

با جیغ خودم و ازش دور کردم و با حیرت و البته درد گفتم

-وحشی...این کاری بود که دوست داشتی انجام بدی!

دست به سینه گفتم

-اره..

بعد یهو یه چشمک ناز زد و گفت

-نکنه فکر دیگه ای کردی؟

اب دهنم و قورت دادم و دستم و از رو گوشای پر دردم برداشتم و با حرص گفتم

-چه توهمی!!

پوزخندی زد و گفت

-باشه...برو بشین رو کاناپه!

با بهت گفتم

-چرا؟

ایوار جواری نگاهم کرد که از سوالم پشیمون شدم!

در حالب که گوشام و ماساژ می دادم رو کاناپه نشستم و گفتم

-ولی من گرسنمه!

ایوار کلافه و ایواری نگاهم کرد و با حرص گفت

-کارم به جایی رسیده باید بچه داری کنم!

با حرص گفتم

-مگه من گفتم برای بار دوم منو بدزدی؟

بدون نگاه کردن بهم رفت سمت یخچال که تو اشپزخونه قرار داشت

بعد از کمی گشتن تو یخچال با یه بسته همبررد رفت سمت گاز و شروع کرد به درست کردن منم

با چشمای گرد به ایوار نگاه می کردم!

مگه میشد سایه شب و کوسه و هیولا رو چه به گاز و اشپزی!!!

بعد از نیم ساعت همبر گرد رو تو ظرف گذاشت و اومد سمتم و رو میز ظرفا رو گذاشت و گفت

-بخور!

من عاشق این لحن دستوری و جذابش بودم!

با لبخند در حالی که همبر گردامو می خوردم گفتم

-اشپزم که هستی!

ایوار بدون جواب بهم گفت

-سریع بخور!

با تعجب نگاهش کردم و لقمه مو جویدم و چند تا لقمه دیگه هم خوردم اما از کنجکاوای و استرس بی خیال ادامه همبرگرد شدم و بهش نگاه کردم و منتظر بهش چشم دوختم..

دست به سینه تکیه داد به تکیه گاه کاناپه و با نگاه ایواری براندازم کرد و گفت

-هوا پیما دوست داری.؟

با تعجب نگاهش کردم و اروم گفتم

-چی؟

همبن جوری خیره نگاهم کرد که کلافه گفتم

-نه ازش می ترسم!

ایوار-چرا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-چون به هواپیما تو فاصله چند صد متری از خونم سقوط کرد و یه مرد جزغاله شده جلوم مرد!

با ریزبینی براندازم کرد و گفت

-چه موقع.؟

یکم فکر کردم و گفتم

-حدود شیش ماه پیش...اره دیگه..شیش ماه پیش بود..سه ماه و نهم چهار ماه دست اروان اسیر

بودم باقیشم که دست تو وسرکان!

ایوار-صبح سقوط کرد؟

کمی فکر کردم و با یاد اوری اون شب نحس گفتم

-نه نیمه شب..خواب بودم که با صدای انفجار و بوی دود از خواب بیدار شدم

با ریز بینی نگاهش کردم

-اصلا تو چرا می پرسی؟

ایوار- تنهایی زندگی می کردی؟

با حرص گفتم

-اره..این سوالا برای چیه..منو داری یاد اون شب لعنتی میندازی!

ایوار-من اوردمت که یاد اون شب بیافتی..دور از همه..تنهایی با شخصی مثل من که مجبورت

کنه راجبش فکر کنی!

با حرص از جا بلند شدم و گفتم

-دلّم نمی خواد یادش بیافتم ..می ترسم از اون شب از اون جسد سوخته از اون شی که همه بدبختیام ازش شروع شد!

ایوار-مجبوری..

داد زدم

-نیستم

ایوار بلند شد و داد زد

-زندگی داداشات و دوستات به به خاطر آوردن تو بسته گی داره

با بهت گفتم

-این هیچ ربطی نداره

ایوار-داره...اون رمزی که اون مرد سوخته شیش ماه میش بهت گفت

می تونه مدرک نابودی سازمان باشه...

بهم خیره نگاه کرد و اروم گفت

-بهتره بگم ..تو مدرک نابودی سازمانی...

ادامه دارد...

پارت صد و شونزده ♥♥

با حیرت نگاهش می کردم...دلّم می خواست بلند کل حیرتم و کل حرصم و فریاد بزخم و خودم و

خالی کنم پس برای این شهرزاد و هاتف هیچ کاری برای نجات دادن من از دست ایوار نکردن!

با نگاه اشکی به ایوار زل زدم و گفتم

-خستم کردید...مگه من چند سالمه هان!..چرا این همه بلا ترم میارید ..چرا این همه ازارم

میدید..چرا این همه ازم سو استفاده میشه..

چرا من و دست به دست می چرخونید ..برای چی پاس کاریم می کنید

حس می کنم از اون همرازی که بودم از اونیه که حقشو هر جور بود پس می گرفت و یه نفر بهش

زور نمی گفت اندازه به زمین تا اسمون دور شدم ..اندازه یه پیر زن هشتاد ساله روحم خستست

..دلّم مرگ می خواد میفهمی ..خسته شدم از این که شبها با ترس ابن بخوابم که اگه بیدار شم و

بینم تو دست یکی دیگه اسیرم چی کار کنم!

از ترس مرگ اونایی که دوششون دارم خسته شدم ..من حتی به اطرافیانم ناخواسته اسیب

میرسونم ..من کلا مرده و زنده فقط یه معنی داره اونم زجر و عذابه..می خوام بمیرم

بازانو هق هق کنان خوردم زمین ..با گریه ناله می کردم و حتی نمی تونستم نفس بکشم!

ایوار و نمی دیدم..

جلوم زانو زد و سرم و به زور بلند کرد به چشمای اشکیم زل زد و گفت
-گریه نکن..

با حرفش بیشتر زدم زیر گریه!

این بار داد زد

-گریه نکن...نریز این اشکارو...

از ترسم شدت گریم بیشتر شد و کمتر نشد..

یهو با خشونت بلند شد و به مبل کنارش لگدی زد و داد زد

-اصلا همشون و می کشم ..گور بابای قسمم ..گور بابای اون دنیا و وجدان نداشتم ..من نمی زارم

این جوری اذیتت کنن

اومد سمتم و صورتم و بین دستاش گرفت و اروم گفت

-یه قول مب دم بهت ..یه قول ایواری..این هیولا ..بهت قول می ده که این بازی تموم شه..

موهام و پشت گوشم زد و اروم گفت

-قسم می خورم..دختر رو اعصاب...که سال دیگه

تولدت و تو خونت کنار اونایی که دوششون داری جشن بگیری بدون تزیین و استرس

یهو بلند شد و در حالی که از خونه خارج میشد اروم گفت

-ولی اون روز منم کنارتم ...و حق نداری با کسی برقصی!

با بهت و اشک های خشک شده رفتنش و نگاه کردم و اروم و با بهت گفتم

-هیولای دیوونه!

ادامه دارد....

پارت صد و شونزده♥♥

یه ساعتی بود که خبری از ایوار نبود ..من بارها قبل از این ماجرا سعی کرده بودم اون رمز عجیب

و غریب و که اون مرد بهم گفته بود و به یاد بیارم ولی نمی تونستم یاد اورب اون همه درد و

مصیبتی که کشیده بودم ..همه و همه باعث شده بود که نخوام به گذشته فکر کنم به هیچ عنوان

حتی دلم نمی خ است که لحظه ای به یاد اون موقع ها بیافتم..

سرم و بین دستام گرفتم و کمی به تاریخ امروز فکر کردم..

ولنتاین چند روز دیگه بود به درصد فکر کن ایوار برام کادو بگیره!

احتمالا برام اصلحه می گیره و اگه ازش خوشم نیاد یه گلوله تو مغزم خالی می کنه!!

با این فکرم لبخند می زنم

ایوار-به کی فکر می کنی که براش لبخند میزنی؟

با ترس بر میگردم سمت در اتاق و ایوار و می بینم که به در تکیه داده و داره با چشمای ریز شده
نگاهم می کنه..
با ترس می گم
-ترسیوم.. واقعا که مثل سایه ای نه سری نه صدایی!!
پوزخند میزنه
ایوار-جوابم و ندادی!
برای این که حرصش بدم گفتم
-داشتم به ولنتاین فکر می کردم..
ایوار لبشو جوید و سعی کرد سرد برخورد کنه
-خب این جیش لبخند داشت؟
با خباصت گفتم
-به کادویی که قراره از عشقم بگیرم!
با چشمای ریز شده گفت
-نشنیدم.. دوباره بگو؟
اب دهنم و قورت دادم و گفتم
-ولش..م...مهمش نیست...
ایوار اروم اروم بهم نزدیک شد و گفت
-نه دوست دارم بدونم داشتی چی می گفتی؟
با ترس نگاهش کردم و گفتم
-بی جنبه شدیا.. شوخی کردم...
ایوار پوزخند ترسناکی زد
ایولر-شوخی تا زمانی شوخیه که نگی شوخی کردم..
پس حقیقت و گفتی!
با ترس و چشمای گشاد شده نگاهش کردم ک گفتم
-چرا..ج..ج..جو میدی تو!
اون قدر عقب عقب رفتم که خوردم به دیوار.. روبه روم با فاصله کم ایستاد و گفت
-من چند بار بهت بگم رو اعصابم ندو؟
با ترس زیر لب گفتم
-اوف چه غلطی کردم!

یهو بتزوم و گرفت و گفت

-چند بار گفتم!

اروم و مظلومانه گفتم

-تو این وضعیت داغون زندگیم عشقم کجا بود اخه!

یهو داد زد

-وضعیتت مگه چشه؟..مگه عشق داشته باشی چی میشه!'

با حرص داد زدم

-اه تو هم قاطی ای! از یه طرف می گم عشق دارم سگ میشی ..می گم ندارم باز سگ میشی!!'

ایوار کلافه گفت

-حق نداری تا وقتی مال منی عاشق کسی بشی...

بعد یهو سرش و به صورتتم نزدیک کرد و گفت

-ولی نگفتم که حق نداری عاشق کسی که من می گم نشی!

با بهت گفتم- یعنی تو بهم میگی که باید عاشق کی بشم

ایوار- نه کم کم داری درست میشی ..مخت راه افتاده!

با حرص از غلش رد شدم و گفتم

-هه..من خودم برای زندگیم انتخاب می کنم..

ایوار پوزخندی زد و چشمکی زد و گفت

-می بینیم ..کوچولو..تو مال منی..و منم تعیین می کنم که باید عاشق کی بشی!

ک بعد در مقابل چشمای حرصیم از اتاق رفت بیرون کلافه و با حرص داد زدم

-خود خواه..جانی!

ادامه دارد...

پارت صد و هیفده ♥♥

..

اروم و کلافه به سمت در اتاق رفت ..عصبی چنگی به موهاش زد

حالا چی کار کنه!

بره یا نره!

آخر صبرش و از دست داد و به سمت در اتاق رفت و درو باز کرد.

مهشید روی تخت نشسته بود و سرش و تو دست گرفته بود و ریحانه هم کنارش سعی داشت

مهشید و اروم کنه!

امین-ریخانه مثله این که داوود کارت داشت!

ریخانه با تعجب گفت

-داوود که رفت خرید کنه!

امین هول شد و گفت

-چیزه..برگشته!

مehشید بدون این که سرش و بالا بیاره هق هق می کرد!

ریخانه یری ت ون داد و با شک به مهشید و امین خیره شد و از اتاف خارج شد امین عصبی به

سمت مهشید رفت و دست برد زیر چونس و

گفت-بس کن..

مهشید با گریه به امین نگاه کرد و گفت

-خسته شدم..از این ماجرا ها..!

با گریه ادامه داد

مهشید-ندیدی ایوار همراز و چه جوری برد!

امین موهای مهشید و به پشت گوشش زد و گفت

من و اروان امشب وارد خونه الفرد میشیم..می خوایم بگیریمش!

مهشید نگران و هول شده گفت

-تو نرو!

امین با لبخند گفت

-چرا؟

مهشید هول شده گفت..

-چیزه..خوب تو که واجب نیست بری!

امین با لبخند سرش و به گوش مهشید نزدیک کرد و گفت

-یادت نره من سرگردما!..دروغ و تشخیص می دم..

مهشید قرمز شده داد زد

-اه..ولم کن تو ام..اصلا پاشو برو از اتاقم بیرون!..

امین با خنده گفت

۱- چرا تازه داشتی نگرانم میشدی!

مهشید داد زد

-میری بیرون یا خفت کنم..

دست امین و گرفت و اون و به زور به یمت در حول داد د از اتاق بیرونش کرد ..هنوز نفس راحت نکشیده بود که در اتاق باز شد و امین با خنده سرش و از لای در آورد تو و گفت
-قبول کن شکلات تلخ ..کم کم داری اب میشی...داری میشی شیر کاکاؤ!
مهشید جیغی زد و امین خنده کنان درو بست و تا بر گشت هاتف و دید که داره با اخم نگاهش می کنه

هاتف.- تو چرا این قدر دور و بر مهشیدی؟
امین.- تو چرا. کنجکاوی؟

هاتف با حرص
گفت

-اون دختر نامزد صابقمه..

امین-خوبه میگی صابق!

هاتف با فکی قفل شده گفت

-مهشید مال منه!

امینم پوزخندی زد و گفت

-مهشید نه مال منه..نه تو.راجبش درست حرف بزن.وسیله که نیست!

هاتف با حرص گفت

-من مهشید و دوست دارم!

امین لبخندی زد و به سمت هاتف رفت و تو به قدمیش ایستاد و گفت

-ولی من مهشید و دوست ندارم...

هاتف-خوب کاری میکنی.

امین-گفتم دوست ندارم..نگفتم عاشقش نیستم!

هاتف خشک شده به امین نگاه کرد و امین لبخندی زد و گفت

.-تا بعد.

و در مقابل نگاه مبهوت هاتف از پله ها رفت پایین..

هیچ کدوم نمی دونستن...

اون طرف در ..مهشید ..فال گوش ایستاده و به حرفای اونا گوش داده

مهشید خشک شده سر خورد رو زمین و با حیرت زیر لب گفت

.-هاتف دوسم داره!..ولی امین عاشقمه!

ادامه دارد...

پارت صدو هیجده ♥♥

ریحانه به سمت در ورودی رفت و از خونه خارج شد همه جا رو دنبال داوود گشته بود. اما خبری ازش نبود..

در حیاط یهو باز شد و داوود با دستی پر از بسته های خرید وارد شد
ریحانه با حرص گفت

-من و یه ساعت الاف کردی ..بگو چی کارم داشتی ؟
داوود با بهت پاکتا رو روی زمین گذاشت و گفت

-چی میگی؟ من صدات نزدم که!
ریحانه با بهت گفت

-اما. امین گف...

با بهت ساکت شد؟...و با حرص گفت

-ببین من این پسره رو بیچارش می کنم منو فرستاده رسما دنبال نخود سیاه!
ریحانه با حرص خواست به سمت خونه بره که..

داوود بازوش و گرفت و گفت

-کجا.. چشم نداری دو نفر و ببینی دارن لاو می ترکونن!
ریحانه با حرص گفت

-غلط کرده..همین مونده دیگه من و بفرسته دنبال نخود سیاه بعد بره با دوست من رل بزنه!!!
داوود لبخندی زد و گفت

-تو چه قدر جیغ جیغویی!!

ریحانه حرصی به داوود نگاه کرد و گفت
-من رفتم

خواست بره که داوود مچ دستش و گرفت و گفت
-ولنتاین فردای ها!

ریحانه با بهت گفت

-ولنتاین! مگه واسه مای؟

داوود -یعنی چی؟

ریحانه -اینا واسه خارچباس نه ما..ما ایرانیم . تازه عشقم نداریم که براش کادو بگیریم..
خواست بره که داوود با خنده گفت

-دوست که داری؟

ریحانه-اره مهشید و همراز!

داوود حرصی به ریحانه نگاه کرد..دلش می خواست موهای لخت ریحانه رو بکشد و بگه پس من

چیم! اما خب این کارش برابر بود با پنبه کردن رشته هاش!

داوود-نه دوست جنس مخالف!

ریحانه سرخ شد و اروم گفت

-من اهل این چیزا نیستم داوود بیخیال!

و در مقابل نگاه خیره داوود به سمت خونه دوید..

داوود زیر لب گفت

-جیغ جیغوی ..بامزه!

**

الفرد اروم وارد اتاق شد و به سمتش رفت ..با صدای اروم گفت

-رعیس..افراد یه ردی از جایی که هاتف و همراهاش هستن زدن.

فرستادیمشون تا فردا میارنشون پیشتون..

رعیس..پوزخند میزنه و بدون حرف دستش و به سمت میز می بره و دفتر چه مخصوصش و بر

میداره و بی حرف رو کاغذ چیزی می نویسه و بدون نگاه کردن به الفرد دفتر و به سمتش می

گیره

الفرد اروم خم میشه و با احترام دفتر جه رو می گیره و به برگه خیره میشه و نوشته رو می خونه.

(به همراز آسیبی نرسه هاتفم زنده باشه بقیه رو نمی خواد بیارید)

الفرد بعد از خوندن متن به رعیس بزرگ خیره میشه و سعی می کنه خیلی به صورتش خیره نشه!

الفرد-چشم. دستورتون اجرا میشه..

رعیس بزرگ با انگشت سبابه و حلقه به دستش به الفرد علامت داد

الفرد با سرعت از اتاق خارج شد و بعد از خروجش نفس عمیقی کشید

گوشی مخصوصش و در آورد و بعد از زدن دکمه قرمز صدای یکی از افرادش و شنید

-بله قربان؟

الفرد در حالی که از راه رو خارج می شد اروم گفت

-هر وقت رسیدین به هدف..می خوام هاتف و همراز و برام بیارید.

بقیه رو هم بکشید...تمام،

مرد-تمام.

الفرد تلفن رو توجیب کتش گذاشت و گفت

-رعیس بزرگ..وارد عمل شده ..داستان تازه جالب شده!

ادامه دارد...

پارت صد و نوزده ♥♥

...

اروان از لابه لای چمدان سیاه رنگش دنبال پیرهن سورمه ایش می گشت که چشمش به یه گردنبند افتاد ..چشمش و ریز کرد و دست برد و گردنبند و از لابه لای لباس ها بیرون کشید و بهرندبند خیره شد..
یادش اومد..این گردنبند مال همراز بود ..اون روز ها اون و از همراز گرفته بود و از اون موقع اون و یادش رفته بود تا به حال!

گردنبند و تو جیب شلوار جینش گذاشت تا اگر دوباره همراز و دید اون گردنبند و به همراز بده.. دو روز از رفتن همراز و ایوار گذشته بود و اروان نمی دونست..هنوز هم به همراز اون حث اولیه رو داره یا نه...این و می دونست که ایوار و بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داره ..برای همین نمی تونست به خاطر همراز داداششو کنار بزاره!
از اتاق بقرون رفت و تو پیچ راه رو ..امین و دید که یه خرس قرمز به دست داره و داره به سمت اتاق مهشید میره..

پوز خند میزنه..تو این جمع .تنها کسایی که زیادی بی دقدقه عشق بودن خودش و شهرزاد بود!
از پله ها رفت پایین و شهرزاد و دید که جلوی اینه سعی داره موهای بلندش و بخوابونه رو سرش تا ابن قدر فشن نباشه..

دوست داشت بخنده!..شهرزاد زیادی با مزه بود..

داوود دمق رو مبل نشسته بود ..تو فکر این بود که چه طوری..بره سمت ریح انه!

هاتف تو اتاق کار .داشت تجهیزات و برای شب آماده کنه تا به الفرد حمله کنن..
همشون سرگرم کاری بودن ..و غافل از همه جا!

یهو شیشه پنجره پزیرایی و اشپزخونه شکست و گاز های اشک اور به داخل خونه پرتاب شدن..
اروان داد زد

-پیدامون کردن...

شهرزاد سریع دوید سمت مبل و از پشت مبل تیر کمونش و برداشت

هاتف و امین و مهشید با سرعت از پله ها اومدن پایین

جان داد زد-جلو صورتون و بگیرید..

افراد سارمان دونه به دونه ..وارد خونه شدن..
امین و اروان کنار هم شروع کردن به زدن. اونا..
مهشید با پیرهنش محکم جلوی دهنش و گرفته بود و پشت مبل پنهون شده بود..
شهرزاد یه گوشه قایم شده بود و بعد از تشخیص مامورا با ایر کمون بهشون سوزن بیهوشی
میزد..

داوود روی یکی از مامورا افتاده بود و پیایی مشت تو دهنش می کوبید..
بعد از نیم ساعت.. اروان آخرین مشت و تو سر یکی از اونا فرود آورد و در حالی که نفس نفس می
زد

به اطراف نگاه کرد و وقتی دید همه مامورا افتادن زمین و زخمین و بیهوش داد زد
-کل قدر تتون همین قدر بود. اشغالا؟

یهو در وردوی و پشتی خونه به شدت باز شد و از هر در حدود سی تا مامور وارد خونه شدن..
شهرزاد و داوود و امین و مهشید و ریحانه و هاتف ناخدا گاه به هم نزدیک شدن و گرد تا گرد
وایسادن و افراد سازمان با اصلحه دورشون کردن و انگار اونا رو تو منگنه قرار دادن!

شهرزاد با حرص زیر لب گفت

-میمردی ..اون جمله رو نگی!

اروان با نگاهی عصبی به به مامورا نگاه کرد..

یکی از مامورا داد زد

-صلاح هاتون و بندازید زمین!

اروان با خشم به مامورا نگاه می کرد و مهشید و ریحانه از وحشت می لرزیدن!

یکی از مامورا اصلحه رو رو سر شهرزاد گذاشت و داد زد

-بندازید تا نکشتمش!

شهرزاد با خنده گفت

-ای جان شکل فیلما!

امین-ببند دهنه و شهرزاد!

مامور-تا سه میشمرم!

مامور-یک..

شهرزاد با نگرانی گفت

-بندازید دیگه!

مامور-دو..

شهرزاد با حرص گفت
-مردین ..بندازید دیگه!
اروان با حرص اصلحشه و پرت کرد زمین و پشت سر اون همه انداختن
ریحانه تقریبا از ترس مرده بود!
مامور پوزخندی زد و گفت
-نباید اصلحتون و می نداشتید!..
و بعد همه گی اصلحه هاشون و بالا بردن و ماشه ها کشیده شد و
.....بنگ!

پارت صد و بیست ♥

*

همراز

*

تند تند ساندویچم و می خوردم و ایوار خیره نگاهم می کرد..
بهش نگاه کردم و در حالی که لقمم و می خوردم
-چرا نمیای بریم برف بازی؟
ایوار بهم یه جوری نگاه کرد که کلا بی خیال شدم و ادامه ساندویچم و خوردم!
بعد از جمع کردن خرت و پرتای روی میز گفتم
-ایوار من که هنوز سر حرفم هستم..نمی خوام بیاد بیارم..
ایوار-منم سر حرفم هستم ..بخوای نخوای یادت میارم!
با حرص نگاهش کردم و گفتم
-روز ولنتاینم دست از سرم بر نمیداری؟
بهم نزدیک شد گفت
-چه ولنتاین باشه یا نباشه برای تو هیچ فرقی نداره همراز ..تو باید به خاطر جون دوستات و
داداشاتم که شده اون رمزه لعنتیو به یاد بیاری اصلا خودت دلت نمی خواد بدونی اون رمز چی
بوده که کل زندگیتو داغون کرده!
به فکر فرو رفتم و ریز بینانه نگاهش کردم و گفتم
-اوکی به خاطر اوناییم که دوسشون دارم که شده زجر می کشم ولی بازم به یاد میارم!
ایوار..چه عجب!
با لبخند خبیصانه ای گفتم

ایوار م از خونه اومد تو حیاط و با حرص نگام کرد خیلی با مزه شده بود.
همین طوری دست به جیب و با اخم به اسمون نگ
اه می کرد که یه گلوله برفی درست کردم و کوبیدم تو صورتش..
ایوار به خودش اومد و برف و از صورت سرخ شدش پاک کرد و یهو خم شد و یه گلوله گنده
درست کرد و قبل این که بتونم حتی پلک بزنم گلوله برفی رو پرت کرد که محکم خورد تو شکمم
و لیز خوردم افتادم زمین..
همون طوری که رو زمین بودم به کم برف گلوله کردم و پرن کردم سمتش که راحت جاخالی داد..
با حرص بلند شدم و داد زدم
-حساب نیست تو حرفه ای!
یهو دوباره یه گلوله دی.ه پرت کرد سمتم که این بار خورد تو سرم
جیغی کشیدم و دویدم سمتش که پاهام لیز خورد و ایوار خیز برداشت سمتم و من و گرفت که
دوتامون لیز خوردیم و افتادیم تو استخر
که پر برف بود..
من رو ایوار بودم و ایوار با خونسردی چشماشو بسته بود و من و بغل کرده بود..
خو استم بلند شم که محکم تر منو تو بغلش فشرد..یه گلوله برف برداشتم و کوبیدم تو ثورتش
که یهو ایواری نگاهم کرد و من و یهو برگردوند و حالا اون بود که رو من خیمه زده بود!
ایوار-بازم یه اشتباه دیگه!...حالا چی کار کنم؟
با ترس گفتم
-هیچی!
ایوار-نه دیگه..قراره خوش بگذره!!
با چشمای گرد نگاهش می کردم که..
ادامه دارد...
پارت صد و بیست و یک ♥
که سرش و خم کرد تو صورتم و من خیلی سریع واکنش نشون دادم و
جاخالی دادم و از زیر دستاش اومدم بیرون و گفتم
-این جارو ببین..
دراز کشیدم رو برفای سفید و دست نخورده کف استخر و پاهام کمی باز کردم و دستامم از دو
طرف باز کردم و بعد شروع کردم به حرکت دادن پاها و دستام..
ایوار با اخم نگام می کرد..

بعد از تموم شدن کارم. از جا بلند شدم و به اثر هنریم خیره شدم
شکلی که رو برفا افتاده بود یه چیزی مثل فرشته بود..
دستام شکل بال شده بود و پاهام وصل بود به هم مثل دامن!
با لبخند اروم نشستم و قسمت سرم رو برف و یه حلقه درست کردم شکلک روی برف
مثل فرشته شده بود
ایوار با اخم گفت
-فهمیدم فرشته ای بابا!
با اخم گفتم
-این کار برای همه اثر داره بدن همه شکل فرشته میشه!
ایوار پوز خند زد و گفت
-هیولا شکل فرشته نمیشه!
با اخم و حرص نگاهش کردم و رفتم سمتش و بازوش و گرفتم از رو برفا بلندش کردم و اونم با
خون سردی و بی خیالی دنبال من راه افتاد
بردمش کنار اثر هنریم!..و گفتم
-دراز بکش
ایوار با لحن خاصی گفت
-این کارا از تو بعیده. چرا دراز بکشم!
با حرص به سینهش فشار اوردم که خون سرد و بی حوصله دراز کشید
دستاش و دوطرفش باز کردم و گفتم
-دستات و مثل من حالا بکش رو برفا..
ایوار پوز خندی زد و گفت
-دقیقه های اخره خوب از شرطی که بستنی سو استفاده کن
دستش و دوطرفش باز کرد و تکون داد و پاهاشم همین طور..
با لبخند گفتم
-حالا بلند شو ببین حق با من بوده..
ایوار پوز خندی دیگه نثار صورت حرصی من کرد و از جا بلند شد
با لبخند به شکلک رو برف نگاه کردم که لبخند رو لبام خشک شد..
هیچ جاش شکل فرشته نبود..

بدنی غول پیکر و دستای بزرگ .که شکل بالای بزرگ و وحشی شده بود و پاهاشم شکل دامن نشده بود..

ایوار ایواری نگاهم کرد و به سمت شکلکش رفت و قسمت بالای سر شکلک و رو بفر دو تا ساخ درست کرد با برف..

حالا واقعا شکلک رو برف شبیه هیولا و شیطون شده بود!

دوتا شکلک کنار هم ..یکی به فرشته ریزه میزه و اون یکی یه غول بزرگ و ترسناک!
ایوار برگشت سمتم و گفت

-ببین ..خوب ببین من و تو کنار هم شبیه چی هستیم!
کلافه گفتم

-ایوار این طوری نباش ..تو ذات بدی نداری..تو به کسی آسیب نرسوندی..تو رو بد نشونت دادن ..در حالی که خوبی!

ایوار به برفا و شکلکایی که درست کرده بودیم لگدی زد و داد زد
-من خوب نیستم ..من ادم بده قصه ام بفهم این و ..

رفتم تو یه قدمیش ایستادم و گفتم
-تو خوبی..

ایوار با داد
-نیستم..

من با داد
-خوبی...

تو صورتم داد زد
-نیییستم!

جیغ زدم
تو..خوب...

-ایوار- دیدی ..من خوب نیستم...

با بغض نگاهش می کردم که سرش و انداخت پایین که موهاش ریخت جلوی چشماش و از جلوی
چشمای اشکیم رد شد

و پشتش و کرد و به سمت خونه رفت..

با بغض کل انرژیم و جمع کردم و داد زدم

-اگه صد بار ديگه هم اين كار و تكرر كنى ..اصلا من و بكشى هم من بازم مى گم ..كه تو خوبى ..تو
هيولاي خوب داستانى ..

ايوار خشك شده ايستاده بود بعد چند لحظه دستاش مشت شد و حركت كرد و وارد خونه شد..
ادامه دارد....

پارت صد و بيست و دو ♥

بعد از ايوار بعد از چند دقيقه وارد خونه شدم كه ديدم..
با اخم داره به صفحه بزرگ ساعتش نگاه مى كنه!
با لحن اروم و گرفته اى گفتم
-چى شده؟

بدون توجه بهم از جا بلند شد و رفت سمت گوشيش..گوشى رو برداشت و زنگ زد به شخصيو
گوشى و گذاشت کنار گوشش.
با كنجكاوى نگاهش مى كردم..
كه گوشى رو ا

ز گوشش فاصله داد و دوباره بعد از شماره گيرى گوشى رو گذاشت کنار گوشش..
بعد از اين كه ديد طرف جواب نميده يهو برگشت سمتم و داد زد
-برو تو ماشين بشين...

با ترس و عجله دوويدم سمت در و از خونه خارج شدم در جلوى ماشين و باز كردم و سوار شدم
حس مى كردم اتفاق بدى..داره ميافته.

ايوار در حالى ك دوتا اسلحه دستش بود دوويد سمت ماشين و با سرعت سوار شد و بعد از روشن
كردن ماشين ..در و با ريموت باز كرد و با سرعت دنده عقب گرفت و از حياط اومد بيرون و پيچيد
و راه افتاد .با سرعت صد و هشتاد تا از همون اول روند ..داشتم سكته مى زدم...
-ايوار .اروم تر چى شده؟

داد زدم -ايوار.

بدون اين كه بر گرده سمتم گفتم

-با اروان قرار گذاشته بودم ..هر يك ساعت دكمه کنار ساعتش و يزنه ..با لين كارش صفحه
ساعت من روش و خاموش ميشد و من لين طورى مى فهميدم جاشون امنه .اين كارو منم براى
اونا مى كردم..

الان يك دقيقه و سى ثانيست كه اون دكمه ساعتش نزده ..صد در صد پيداشون كردن!
با ترس گفتم

-ممکنه اروان یادش رفته باشه'
در حالی که از کامیون صبقت می گرفت گفت
-نه .این امکان وجود نداره..
-خب زنگ بزنییم به پلیس!
ایوار-فایده نداره..
با استرس به جاده و سرعت ایوار نگاه کردم و گفتم
-خیلی تند میری می ترسم..
ایوار-هییس!
با چشمای به اشک نشسته به هاتف و شهرزاد فکر کردم..داداشام!
به مهندسید .. دوستم...به ریحانه به داوود به امین . به اروان.حتی جان!
حالت تهو گرفته بودم ..از استرس یخ کرده بودم جاده هم برفی بود و ماشین گلهی سر می خورد
و من هی بیشتر رو مرگ می رفتم.
راه یک ساعته رو تو نیم ساعت طی کرد..
به وبلا ه رسیدیم ایوار از ماشین با سرعت پیاده شد و دوید سمت دیوار وبا یه حرکت حرفه ای و
سریع پرید بالای یوار و رد شد اون طرف
با استرس از ماشین پیاده شدم و تازه هشت تا ماشین شاسی بلند سیاه و دیدم و معلوم بود
شیش هفتای دیگه هم پشت ویلا پارکن صدای شلیک از تو ویلا میومد..
از استرس و ترس داشتم می مردم..
در ویلا که باز شد سریع وارد ویلا شدم و ایوار درو بست و من از دور شیشه های شکسته و خورد
شده خونه رو دیدم.
خواستم جیغ بزنم که ایوار دستش و جلوی دهنم گرفت و من و کشوند سمت گوشه ای حیاط ..و
گفت
-بین من الان می رم تو خونه و ازت می خوام بری پشت ویلا و برقای کل ویلا رو قطع کنی
..همراز این خیلی مهمه..
با ترس سر تکون دادم ..و ایوار یهو صورتم و بین دستاش گرفت و تو صورتم زل زد و گفت
-یادت.نره قراره..تولد دیگت نزارم با کسی برقصی..یادت نره تو مال منی..این هیولای بد
..قراره هیولای خوب قصه ی تو باشه!
با بغض نگاهش می کردم که پشتش و کرد و دوید سمت خونه
صدای دعوا و زد و خورد و شلیک گلوله از داخل میومد..

دویدم پشت ویلا و کنتر و پیدا کردم..

درشو باز کردم و به سیم های رنگارنگ چشم دوختم و با تعجب گفتم

-حالا چه جوری قطع کنم!

چشمم به یه چوب بزرگ رو زمین خورد زود برش داشتم و خواستم بکوبم تو سیما که از کنار

پنجره پشتی اشپز خونه پزیرایی خونه رو دیدم ..که

یکی از مامورا شهرزاد و گرفته بود و اسلحه رو شقیفش گذاشته بود و انگار داشت بقیه رو تحدید

می کرد!.

با وحشت دویدم سمت کنتر و چوب و بالا بردم و محکم کوبیدمش رو سیما و سیما رو دوته به

دونه کند زدم و با چوب کل کنتر و داغون کردم

که یهو دیدم برقای وبلا کلا قطع شد و بعد صدای تیر

تو تاریکی تنها صدای تیر میومد و من با ترس زیر پنجره نشسته بودم

که یهو دستی بازوم گرفت و با خشونت بلندم کرد بر گشتم و با حیرت بهش نگاه کردم که...

ادامه دارد...

پارت صدو بیست و سه ♥♥

با ذوق گفتم

-شهرزاد..

که اونم یهو بغلم کرد و گفت

-زوود باش ..دختر باید بریم ..به موقع برقا رو قطع کردی ..نتونستن ترورمون کنن!

لبخندی می زخم که بازوم و می گیره و حول شده و من و دنبال خودش کشوند و شروع کرد به

دویدن..

-از کجا فهمیدی من کجام،؟

شهرزاد در حالی که می دوید گفت

-یه هیولا هست به اسم ایوار که ..در حالی که داشت یکی از مامورا رو در حد مرگ میزد بهم گفت

برو دنبال ابجیت..

بعد یهو وایساد و برگشت سمتم و ادای ایوار و در آورد و صداش و گرفته کرد و گفت

-شهرزاد..بلایی سر همراز بیاد..ارزو می کنی که کاش مرده بودی.

هر دومون زدیم زقر خنده و من قند تو دلم اب شد..

یهو چند تا مامور از روی دیوار پریدن جلومون.

شهرزاد با لبه تیرکمونش کوبید تو صورت یکیشون ..و رو به اون یکی گفت

-اون جاروا!؟

ماموره یه لحظه صورتش و بر گردوند که شهرزاد با لگد زد تو صورتش و باهش در گیر شد دیدم اون مامورا داره از رو زمین بلند میشه که سریع با چوب تو دستم زدم پشتش که باز افتاد.. دوباره این کار و کردم.. که شهرزاد داد زد -بدو اومدن!..

با هم شروع کردیم به دویدن و من نگران ایوار و بقیه بودم! در حال دویدن صدای داد کسی رو شنیدم. همراز!

برگشتم که دیدم مهشید و داوودن..

دست شهرزاد ورفتم و نگش داشتم تا بهمون رسیدن.. صورت داوود زخمی بود و از کت فش خون میومد تیر خورده بود..

مهشیدم گوشه لباس پاره شده بود و یه طرف صورتش قرمز بود مهشید بغل کردم....

-بقیه.. کجان؟

داوود گرفته گفت

-درگیر بودن برقا خاموشه چشم چشم و نمیبینه.. ما هم به سختی در رفتیم ریحانه رو پیدا نکردم.. اوردم مهشید بزارم.. باز می رم..

شهرزاد داوود و گرفت و گفت

-نمی خواد بری دخترا رو ببر.. بیرون من میرم دنبالشون!!

داوود-اما؟

شهرزاد-داداشم تو زخمی بیا برو خودم میرم.

با نگرانی به شهرزاد نگاه کردم که چشمکی بهم زد و گفت

-بادمجون بم افت نداره.. نترس من کاریم نمیشه!

دوید سمت خونه و من و مهشید و داوود هم به سمت بیرون حرکت کردیم!

که یهو صدای شلیک اومد و بعد صدای جیغی دخترونه که باید.. ریحانه بوده باشه..

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و چهار ♥♥

ایوار ..با قدرت مشتى به صورت يکى از اون ها زد و هاتف افتاده بود زمين ..تو رون پاهاش
چاقوبى فرو کرده بودن و از درد نمى تونست بلند شه..
امين دوييد سمت هاتف و تو تاريکى به زور تونست تشخيصش بده
چاقو رو از تو پاهاش در آورد و فوري ..کتش و از تنش در آورد و استى نای کت و پاره کرد و محکم
دور پای هاتف بست و گره زد.

هاتف -ممنون

امين هاتف و بلند کرد که يهو از پشت کسى به کمرش ضربه اى زد که دو تا ش ن باهم افتادن
زمين ..

يکى از افراد سازملن بود افتاد رو امين و شروع کرد به زدنش ..

هاتف داد زد

-ايوار ..

اى ار بى خيال مشت زدن به مرد شد و دنبال صدا گشت و

به همون طرف رفت و شانسى يقه يکى رو گرفت که صدای هاتف شنيد

-ايوار منم ..اون يارو رو بگير ..

ايوار با حرص يقه ..هاتف و ول کرد و اون يکى مرد و گرفت و از رو امين بلندش کرد و سر مرد و

کوبيد تو ديوار و بر گشت و امين و تو تاريکى پيدا کرد و بلندش کرد ..

دوباره شروع کردن به زدن افراد سازمان!

شهرزاد که رفت دنبال همراز خيال ايوار کمى راحت شده بود

اروان در حالى که با دو نفر در گير بود داد زد

-ايوار الان ژنراتور روشن ميشه برقا مياد!

ايوار با سر کوبيد تو بينى يکى از مامورا و داد زد

-منم خوبم ..اصلا نيازى نيست تشکر کنى که نجاتتون دادم

اروانداد زد- الان وقت طعنه نيست ..برقا روشن شه راحت شليک مى کن!

همون موقع برقاي سالن روشن شد و همون اندک مامورايى که مونده بودن فوري دوييدن سمت

اسلحه هاشون تا شليک کنن ..

ايوار در حال درگيرى با يکى از ماموراي قدر سازمان بود که يهو صدای جيغ ريحانه اومد ..

ايوار سرش و بر گردوند که صدای شليک گلوله او مد و بعد ..در مقابل چشمای ..پر حيرت ايوار ..

هاتف ..در حالى که دستش رو سينه خونيش بود به زمين افتاد ..

کسى که به هاتف شليک کرده بود اصلحشو برد بالا تا به ريحانه شليک کنه که ..

ایوار چاقوی مخصوصشو در آورد .. و دکمه کنارش و زد و
بعد نشونه گیری چاقوی متصل به جریان برقشو پرت کرد سمت اون مرد که به هاتف شلیک کرده
بود و چاقو مستقیم تو گردن مرد فرو رفت..
ای ار با فک قفل شده و رگایی رو به انفجار رو به ریحانه داد زد
-ببین زندهست؟

ریحانه با گریه رفت سمت هاتف که چشماش بسته بود و خون ریزی داشت!
امین و اروانم مبهوت به هاتف نگاه می کردن و منتظر این بودن که ریحانه تو یه کلمه بگه
زندهست...

اما...

ادامه دارد...

پارت صد و بیست و پنج ♥♥

ریحانه با صدای تجلیل رفته ای گفت

-ف.. فکر کنم.. ز.. زندهس.. نفس می کشه..

همه گی نفسی عمیق می کشن..

امین مامور روبه روش و به زمین می زنه و داد می زنه.

-باید بریم!..

شهرزاد سراسیمه وارد خونه میشه و با دیدن هاتف رو زمین..

سر جاش خشکش میزنه

شهرزاد-داداش!

ایوار سریع به سمت هاتف میره و بلندش می کنه.. امین هم یه اسلحه به دست می گیره و در حالی
که با یه رست باروی دیگه هاتف و گرفته با دست اسلحه دارش حواسش به ماموراب زخمیه تا یه
وقت شلیک نکن..

ریحانه با گریه میدوه سمت شهرزاد و اون و تکون می ده شهرزاد به خودش میاد و با رنگی پریده
میگه

-زندهست؟

ریحانه سری تکون میده که شهرزاد فوری دوتا اسلحه از رو زمین پیدا می کنه و پشت ایوار و
همین و هاتف می ایسته تا از پشت بهشون شلیک نشه.. ریحانه سریع از خونه میره بیرون!

یکی از مامورا اسلحشو بالا میاره تا شلیک کنه که

شهرزاد سریع میچ دستش و هدف می گیره..

مامور با فریاد اسلحه از دستش میافته و از درد به خودش میپیچه!

همه گی از خونه خارج میشن..

ایوار داد می زنه-ماشینا کجان؟

شهرزاد-بیرونن..پشت درختا پارکن..

جان.پشت سرشون می دوه..و داد می زنه..

از کجا پیدامون کردن؟

ایوار با صدای کشیده و گرفته ای در حالی که سرعتش و بیشتر می کنه می گه

-تو خفه که مظنون اصلی برا جاسوسی تویی!

جان با حیرت ساکت میشه..

اروان..با یه دست بازوی خونیش گرفته و با یه دست بازوی ریحانه رو گرفته تا از شدت ترس قش
نکنه!

از در خونه که می زنن بیرون..چند تا مامور و می بینن گه زخمی افتادن زمین..حتما کار داوود و
مehشید و همراهه!

یهو دو تا ماشین سیاه بزرگ با سرعت بهشون نزدیک میشن..

امین و شهرزاد و ار ان اسلحه هاشون و بال

ا میارن تا شلیک کنن

که ماشین اولی در حال حرکت در عقب و باز می کنه

و همهگی مهشید و تو ماشین می بینن

مهشید داد می زنه-عجله کنید!

در ان یکی ماشینم با ز میشه و همراه با چشمای اشکی داد میزنه

-هاتف!

ایوار زیر بغل هاتف بیهوش و میگیره و هاتف و نار همراه رو صندلی عقب میزاره..

جان کنار ایوار ایستاده که یهو یه مامور و میبینه که رو دیوار خونه

یه اسلحه دستش و داره به ایوار شلیک می کنه

جان با فریاد

-ایوار!

ایوار تا بر میگرده..جان با سرعت خودش و می ندازه جلو تا ایوار و بگیره که گلوله درست با

گردن جان برخورد می کنه و جان به زمین میافته و همراه و مهشید جیغ می زنن و ریحانه تو

دست داوود از حال میره..

ایوار میبھوت..و خشک شده به جان نگاه می کنه...
اروان .نار ماشین سر می خوره و همراز چنگ زده به بازو های هاتفی که بیہوشه حسابی خون
ریزی داره
ایوار اروم میگه
-زندست
اروان با ناله میگه
-خدا لعنتشون کنه..
و بعد داد میزنه-خدا لعنتتون کنه...
ایوار کنار جان خم میشه و کمی از زمین بلندش می کنه ..چشمای ابی جان باز مونده..
ایوار-مردہ!
بعد اروم چشمای باز جان و مبینده!
امین با صدای بغض داری میگه
-وقت نداریم ..الان می رسن .
داوود..ریحانه رو کنار مہشید تو صندلی عقب می زارہ و در حالی کہ پشت فرمون میشینہ میگہ
-باس بریم .الان تجدید نیرو می کن
ایوار-من هیولام..
اروان بازوی ایوار و میگیرہ و بلندش می کنہ کہ ایوار با خشم اروان و پس می زنہ و داد می زنہ..
-من..هیولام...من حیوونم ..من کشتمش...من امروز .دونفر و کشتم!
همراز با گریہ میگہ
-آ..یوار..
امین-دیوونہ نشو ایوار ..تو خونہ تو از خودت و ریحانہ دفاع کردی کہ بہ یارو چاقو زدی تا زہ یارو
بہ هاتفم شلیک کردہ بود ..دفاع از خود بودہ!..جانم خودش جونت و نجات داد..
ایوار مشتش و بہ بدنہ ماشین می کوبہ داد می زنہ
-من..هیولام...
صدای لاستیکای ماشین های زیادی از دور بہ گوش می رسہ
اروان سریع ..جان و بہ بغل می گیرہ و کنار درختی می خوابونتش .
شہرزاد اشکاشو پاک می کنہ و بازوی ای ار و می گیرہ تا سوار ماشینش کنہ..
ایوار مقات می کنہ کہ امینم بہ کمک شہرزاد میاد دوتاشون ایوار و بہ زور صندلی جلوی ماشینی
کہ همراز و هاتف هاستن مینشونہ..

شهرزاد پشت فرمون میشینه..

امین و اروان سریع سوار ماشینی میشن که مهشید و ریحانه هستن

داوودم پشت فرمونه..

دوتا ماشین با سرعت گاز می دن و راه میافتن..

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و شش ♥♥

همراز..

....

با وحشت گفتم

-هاتف چرا بیدار نمیشه!

شهرزاد اروم گرفته گفت

-خونریزی داره..

شهرزاد رو به ایوار گفت

-کجا ببرم هاتف..؟

اروم گفتم

-ایوار شهرزاد با تو بود..

ایوار برگشت سمتم و گفت

-ببر بیمارستان دیگه.

شهرزاد اروم گفت

-پلیسا زود می گیرنمون اخه گلوله خورده به هاتف به قیافه های خون نی و داغونمون نگاه کنن کار

تمومه!

ایوار-افراد سازمانم زود پیدامون می کن.هاتفم تو بیمارستان می کشن!

با بغض گفتم

-من کار ندارم به اینا.اگه داداشم و بیمارستان برسونیمم میمیره..اگه نرسونیمم میمیره..پس

ترجیه میدم برای این که بدونم یه کاری برای نجاتش کردم که شده باید ببریدش بیمارستان..

با گریه گفتم

-ایوار لطفا...

ایوار کلافه سرش و بین دستاش گرفتو و من نگران به صورت خیس از عرق و رنگ پریده هاتف

زل زدم و گفتم

-ایوار؟

ایوار داد زد

-چیه هی ایوار ایواری!

بعد برگشت سمت شهرزاد

ایوار-برو بیمارستان.

نفس راحتی کشیدم و پالتومو بیشتر رو زخم سینه ی هاتف فشردم نبضش اون قدر ضعیف می زد که انگار نمیزنه!

کل راه و از گریه و استرس رو به نابودی بودم کل اتفاقات این ماه های اخیر تو سرم چرخ می زد.. از همون بچه گی خاطراتم و مرور کردم ..مادرم و زیاد نمی دیدم..

آخر شیا از سر کار میومد .زن جدی ای بود ..ولی از منو هاتف جلوی بابای خمارم محافظت می کرد ..مهربونیش و با کاراش بهمون نشون می داد و همین که مثل بابام نبود انگار فرشته بود برامون .. بابا که اعدام شد ..مامانم چند وقت بعدش مرد ..هیچ وقت دقیق نفهمیدم چرا؟! ..

حتی منو هاتف روز خاکسپاریشم نبودیم !..چون حتی پول کفن و دفنم شهرداری داده بود و به خاطر حال بد من هاتفم با من بیمارستان بود و مامانم غریبانه دفن شد ..تنها یادگارش گردنبندش بود که ..شب قبل از مرگش ..ازگردنش بازش کرده بودم ..تا یکم یواشکی بندازمش!

بعد از مرگ مامان من و هاتف موندیم و سختی های دوتا بچه ی کوچیک!!

هاتف همیشه پشتم بود .تو تنها بیمام تکیه گاهم بود ..نه این که مدام بغل هم باشیم .ولی هوای

هم و داشتیم .اون همش به خاطر دعوا تو کلانتری ها بود و منم همش دنبال اون ..برای من

همیشه مزاحمت پیش میومد و هاتف دنبال مزاحمای من!

بزرگ که شدیم ..هاتف عاشق مهشید شد از لات بازیاش دور شد و افتاد دنبال درس خوندن ..

همه چیز خوب بود که یهو غیبش زد تو روز عروسی! ..

چندین ماه به دنبال فرار از دست طلب کاراش بودم ..که اون اتفاق افتاد

یه هوا پیمای اتیش گرفته و مردی سو

خته که از به رمز حرف می زد

یه رمز عجیب و مسخره!

شهرزاد-رسیدیم پیاده شید

من و ایوار سریع پیاده شدیم و ایوار داد زد

-مریض داریم..

چند تا از پرستارای اطراف بیمارستان زود دویدن و برانکارد آوردن

هاتف و بلند کردن و روش گذاشتن و با عجله بردنش تو..
من با گریه پشت سر هاتف دوییدم تو بیمارستان شهرزاد تلفنش و به دست گرفت و صداشو از
پشتم میشنیدم
شهرزاد-الو..امین ما هاتف و اوردیم بیمارستان ..شما برید سمت خونه الفرد همونی که جان پیدا
کرده بود یه جا نزدیک خونه قایم شدید..
تلفن و قطع کرد و من دیدم که هاتف و بردن سمت اتاق عمل..
با گریه نشستیم رو صندلی و ناله کردم
-خدایا هیچیش نشه!
ایوار کنارم نشست و شهرزاد رو به روم به دیوار تکیه زد..
یکی از پرستارا به همراه به مامور اومدن سمتمون
ایوار-شروع شد!
ماموره گفت
-می تونم چند تا سوال بپرسم؟
ایوار-نه!
با حرص گفتم
-ایوار هیس!
ماموره با اخم گفت
-چه اتفاقی برای همراهتون افتاده!
شهرزاد سریع اومد سمتمون و گفت
-رفته بودیم بیابون برا شکار خرگوش..اخه زمستونا پیداشون میشه
بعد.هاتف..همینی که اتاق عمله خواست به خرگوشه شلیک کنه پاش لیز خورد..سر اسلحه
برگشت سمت خودش و به خودش شلیک کرد!
ماموره با شک نگاهمون می کرد و بعد از چند لحظه گفت
-بدون اطلاع ما از بیمارستان خارج نشید تا من برم با همکارام حرف بزنم ..احتمالا می بریمتون
کلانتری!
ازمون که دور شد ایوار برگشت سمت شهرزاد و با ابروهای بالا رفته گفت
-که خرگوش هان؟
شهرزاد-می گی چی می گفتم خوب؟
ایوار خواست چیزی بگه که گفتم

-الان میان می برنمون حالا چی کار کنیم!

ایوار-فرار می کنیم

از جا بلند شد و مچ دستم و گرفت

-نالیدم-هاتف چی.؟

ایوار-ما نمی تونیم دیگه کاری کنیم

بعدم کشون کشون من و برد سمت در خروجی شهرزاد دنبالمون بود

یهو ماموره اومد جلومون و تا خواست چیزی بگه

ایوار با سر کوبید تو دماغش و

هر سه دویدم از بیمارستان بیرون من هنوز تو بهت حرکت سریع ایوار بودم..

همه گی دویدم سمت ماشین و سوار شدیم و ایوار با سرعت گاز داد

و از بیمارستان دور شد!

ادامه دارد.

پارت صد و بیست و هفت ♥

کل مسیر راه استرس و نگرانی هاتف باعث شده بود هیچ کدوم حرفی نزنیم...

نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای شهرزاد من و به خودم آورد

-از این بیشتر نمی تونیم نزدیک شیم. مامورای سازمان می فهمن.

بچه ها اون طرف جاده منتظرمونن

هر سه از ماشین پیاده شدیم و من از دور یه عمارت کوچیک و دیدم که

چند تا مامورم کنار در ورودیش ایستاده بودن

پشت شهرزاد و ایوار راه افتادم..

و بعد از کمی را رفتن و گذشتن از بین درختا ماشین اروان شون و تشخیص دادم..

داوود داشت اب معدنی و رو دستش خالی می کرد و ریحانه با پارچه داشت زخم داوود و می

بست..

مهشید کمی اون ور تر به کاپوت ماشین تکیه زده بود و امینم کنارش ایستاده بود و مهشیدم

اروم گریه می کرد.

نزدیک که شدیم اروان مارو دید و گفت

-نگران شدیم!

ایوار-ما..هم!

لبخندی زدم رابطشون داشت درست میشد!

مehشید منو دید و با عجله دوید سمتم و گفت..

-همراز..هاتف کجاست؟

با بغض گفتم

-بیمارستانه..بردنش اتاق عمل نمی دونم وضعیتش چه طوره!

اشک تو چشمای مهشید دوباره حلقه زد و اروم گفت

-چه طوری اخه این طوری شد؟

ریحانه اروم اومد سمتمون و گفت

-هاتف جون من و نجات داد..اصلا اون مرده قصد نداشت به هاتف تیر بزنه..می خواست منو بزنه

که هاتف کاری و کرد که جان برای ایوار کرده بود..جونم و نجات داد..

ایوار سرش و انداخته بود پایین و با نوک کفشش سنگ ریزه هارو این ور و اون ور می داد

امین-این جا بودنمون خطر ناکه..ممکنه ببیننمون..ما نه اسلحه داریم نه مهمات..به پلیسم که نمی

تونیم خبر بدیم!

با حرص گفتم

-چرا نتونیم!

امین-سرهنگ..جاسوسسازمانه پامون به کلانتری نرسیده می گیرنمون

برای رو کردن دست سرهنگم نیاز به مدرک داریم..

سرم و بین دستام گرفتم و اروم گفتم

-تنها یه راه میمونه!

همه سوالی نگاهم کردن و ایوار با چشمای ریز شده نگاهم می کرد

رفتم سمت..ایوار و گفتم

-سوعیچ و بده!

ایوار-که چی بشه؟

با حرص گفتم

الان وقت این کارا نیست.سوعیچ و بده ایوار!

ایوار پوزخندی زد و سوعیچ و داد دستم

که رفتم سمت ماشین و سوار شدم..

همه اومدن سمتم ایوار با حرص خواست در ماسین و باز کنه که در و قفل کردم

مهشید با نگرانی گفت

-چی کار داری می کنی؟..همراز!

ماشین و روشن کردم که ایوار با مشت کوبید تو شیشه و داد زد

-بیا پایین!

با ترس نگاهش کردم ولی..بدون اهمیت به نگاه ایواری و چشمای ا
ترسناکش با سرعت گاز دادم و ازشون دور شدم..

زیر لب گفتم

-همه چیز به خاطر من شروع شد..همه چیز و خودم تموم می کنم

*

ایوار با حرص دوید سمت ماشین اروان تا سوارشه که اروان گرفتش
ایوار-ولم کن.

خواست اروان و بزنه که امین ایوار و از پشت گرفت..ایوار بلند بلند نفس می کشید و سعی می
کرد خودش و اروم کنخ..

داوود-ایوار الان بری همراز و پیدا کنی می کشیش داداش بی خیال شو..
ایو

ار داد زد-می کشمش پس چی فکر کردی..اون مال منه بدون اجازه من حق نداره هیچ جا بره!
شهرزاد با خنده گفت

-داداشم خوبه خودت سوعیچ و دادی!

ایوار با نگاه ترسناکی به شهرزاد زل زد و گفت

-من از کجا بدونم قول رو اعصاب تو ماشین و میدزده میره!

شهرزاد سرش و انداخت پایین و ریز خندید که ایوار داد زد

-نخند..

بعد تقلا کرد تا از دست امین و اروان خلاص شه و اخرم موفق شد

ایوار دوید سمت ماشین که ریحانه داد زد

-ایوار اگه امروز نجاتمون نداده بودی هممون مرده بودیم الانم اگه بری ممکنه دوباره پیدامون کنن

و ما بدون هم ضعیفیم امه مشکلات و همه خطرات و وقتی با هم بودیم باهاشون جنگیدیم..جان

نیست..هاتف نیست..تو هم نباشی ما دیگه نمی تونیم..ما باید بریم اون تو و الفرد و پیدا کنیم و

تحویل پلیس بدیمش..

ایوار با اخم به ریحانه نگاه می کرد..و بعد از کمی مکس گفت

-الان من این جا می مونم خب..ولی اگه وقتی گه خواستم همراز و له کنم یکی تون جلومو و

بگیرید..خودم می کشمتون!

داوود با لبخند به ریحانه نگاه می کرد.. و ریحانه نگاهش و از داوود می دزدید..

شهرزاد-من یه جایی و میشناسم که می تونیم سلاح جور کنیم!

هیپ کس از ترس ایوار خرفی از رفتن یهویی همراه نزد!

ایوار-اوکی.. تو امین برید پی سلاح..

برگشت سمت داوود و با انگشت سبابه بهش اشاره زد و گفت

-تو و ریحانه میرید دنبال لباس.. با این لباسای رنگارنگ رو هوا می زنمون!

ایوار-من و مهشید و اروانم نقشه می کشیم درست ساعت هشت و نیم شب همه این جا باید

آماده باشید..

ای ار دستش و برد بالا و بشکنی زد و گفت

-حرکت!

مهشید و اروان رفتن سمتی و ریحانه و داوود و امین و شهرزاد سریع سوار ماشین شدن و بعد از

گذاشتن قرار های لازم راه افتادن..

ایوار-این جا یکم جاش خطر ناکه.. کمی اون ور تر به پل مخروبه

هست بریم زیر اون ..جاش بهتره!

هر سه وسیله هاشون و برداشتن و رفتن سمت پل...

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و هشت ♥♥

ایوار و اروان اون قدر غرق نقشه کشیدن بودن که وقتی به خ دشون اومدن ماشین و دیدن که

داره بهشون نزدیک می شه.

امین و ریحانه و شهرزاد و داوود از ماشین پیاده شد..

ریحانه با حرص رو به داوود گفت

-من این لباس زشت و نمی پوشم

داوود-ایوار تو دعواش کن..مگه قراره بریم عروسی! می خوایم بریم از رو دیوار بپریم و بدویم

باید لباس کشی و تیره می گرفتم دیگه!

ایوار رفت سمت ساکی که دست امین بود و درش و باز کرد که

با دیدن اسلحه ها و چاقو ها با هیجان گفت

-قراره خوش بگذره!.

ریحانه-همراز نیومد؟

ایوار یهو عصبی سر بلند کرد و گفت

-احتمالا دوست عزیزت هممون و پیچونده و فرار کرده..

همه ظاهر سازی بود. ایوار نگرانی و ترس از دثت دادن همراز و زیر ماسک اعصابانیت و خشمش پنهون کرده بود.. خودشم این و خوب می دونست.. می دست. زاتش در حال عوض شده.. روح سیاهش داره با گره خوردن با روح سفید همراز کم کم رنگ میبازه و رنگ روح همراز میشه.. نه به اون شفافیت و معصومیت.. ولی بالا تر از سیاهی بود!

داوود لباس هارو از تو ساک در آورد و گفت برید تو ماشین عوض کنید
ایوار پوزخند زد و گفت

-مگه سوسوسولیم!

و بعد خم شد و یکی از بولیز های سیاه رنگ و لز تو ساک در آورد و بعد از در اوردن پیرهنش جلوی چشمای گرده همه بولیز و تن کرد..

هوا کم کم سرد شده بود ولی اونا انگار جون سخت شده بودن
ریحانه لباس هاشو برداشت و رفت سوار ماشین شد و داوود خیلی طبیعی و رفت جلوی ماشین و پشت به شیشه ماشین ایستاد تا در خفا حواسش باشه که ریحانه دیده نشه.. ریحانه از تو ماشین حرکت داوود و دید و لبخندی زد.

همه گی به نوبت لباس هاشون و عوض کردن..

مهمشید داشت نقشه حمله رو به بقیه توضیح می داد..

و به نوبت هر کدوم یه اسلحه و چاقو بر می داشتن..

بعد از آماده شدن ایوار رو به روی همه ایستاد و گفت

-یه بار بیشتر نمی گم.. از هم جدا نمیشید.. هم و گم نمی کنید.. هوای هم و داشته باشید.. نشونه

گیری کون و فراموش نکنید.. استرس نداشته باشید.. تهش مرگه دیگه!

از دیوار می پریم تو شهرزاد مستقیم میره اتاق کنترل و دوربینا رو قطع می کنه و تک می زنه به من.. با علامت من داخل میشیم..

نگهبانا و مامورا رو بی صدا بیهوش می کنید در صورت نیاز.. با طناب می بندینشون..

من و اروان از طریق جی پی اس میریم اتاق الفرد.. میگیریمش و از طریق گروگان گیری از

ساختمون میایم بیرون.. الفرد و پیدا کنیم.. رعیس بزرگ و پیدا کردیم پیدا کردن این دوتا یعنی نابودی سازمان..

همه فهمیدید؟

همه سر تکون دادن و مهمشید با استرس گفت

-من می ترسم نشونه گیریم بلد نیستم..

امین-شکلات سخت نگیر..هواتو دارم!

مهمشید لب خندی می زنه و امین چشمکی نثارش می کنه

شهرزاد با خنده می گه

-د.برو که رفتیم..

و سریع شروع می کنه به دویدن به سمت عمارت..

امین و داوود پشت سر شهرزاد می دوان و ایوار رو به داوود داد می زنه

-دستات و چه کردی داوود؟

داوود بر می گرده

داوود-رفتم از دارو خونه باند و بتادین گرفتم..چیزی مهمی نب

ود..خراش بود فقط..

ایوار سری تگون میده و داوود می دوهه

همه گی با استرس منتظر می مونن و منتظر می مونن تا این که

گوشی ایوار تو دستش ویبره میره و شماره شهرزاد میافته

ایوار-شهرزاد دوربینارو قطع کرد..باید بریم..

همه گی با سرعت به سمت عمارت می دون و وقتی مامورا و زخمی کنار در ورودی میبینن سریع

مامورا رو پشت درختا پنهون می کنن و

وارد عمارت میشن..درا براشون باز گذاشته شده.

اروان و ایوار با چشم به هم اشاره می کنن و اروم به سمت در اصلی می رن

ایوار اروم در و باز می کنه و اروان وارد میشه..

دو تا مامور پشت به اون ها ایستادن..

ایوار و اروان دستشون و جلوی لهن نامورا می گیرن و با ضربه اسلحه به پشت سرشون خیلی

سریع اونا رو بیهوش می کنن..

با سرعت به سمت پله ها می رن تا طبق موقعیت جی پی اس به الفرد برسن..

تو این بین همراز تو راه رسیدن به عمارت الفرد تو ماشین با استرس به کیف نقره ای و خیلی

کوچیک کنارش خیره میشه.

زیر لب می گه-کاری نکنید بچه ها..دارم میرسم...پیداش کردم..پیداش کردم..

فشار پاهاشو رو پدال گاز بیشتر می کنه و دوراهی و رو به سمت راست میپیچه..و با رنگ و رویی

پریده می گه..

-فقط.کلید این کیف و می خوام..بقیش حله..کم مونده ایوار..کم مونده

هیولای قصم..کم مونده تا سال دیگه کنار هم خوش بخت باشیم!.

ایوار و اروان پشت در اتاق الفرد ایستادن...ایوار با چشمای ریز شده به اطراف نگاه کرد به این که چه راحت وارد عمارت شدن و چه راحت تر تونستن اتاق الفرد و پیدا کن..!

ایوار-صبر کن اروا...

دیر شده بود.اروان در اتاق و باز کرد و هر دو وارد اتاق شدن و با دیدن ده ها مامور که همه اسلحه به دست اون هارو نشونه گرفته بودن خشکشون زد..

الفرد با پوزخند در حالی که شهرزاد و به وسط اتاق پرت می کرد گفت

-خوش حالم دوباره میبینمتون..داداشای ..سازمانی!

ایوار پوزخندی زد و گفت

-منم همین طور کفتار پیر!

الفرد به ا

یوار و ایوار به الفرد زل زده بود ..هر دو ذهنشون پر از نقشه هایی بود که...اون یکی رو می کشت!

آخر این داستان چی میشد؟

ادامه دارد.....

پارت صد و بیست و نه

اروان -..شهرزاد و ول کن!

الفرد-شرمنده درنده..این جا دیگه تو دستور نمیدی!

ایوار-تو هم که الاناست که از پیری بمیری!پس کی دستور بده!

الفرد-تو اول اسلحتو بنداز!

ایوار به شهرزاد و صورت زخمیش خیره شد و با پوزخند رو به الفرد گفت

-همیشه پشت گروگانان قایم میشی پیری!

و بعد رو زمین تف انداخت و اسلحشو پرت کرد زمین ارو انم بعد از ایوار با اخم اسلحشو انداخت رو زمین!

الفرد -بگیریدشون!

افراد الفرد اومدن سمت ایوار و اروان و او نا رو رو زمین نشوندن

شهرزاد اروم گفت

قافل گیر کردن بی شرفا..اتاق کنترل حدود بیست نفر مامور بود توش اون تک زنگم کار خود

بیشرفشون بود!

ایوار سر تکون داد

الفرد- در گوشی حرف زدن نداریم!
در اتاق باز شد و دوتا مامور امین و داوود و زخمی انداختن رو زمین.
امین دادی زد و خواست به سمت یکی از مامورا حمله ور شه که دوتا ماموره دیگه گرفتنش..
امین و داوودم کنار ایوار و اروان وشهرزاد نشوندن
الفرد روی مبلی نشست و گفت
-میدونید من عاشق.نشون دادن راز هام!
الفرد از جا بلند شد و گفت
-شک نکردید که کی جاتون و لو داد!..یا من از کجا می دونستم که قراره بهم حمله کنید؟
ایوار پوز خندی زد و گفت
-یه فکراییی تو سرم هست..
الفرد- مطمعمن حتی فکرشم نمی کنی!
ایوار با پوز خند- من همیشه یه قدم جلو ترم..بیر مرد!
الفرد با حرص گفت
-خواهیم دید
الفرد-...من یه جاسوس بینتون داشتم!
ایوار با خون سردی گفت
-چه حقه ی قدیمی و ضایعی!
الفرد خواست حرف بزنه که ایوار گفت
-تو دهننت و ببند..بزار خودم مسعله رو باز کنم!
ایوار با نگاه پیروز گفت
-نیازی به حدس زدن نیست..کار شهرزاد...که نیست!
کار داوودم که کلا نیست..اروانم که دورش و خط بکش..
ریحانه و مهشیدم که..نوچ...امینم که..نیست..هاتفم که ..اونم نیست!
بیتا هم .که کشتی!
یهو ایوار پوز خندی زد و گفت
-ولی یه نفر میمونه که ادرس این جارو بهمون داد..و بعد این که فهمید بهش شک کردم ..یهو جان فدایی کرد و مرد!
ایوار-جالبه نه!..و این که.چون وقت نداستیم نبضش و چک نکردیم و شک نکردیم که گلوله می تونه مشقی باشه و خون رو گردنش الکی!

اروان با بهت گفت

-جان!

الفرد با حرص به ایوار نگاه کرد و گفت

-بچه زرنگ.. حالا که این قدر زرنگی پس چرا اکمدی با پای خودت تو دهن شیر!

ایوار با نگاه ایواری به الفرد زل زد و گفت

-بازی دوست دادم... خیلی خوش می گزره!

همه با بهت به ایوار نگاه می کردن.. که الفرد داد زد

-جان.. بانو...

در اتاق باز شد و جان و بانو وارد اتاق شدن..

امین داد زد- ادم فروش. بی غیرت!

جان بی توجه به اونا رفت و کنار الفرد ایستاد..

اروان- مرتیکه پست!

شهرزاد زیر لب گفت

-خواهر مادر تو...

الفرد داد زد

-هنوز بلاهایی که سرت در آوردم و یادت رفته! من دست راست رعیس بزرگم... من به مادرت تجاوز

کردم .. پدر تو کشتم مثل خبلیای دیگه..

باعث شدم کور شی.. از تو ار

وان سو استفاده کردم .. شکنجتون دادم..

بیتارو کشتم... حتی سرهنگ اداره پلیستونم.. جاسوس خودم کردم.

البته سرهنگ یه مرد امریکاییه شاید برای همین این قدر زود فروختتون!

الفرد داد زد- الانم می کشمتون...

ایوار چشمکی به امین زد و گفت

-همه این کارا ر تنهایی کردی!

الفرد داد زد- وقتی کشتمت.. می فهمی چی کار کردم و نکردم..

اروان لبخندی زد و گفت

-خیلی احمقی الفرد!

الفرد با خشم گفت

-چی می گی تو؟

بانو-قربان بزارید بکشمشون..

ایوار-تو دهننت و ببند سلیطه!

با نو خشک شده به ایوار نگاه کرد که شهر زاد زد زیر خند و گفت

-منم هی گفتم شبیهه ها..نگو شکل سلیطه ها بوده!

داوود داد زد

-بکشیدشون!

مامورا اسلحه هاشون و بالا آوردن و نشونه گیری کردن که ایوار گفت

-پیری هنوزم نفهمیدی؟

الفرد-چیو؟

امین با خنده گفت

-این که چرا مهشید و ریحانه باهامون نیستن؟

الفرد با بهت ساکت شد که داوود گفت

-مهشید و کیله حتما پلیسا به حرفش گوش می دن مگه نه اروان؟

اروان-ریحانه هم که پلیسه...

شهرزاد-شما هم که جیبامون و نگشتید!

ایوار-یهو دیدی..تو جیبمون ضبط کننده صدا بود..

اروان با پوزخند گفت

-که شانسی رعیس پلیسم در حال گوش کردن صدات باشه

شهرزاد-که الانم. پلیسا.پشت در باشن!

ایوار-حیف شد که همه چی رو لو دادی!

الفرد کبود شده به اون ها نگاه می کرد ..انگ.ار قدرت تکلمش و لز دست داده بود..

بعد از چند لحظه داد زد-همتون و می کشم!

ایوار-به نظرم این کار و نکن!..

ایوار با چشم به قفسه سینه الفرد اشاره زد و الفرد سرش و پایین انداخت و نور قرمز رنگی و دید

که رو سینش بود سرش و برگردوند ک از پنجره تک تیر اندازی رو روی ساختمون کنارش دید..

الفرد خشک شده اسلحه از دستش افتاد و شهرزاد با لبخند گفت

-انگار این قصه داره تموم میشه!

در اتاق با شدت باز شد و مامورای پلیس به داخل هجوم آوردن و مهشید و ریحانه با لبخند کنار

هم بغل رعیس پلیس

ایستاده بودن..و دستشون یه کیف نقره ای کوچیک بود..

همراز از لابه لای پلیس هایی که داشتن به الفرد و افرادش دستبند میزدن رد شد و روبه روی ایوار ایستاد

..

همراز-رمز و یادم اومد...رمز یه جور ادرس بود..تو یه رستوران نزدیک یه مسجد معروف..زیر محبوب ترین میز..داخل میز جاسازی شده بود در این کیف باز شه.کل یازمان نابود میشه..البته همین الانشم نابود شدس!

ایوار به همراز نزدیک شد و گفت

-گور بابای رمز و کیف و سازمان...

خودت چه طوری دختر رو اعصاب؟

ادامه دارد.....

پارت سی.(آخر♥)

با صدای مهیب و شدیدی کنار گوشم جیغی زدم و داد زدم

-شهرزاد!

شهرزاد بادکنک. تدکیده رو گوشه ای انداخت و گفت

-چیه.خب نمی تونم باد کنم!

مهمشید در حالی که دستش و به کمرش گرفته بود گفت

-من اخر زایمان زود رس و تجربه می کنم حالا ببینید..

هممون خندیدیم..ریحانه با لبخند گفت

-نگران نباش خانوم وکیل..هنوز سه ماهته..کو تا نه ماهگی!

امین در حالی که داره لیوانارو روی کانتیر می چینه می گه

-بچه من سریع می خواد به دنیا بیاد..

بعد با عشق به شکم مهمشید خیره میشه و میگه

-قربون مامان بچم بشم که قراره برام پاستیل به دنیا بیاره!

همه زدیم زیر خنده و داوود بادکنک های باد شده رو انداخت وسط رو زمین..و گفت

-ریحان ببین خیر سرمون تو یه روز ازدواج کردیم..ببین چه سرعت عملی دارن اینا زود بچه

ساختن سر یه سال!

ریحانه -همین مونده..من هنوز سنم کمه همین که بهت بله دادم کلیه!

در خونه به صدا در اومد رفتم و در و باز کردم با لبخند گفتم
-سلام داداشم..

هاتف لبخندی زد و گونم و بوسید و گفت

-حالا واجب بود اخه سن بابامو داری بیای تولد بگیری؟

خندیدم و به بازوش مشتت زدم و گفتم

-خوبه که پروازت و عقب انداختی و اومدی..

هاتف برگشت سمتم و با لبخند گفت

-استرالیا که فرار نمی کنه.. پروازم اخر شبه .. تو هم باید زود زود بهم سر برنی گفته باشم!

لبخندی می زنم و با هم وارد پذیرایی میشیم..

همه به هاتف خوش آمد می گن و هاتف خیلی معمولی با مهشید و امین دست میده و یه گوشه
میشینه..

هاتف از دور چشمکی بهم میزنه

-خوشگل شدیا!

لبخندی میزنم و با دست دامن پیرهن بلند و جیگری رنگم و می گیرم و چرخ میزنم ک همه
دست و سورت می زنن و من می خندم..

مهمونی کم کم شروع میشه.. اهنگ می زاریم و کم کم .. دوستای نزدیکمون و یه چند نفر از
اشناها هم به جمعمون اضافه می شن..

صدای زنگ در که میاد.. با لبخند به سمت در می رم و قبلش چک می کنم که حلقم و یادم نرفته
باشه چون زنده زنده می خورتم!

در و باز می کنم و قلبم تند می زنه..

به چشمش زل می زنم و اون با همون نگاه خونسرد و جذابش براندام می کنه..

با لبخند می گم-چون دیر کردی راهت نمی دم..

چشمکی می زنه و در حالی که دست به سینه به قاب در تکیه زده می گه..

-کادوی تولدت زیادی بزرگ بود اخه!

لبخند عمق می گیره..

هنوزم به طور کامل لبخند نمی زنه.. فقط پوز خنداش کم تر ترسناکه و موقعی که دوست داره

بخنه یه پوز خند کوچیک و بامزه می زنه که دل منو خوش کنه که انگار خندیده!

می خ

زندگی سیگاری)

در پناه حق

Marjan m2

خب دوستان زندگی سیگاریم با موفقیت به اتمام رسید..

ممنون از اونایی که همراهم بودن ♥

حرف آخر؛

دوستان گل . که از قلمم خوششون اومده . پیشنهاد می کنم رمان کلاه داران، یکی بود یکی نبود.

رو هم بخونید و منتظر رمان ربات. باشید

..ممنون از همتون و این که به خاطر ویرایش نشدن رمان هم شرمنده.

و اگر کم و کاستی داشت ، بازم شرمنده ام بزارید پای سن کم و این که تازه نویسنده هستم و

همینم که هستم هم مدیون آقای غلامی و دوستان گلمم.

تا رمان بعدی بای!

واد بیاد تو که می گم

-هیولا. تو خونه جا میشی؟..

به حرف خودم می خندم و از جلوی در کنار می رم اونم وارد میشه و بهم نزدیک میشه و میگه

-من به این غولی تو دلت جا شدم خونه که کاری نداره!

یهو طبق عادت سرش و میاره پایین و به دست چپم خیره میشه و میگه

-چه عجب جاش نداشتی؟

لبخندی میزنم و وونش و ناز می کنم و می گم

-ایوار جون من بی خیال..من هنوزم عادت نکردم که نامزد دارم!

ایوار سرش و به صورتم نزدیک کرد و گفت

-اونم..درستش می کنم..تنها راهش یه فسقلی تو شکمته که یادت نره نامزد داری!

با چشمای گرد نگاهش می کردم که دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند..وارد پذیرایی شدیم..

همه با دیدن ایوار سوت زدن و حال و احوال کردن..

....

اهنگ...مورد علاقم و گذاشتم و داشتم می رفتم سمت شهرزاد تا باهاش برقصم که ایوار یهو بازوم

و تو دستای قدرت مندش اسیر کرد و گفت

-من قبلا یه چیزی بهت گفته بودم نه؟

در حالی که دستامو رو شونه هاش می زاشتم و با اهنگ ملایم حرکت می کردم گفتم

-نه..چی گفتم بودی؟

سروش و به گوشم نزدیک کرد و گرمای نفساش باعث میشد قلبم تند بزنه
ایوار- دیدی که به سال گذشت و طبق قولی که بهت دادم همه دور همیم و تو هم تا من هستم
اجازه نداری با هیچ کس برقصی..
لبخندی می زنم و می گم
-من عاشق این زور گویایتم هیولا!
به کمرم چنگ میزنه و میگه
-ما تا اخر عمر کنار همیم. دختر رو اعصاب.. امروز فردای که اروانم از زندان ازاد شه.. تبرعه که شد
همه گی میریم مسافرت!
با لبخند نگاهش می کنم و میگم
-حیف در اون کیفه باز نشد!
ایوار درحالی که منو می چرخوند گفت
-یه کلید اشتباه باعث میشد محتویات کیف از بین بره.. یه کیف معمولی که نبود مثل گاو صندوق
بود!
سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم
-تازه رعیس بزرگم پیدا نشد! گاهی فکر می کنم. چرا اون دستور داده بوده که من و هاتف زنده
بمونیم..
ایوار چونش و رو سرم گذاشت و گفت
-اون الفرد کتافتم که خودش و تو زندان حلق اویز کرد.. وگرنه اطلاعات زیادی به دست می
اوردیم!
-بی خیال.. مهم اینه که اون کیف دست ماست.. تو خونه ماست و سازمانم لغو شده..
ایوار اروم گفت
-خیلی خوشگل شدی دختر رو اعصاب!
لبخندی می زنم و می بینم که مهشیدم تو بغل امبنه و ریحانه هم داره با داوود می رقصه و
شهرزادم از مون فیلم برداری می کنه..
-داستانمون انگار اخرشه!
با لبخند می گم
-ایوار قصه ی ما تازه داره شروع میشه!
بعد از رقت کیک

و میارم و با ایوار میبریمش البته ایوار مدام از دستمون فرار می کرد به قول خودش از این لوس
بازیا خوشش نمیومد

نوبت به کادو ها که رسید..با هیجان منتظر کادوی ایوار بودم..

ایوار دست کرد تو جیبش و گفت

-قبل از کادوی خودم..بزار کادوی اروان و بدم ..امروز رفتم ملاقاتش

گفت این و بدم بهت و گفت منتظر کادوی اصلیش باشی وقتی که از زندان آزاد شه بهت میده.

لبخندی ی زخم و می گم

-اخی'

کادو رو باز می کنم و با دیدن گردنبند مامانم با هیجان می گم

-وای پس بلاخره پس دادش!

ایوار -حالا نوبت کادوی من!

همه با اشتیاق بهش زل می زنیم که بلند میشه و به سمت در میره

-الان میام.

و از خونه خارج میشه همه منتظر و با هیجان به هم زل زدیم

شهرزاد-الان با اسلحه میاد هممون و میکشه

همه با این حرف شهرزاد خندیدیم در خونه باز شد و ایوار وارد شد

دستش یک جعبه کوچیک و ابی رنگ بود..

با هیجان رفتم سمتش و جعبه رو ازش گرفتم.

همه شعر می خواندن و می خواستن که جعبه رو باز کنم ایوار منتظر بهم زل زده بود که اروم در

جعبه رو باز کردم و با دیدن کتاب داخلش با ذوق گفتم

-واییییی!

به اسم کتاب زل زدم و با داد گفتم

-زندگی سیگاری!

ایوار اروم گفت

-سه ماهه با بچه ها داریم روش کار می کنیم از تو دفتر خاطراتم یکم

از احساسات و چیزایی که اون موقعا برات اتفاق افتاده مطلب برداشتیم..نوشته ها رو سر جمع

کردیم دادیم به به نویسنده..

حالا زندگی هممون این توی..

با لبخند نگاهش کردم و بدون توجه به جمعیت گفتم

-خیلی دوست دارم!

همه بلند گفتن

-اووووووه

ایوار بهم نزدیک شد و اروم در گوشم گفت

-منم..دوست دارم..

با چشمای اشکی بهش زل زدم اولین بار بود که می گفت..دوست دارم.

**

مرد بهش نزدیک شد و گفت

-رعیس بزرگ دستور چیه؟

زن اروم و گرفته گفت

-باید برگردم ایران..ولی این بار باهاشون کاری ندارم..دیگه نمی خوام به بچه هام آسیبی بزنم!

مرد-اما رعیس!

زن-هیس..همون که گفتم..منو بید ایران..دوباره تکرار می کنم..

پسرا و دخترم هاتف و همراز و..شهرزاد..نباید از وجودم خبر دار شن..

فقط برام کیف و بیارید..تا الان نتونستن درشو باز کنن..اگه در اون کیف بازشه..همه نابود

میشن..جای سوال داره که چه طور تا حالا نفهمیدن کلید کیف...گردنبنده که دست همرازه!

مرد اروم گفت-چشم رعیس هرچی شما امر کنید..

زن دود سیگار و از دهانش خارج کرد و در حالی که به سیگار دستش زل زده بود گفت

-این زندگی سیگاری هیچ وقت کامل تموم نمیشه..

(پایان آخرین پارت جلد یک